



پیوند ذهنی

نوشته : پرستو.س

ژانر : عاشقانه و تخیلی

این رمان حاوی کلمات و توصیف صحنه هایست که برای زیر ۱۸ سال پیشنهاد نمی شود.

این رمان را تقدیم می کنم به همه اونایی که مثل من تو دل شلوغی و سختی زندگی لحظه هایی به رویا میرن و زندگی را عاشقانه تر و خواستنی تر تصور میکنن، به همه دخترا و پسر هایی که ذهن و تخیل پویایی دارن و هنوز از رویا هایی که دارن دست نکشیدن. به امید تحقق رویا های همه .

پرستو.س

بهار ۹۵

راه های ارتباط با نویسنده:

ایمیل: parastoo.sa007@gmail.com

فهرست مطالب

فصل اول:	۴
فصل دوم:	۱۷
فصل سوم:	۲۵
فصل چهارم	۳۴
فصل پنجم :	۴۹
فصل ششم	۵۵
فصل هفتم	۸۴
فصل هشتم	۹۶
فصل نهم	۱۲۹
فصل دهم :	۱۵۶
فصل یازدهم:	۱۷۳
فصل دوازدهم	۲۰۵
یک سال بعد	۲۱۳

فصل اول:

هانی.....

امیر خیلی تند گفت "چی شده؟! از سفارشت راضی نیستی؟" و با عصبانیت به صندلیش تکیه داد. سرمو بلند کردم و تو چشمای امیر نگاه کردم، چشمای قهوه ای امیر که گاهی بی نهایت مهربونه و گاهی مثل الان انقدر عصبی و سرد که می ترسم مستقیم بهشون نگاه کنم. خدایا من تو این آدم چی دیدم که اینقدر این رابطه طولانی شده. انگار غریبه ایم!!

با محبت گفتم "نه مشکلی نیست . فقط داشتم فکر میکردم" یه تیکه بزرگ پیتزا رو گاز م و با لبخند شروع به جویدنش کردم. شاید اینجوری یکم حال و هوای امیر بهتر شه. وقتی صبح بهم پیام داد که شام بریم جیووانی حدس زده بود یه اتفاقی افتاد . جیووانی رستورانی بود که برای اولین بار همدیگه را دیدم و امیر همیشه اصرار داشت اتفاقات مهم برم اونجا ، تولد ، موفقیت و اکثرا آستی های مجدد. ولی امروز نمیتونستم دلیلی پیداکنم و همین نگرانم کرده بود.

امیر یه نفس عمیق کشید ، با شدت هوا رو از ریه هاش خالی کرد، . گوشه چپ لبش را با دندونش گاز گرفت و گفت "همیشه داری فکر میکنی،همیشه تو یه دنیای دیگه هستی.انگار نه انگار کسی کنارته".

رو صندلیم جا به جا شدم و یه نفس عمیق کشیدم. خدایا این دیگه یعنی چی. خوشبختانه رستوران خلوت بود، از حرفای خصوصی تو رستوران و فضای عمومی خوشم نمیومد. کلا از حرف زدن راجب احساساتم فراریم. چون همیشه تو تجزیه و تحلیل احساساتم مشکل دارم. همیشه انگار تو سرم کلی صداست ... خیلی سخته ندونی از زندگی چی میخوای و چه حسی داری بعد بخوای راجب احساسات و هدفت به دیگران هم توضیح بدی. آروم و با بهترین لحنی که میتونستم گفتم "چرا انقدر عصبانی هستی امیر، فکر نمیکنم تا حالا تو فکر بودن من باعث ناراحتی کسی شده باشه... ام ... مخصوصا تو که دیگه درگیری های ذهنی منو میدونی !!!"

امیر دستشو برد تو موهاش. تمام پوست سرش عرق کرده بود و این نشونه خوبی نبود. اما هرچی فکر می کردم علت عصبانیت امیر را درک نمی کردم. دیشب تو مهمونی خیلی خوب بود، آروم بود، البته اول قبل از اینکه مست کنه. آروم نگاهمو از پیشونی امیر آوردم رو چشماش. امیر دوباره نفس عمیق کشید. چشماش را بست و محکم فشار داد و گفت "آره عصبانیم. عصبانیم. از دست تو." چشماش را باز کرد و ایندفعه خیلی مهربون تر تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد "از دست خودم. از این زندگی عصبانیم. من ۳۵ سالمه و درگیریه دختریم که حتی خودش نمیدونه چی میخواد چه برسه به من.هانی، من دوستت دارم اما نمیتونم اینجوری ادامه بدم. من میخوام حرکت کنم دیگه نمیخوام بیشتر از این تو این فاز زندگی بمونم. وقتشه یه قدم بردارم.هانی من دیگه باید ازدواج کنم" امیر دستش را گذاشت رو دست همیشه سردم "هانیه شرایط منو میدونی. وقتشه از افکار بچگانگی بیای بیرون و جدی به زندگی نگاه کنی. ما ۵ ساله دوستیم. به نظرت وقتش نیست وارد فاز بعدی دوستیمون بشیم."

انگار یکی داشت از پشت به سرم ضربه میزد. اینجا چه خبره؟! خدایا چرا هر بار فکر میکنم دارم به نتیجه میرسم همه دنیا زیر و رو میشه "امیر من نمیفهمم اینجا چه خبره؟ چی شده یه هو رفتی سر این حرفا؟! دستمو از دست امیر جدا کردم. سرم را بین دستام گرفتم. یه جای کار میلنگه. همیشه یه صدایی تو سرم میگفت تو مال امیر نیستی... نکنه واقعا ما بدرد هم نمیخوریم... باید برگردم عقب. دیروز مهمونی مهدی! همه چی عادی گذشت. اما نه. منو که رسوند میترا تو ماشین بود. یعنی میترا بهش چیزی گفته. نکنه با میترا... تمرکز کن هانیه تمرکز کن ... صدای امیر همه افکارم را پراکنده کرد.

"هانیه... ببین... من یه مردم با کلی نیاز... نیاز به تو توجه تو... اما تو انقدر سرگرم سوالای زندگیت هستی که منو نمیبینی".

"امیر واقعا نمی فهمم چی میگی. منظورت چیه؟! من از نظر خودم کاملا تو رابطمون از خودم مایه گذاش.."

"نه نه نه همین مشکله. ۵ سال کم نیست هانیه من تو این سالها به اعتقادات احترام گذاشتم اما من بیشتر میخوام. من میخوام کامل حس کنم نه این جوری....." سرش را تکون داد و اینبار هر دو دستم را گرفت " میدونم قبول نمی کنی . همون حرفای همیشگی . واسه همین میخوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم. به اندازه کافی همو می شناسیم که بتونیم تصمیم بگیریم." گونه چپم را لمس کرد. زیر لب زمزمه کرد " چقدر کامل...چقدر بی نقص...مشکل همینه. انقدر خوبی که از حد من بهتری.....".

سرمو از دست امیر دور کردم...همون احساس همیشگی از لمس شدن. همون تلخی که از لمس شدن حس میکنم..."امیر...بین.....با من صادق باش. اصل قضیه را بگو. چرا با عصبانیت این پیشنهادو میدی. ناراحتت کردم؟!؟!؟! "

"هانی تو دیوونم میکنی.... هم عاشقتم هم رو اعصابمی.."

به دستامون روی میز نگاه کردم. دیگه شکی باقی نمونده.همیشه موقع اعتراف امیر اینجور عصبیه....دیگه جای بخشش نمونده...اگه با میترا دیشب....دیگه هیچ چیزی باقی نیمونهآروم دستامو از توی دستای امیر در آوردم . به بشقابم نگاه کردم. به امیر نگاه کردم " دیشبتو و میترا...." یه حس سنگین تو گلوم نشست و پلکامو بستم که جلو اشکم را بگیره.

امیر به صندلیش تکیه داد . یه نفس عمیق کشید. "هانی من زیاد خطا کردم اما اهل خیانت نیستم. و واقعا خیانت نکردم.حداقل به احساس و عشقم به تو خیانت نکردم. اما باید یه جوری فشار ها و استرس هامو تخلیه می کردم. ... من یه مردم. یه پسر بچه نیستم که ۳۵ سالمه. از روز اول که دیدمت خواستم. اما همیشه واسه خاطر تو از نیاز هام گذاشتم " نگاهش به قطره اشکی که از گوشه چشمم فرار می کرد گره خورد. پشیمونی و تاسف از چهره اش داد میزد اما کار از کار گذشته بود .دوباره چشم هامو بستم و امیر ادامه داد" قبول دارم که دیشب یه اشتباه بزرگ انجام دادم. اما نه میخوام و نه میزارم تکرار بشه .دیشب تو اصلا متوجه من نبودی همش تو فکر بودی. وقتی رسوندتم میترا تو ماشین بود. خیلی مست بودم. شروع کردم واسه میترا از عشقم به تو

گفتم. گفتم گاهی فک می کنم اصلا وجود ندارم. اصلا منو نمیبینی میترا همیشه به حرفام راجبه تو گوش می داد. نمیدونم یهو چی شد ..."

"امیر بسته...نمیخوام بشنوم..." سرمو گذاشتم بین دستام. فکر کن .فکر کن هانیه. من هم مقصرم.باید بهش بگم "امیر تو حق داری ... من گاهی یکی دیگم...میدونم عجیبه اما من هم دوست دارم...البته گاهی...یعنی یه وقتایی تو با من کاملا غریبه ای. شاید به نظرت عجیب بیاد اما من اینم. تو که میدونی، میشناسی منو ... " احساس کردم تو دلم یه مار داره میپیچه. سو سرم یه صدا فریاد میزد تو مال اون نیستی. سریع بلند شدم رفتم سمت توالت رسوران. هرچی خورده بودم را بالا آوردم. تمام بدنم میلرزید ، سردم بود، یهو تمام تنم عرق کرد . صدای نگران امیر از پشت در میومد که داشت با گارسون صحبت میکرد. با قدمای لرزون اومدم سمت در . در باز کردم و افتادم تو بغل امیر. " امیر ...بریم..." همه جا تاریک شد.



امیر.....

اصلا فکر نمی‌کردم به اینجا بکشم. هانی را بلند کردم تو بغلم. مثل یه گنجشک ظریف و بی وزن . گارسون رستوران سریع رفت ماشینمو آورد جلو در و یکی دیگه هم کیف هامون رو آورد و در ماشین را باز کردن برام . هانی را گذاشتم رو صندلی جلو . خوبه حداقل رستوران شلوغ نبود و گرنه الان کلی آدم داشتن نگامون می کردن . سریع رفتم سوار ماشین شدم .

کجا برم. خونه خودم. خونه هانی . خونه پدر مادرش. بیمارستان. خدایا. این چه اشتباهی بود کردم. من بهت خیانت کردم حالا با من ازدواج کن !!!!! کدوم احمقی این کارو میکنه. یه نگاه به هانی بی هوش انداخت.م عرق رو پیشونی هانی را با دستم پاک کردم. عطرش را بو کردم، خدایا کمکم کنی وقتی تو این حال هم انقدر زیباست. تو چی آفریدی . لب های سرخ ، صورت سفید مثل ماه و موهای موج ، هانی همیشه متفاوت، زیبایی بکر ، کمر بند هانی را بستم و راه افتاد سمت کلینیک سعید که حداقل مجبور به سوال جواب دادن نیستم.

خودم حال بهتر از هانی نداشتم. از صبح که بیدار شدم و خودمو کنار میترا تو اون وضعیت دیدم سرم درد میکرد تا الان که نبض شقیقه هام مثل پتک میزد. اصلا هیچ خاطره ای از دیشب بعد از وارد شدن به خونه میترا ندارم. یادمه میترا گفت بیا بالا یه چی بهت بدم بهتر شی بعد بری خونه اما بعدش همه چی مات و سیاه شد تا صبح که بیدار میشم.

بدون اینکه میترا را بیدار کنم از خونه زدم بیرون. به تلفن هاش هم جواب ندادم اما از ترس مسیج های تهدیدش که به هانی میگه تصمیم گرفتم هانی را مجبور به ازدواج کنم. اما چه خیالاتی . هانی زرنگ بود . لو رفتم....کوبیدم رو فرمون وزیر لب گفتم این دفعه خیلی گند زدی امیر. این دفعه را در بری برد کردی. این چه حماقتی تو کردی آخه. پشت چراغ قرمز برگشتم و هانی را نگاه کردم. پنج سال، پنج سال هر غلطی کردی نداشتی هانی بفهمه. خوابیدن با دوستش را از کدوم گوری در آوردی. اگه از دستش بدم چی . امیر گند زدی امیر . توف تو این شانس .

پنج سال پیش که هانی را برای اولین بار دیدم هیچوقت از یادم نمیره. اول عطرش را حس کردم که از پشتم رد شد . سرمو برگردوندم یه دختر ریز نقش با موهای موج که از زیر شالش زده بود

بیرون پشت به ما وایساده بود تا میز کناری رو گارسون خالی کنه. نمیتونستم برگردم سمت میز خودمون. انقدر نگاه کردم تا هانی برگشت و یکی از اون لبخند های مهربونش را زد. منم لبخند زدم و با صدای سرفه شریکم برگشتم سر بحث خودمون. برا یه صحبت کاری اومده بودم اما دیگه هوش و حواسم پریده بود. مدام به هانی خیره میشدم و اونم لبخند میزد. آخر رفتیم سر میز هانی و دوستاش. خودمو معرفی کردم کارتمو دادم، اما هانی زنگ نزد. هر بار که با یکی میخوابیدم هانی را تصور میکردم و لبخندش را. داشتم دیوونه میشدم. برگشتم رستوران و با کلی تلاش تونستم ردی ازش بگیرم و بعد سه ماه بلاخره پیداش کردم.

خیلی سخت بود. هانی حاضر نبود دوست بشه. میگفت نمیدونه از زندگی چی میخواد برا همین نمیتونه چنین گامی برداره و به کسی وابسته شده. انقدر تلاش کردم تا راضی شد اما زود فهمیدم هانی کسی نیست که بهم اجازه بده راحت به خواسته هام برسم. برا منی که یه هفته ای مخ طرف را میزدم میبردم خونم سه ماه طول کشید تا دست هانی را بگیرم و همین مقاومت های هانی بود که جذاب ترش می کرد. چندبار سعی کردم از در خواستگاری وارد شم شاید هانی راه بده اما با وجود موافقت خانواده ها هانی همچنان میگفت زوده. سعی کردم به هانی زمان بدم و خودم جای دیگه نیاز هام را با تصور هانی تامین کنم خوب هم پیشرفتم. اما این گند دیشب بدترین کاری بود که تو این پنج سال انجام دادم. دیگه رسیدیم کلینیک سعید. پیاده شدم و هانی را بردم داخل. فقط خداکنه سعید خودش باشه.



هانی.....:::

نور سفید چشمامشو سوزوند... آروم چشمامو باز کردم. یه سوزش تو دست چپم حس کردم. من کجام. امیر را سمت چپم دیدم که رو یه صندلی خوابش برده. اوه. حالم بد شد. اینجا بیمارستانه!! "امیر... " یهوه یه بغضی تو گلووم نشست. یاد بحثمون افتادم. کاش هیچ اتفاقی نیافتاده بود. این یه سال گذشته حالم بدتر بود. همش تو سرم صدا بود، همش خواب میدیدم. روانشناسم دز آرامبخش ها را بیشتر کرد اما بازم همون خواب های همیشگی... همش تو تخیلاتم بودم خوب معلومه اینجوری میشه... امیر...!! کی باورش میشه. ۵ سال گذشته. امیر راس میگه. از اول هدفش معلوم بود. ازم خواستگاری کرد. من بودم که همیشه در گیر تصمیم گیری بودم. الان بعد ۵ سال می تونم بگم نه؟! اصلا می خوام بگم نه؟! شاید نخوام بگم نه، اما مسلما جوابم بله هم نیست. انگار تو یه خواب زندگی میکنم. هر لحظه فکر میکنم ممکنه بیدار شم. شاید واقعا باید برم پیش یه روان پزشک دیگه. شاید واقعا دیوونم!

" دیوونه نیستی هانی... فقط گم شدی.... "

آره. همیشه فکر می کنم گم شدم و اینجا جای من نیست...

اوه... خدایا این صدای کی بود!

با ترس از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. جز امیر کسی تو اتاق نبود. امیر هم که خوابه... صدای امیر نبود. صدای یه مرد بود. اما یه صدای آشنا... حتما دیوونه شدم...

احساس کردم یه نفر پشتمه. بدنم لمس شد. نفس نفس افتادم. یواش سرم را چرخوندم. اولین چیزی که دیدم سینه عضلانی یه مرد بود که انگار به زور تو پیراهن مشکیش جا شده بود. انقدر قدش بلند بود که صورتش تو محدوده دیدم نبود. آروم سرم را بالا بردم. انگار یه کوه یخ تو دلم ریخت. تو....

به طرز عجیبی ترس جای خودشو به کنجکاوای و آرامش داد....

من تو را میشناسم. من خیلی شب ها خوابت را دیدم. چشمای مشکی. موها پر پشت مشکی. آره. دقیقا خودش. "دارم خواب میبینم؟!"

"نه هانی. بیداری" دستاشو به سینه زد و به امیر نگاه کرد. "اون کیه؟! دوست پسرته؟!"

به امیر نگاه کردم. نفس عمیق کشیدم. آخ خدا... خودمم نمیدونم واقعا. بگم کیه؟

"خوبه پس" و نگاهش را قفل کرد روم.

متعجب برگشتم سمتش... "من که چیزی نگفتم." بدنم شروع کرد به لرزیدن. نکنه فکر منو میخونی. یهو یه صدایی تو سرم شنیدم "آره. تو هم میتونی فکر منو بخونی. بهش میگن پیوند ذهنی دوتا جفت" مغزم کار نمیکرد و فقط یه کلمه توی سرم حرکت می کرد. جفت. جفت! جفت؟

نفس عمیق کشیدم و با انگشت اشاره ام زدو به سینه عضلانی "بین آقای... سمت را نمیدونم. من یا دیوونه شدم یا خوابم. اصلا نمیفهمم چه خبره...! واقعا اینجا چه خبره؟"

لبخند کجی زد. مثل همون لبخند های تو خوابم... همونا که بعدش ... تو این فکرا بودم که با صدای خودم اومدم "اول اینکه میتونی رین صدام کنی. کارین اسممه اما رین صدام می کنی، دوم اینکه نه دیوونه شدی نه خوابی. فقط وقتی به دنیا اومدی از بیمارستان دزدیده شدی... تو خود واقعیت را نمیشناسی... سوم اینکه دیگه امیری در زندگیت وجودنداره چون تو مال منی. چهارم اینکه ۷ ساله ذهنمون به هم پیوند خورده و از یک سال پیش پیوند ذهنیمون کامل شد. همین پیوند کمک کرد تا بتونم پیدات کنم و امشب خودمو اینجا تله پورت کنم"

سر تا سر بدنم را عرق سرد پوشونده بود. صدای رین تو سرم میپیچید که میگفت مال منی، مال منی، یهو یه گوشه ذهنم پدر و مادرم را دیدم. اوه خدایا یعنی اونا واقعی نیستن. چشمامو بستم. نفس عمیق کشیدم و گفتم "از کجا بدونم داری راستشو میگی؟"

کارین نفس عمیق کشید و گفت "دستتو بده به من" آروم دستشو آورد جلو.

صدای کارین تو ذهنم پیچید "هانی دستتو بده به من تا بفهمی حقیقت را میگم." بی اراده دستم را آوردم جلو دست کارین را گرفتم. انگار دور و برمون شروع کردن به آتیش بازی. رقص نور تو

تاریکی مطلق و یهو همه جا دوباره روشن شد. به اطراف نگاه کردم. تو یه خونه مدرن بودم با نورپردازی طوسی و بنفش رنگ مورد علاقم. با تعجب به رین نگاه کردم.

"اینجا خونه منه. در واقع خونه من و تو" مکث کرد و به چشمای متعجبم خیره شد. "رنگ مورد علاقه درسته" فکر کنم سرخی روی گونه هام داد میزد که درسته. کارین آروم اومد سمتم.

صداش را تو ذهنم شنیدم "من ۷ سال منتظر این لحظه بودم میخوام حس کنم هانی".

چند قدم عقب رفتم... با اینکه خودمم دوست داشتم بغلش کنم اما من این آدم نبودم... اونا خواب بود و این واقعیت... دلیل همیشه تو خواب هر کاری کردم تو واقعیت بکنم من این آدمو نمیشناسم. کی تاحالا تو خواب کسی را شناخته هانی..... خودمو جمع و جور کردم و گفتم

نمیدونم معنی جفت چیه ولی من نمیتونم بزارم یه نفر که تازه دیدمش لمسم کنه. "ناامیدی را تو چشمای رین دیدم. انقدر که میتونستم از حرفم برگردم. اما نه... الان فرصت خوبی نیست.

باید رو چیزای مهم تر تمرکز کنم. "گفتی ۷ سال منتظر بودی"

رین چشماش از تعجب گرد شد ، دستاشو به هم مالیدو خندید و گفت "اوه هانی تو عالی هستی به این زودی تونستی وارد ذهن خصوصی من بشی" با شوق به چشم نگاه کرد.

نمیدونستم چی میگه ... ذهن خصوصی؟... من وارد شدم؟... گفتم "راستش نمیدونم. یهو حس کردم صداتو تو ذهنم شنیدم" سعی کردم نگاهمو بدوزدمو به یه جای دیگه غیر از چشمای پر از خواستن کارین نگاه کنم دوباره گفتم "خوب الان ما چطور از بیمارستان رسیدیم اینجا که خونته؟ من واقعا خواب نیستم؟؟!"

کارین گفت "هانی تو تمام طول عمرت حس کردی یه چیزی اشتباهه. چون دقیقا اشتباه بود. تو جایی بودی که بهش تعلق نداشتی. "یه نفس عمیق کشید و ادامه داد "باید برگردیم قبل از اینکه کسی بفهمه تو تو کلینیک نیستی"

"اوه امیر... اما ادامه صحبتمون چی میشه. تو هم پیشم می مونی اونجا"

رین تو چشمام نگاه کرد و جدی گفت "منم دوست دارم بمونم اما نمیشه. تنها شدی برمیگردم پیشت. کامل برات همه چیو توضیح میدم" دستمو گرفت و چشم هاشو بست. نفس عمیق کشید

" فقط نزار دوباره اون پسر بهت دست بزنه ". از حرفش موهای تنم سیخ شد... نترسیدم... شاید خوشم اومد ...نمیدونم اما یه چیزی تو دلم آب شد...

تو یه چشم به هم زدن برگشتیم کلینیک و دستام خالی بود. خدایا . رین کجایی. صدای رین را تو ذهنم شنیدم "برو خونه. برمیگردم. دیگه تنهات نمیدارم عشق من" رین عشق... یه نفس عمیق کشیدم " خدایا بگو دیوونه نشدم " با صدای امیر از جام پریدم.

" پس خانم کوچولوی من بیدار شد بلاخره، داشتم نگرانی میمردم دختر " امیر آروم اومد کنارم و گونه چپمو با شستش نوازش کرد.

سرمو عقب کشیدم. نمیدونستم چی بگم . فقط مطمئن بودم نمیخوام امیر لمسم کنه. بعد از چند لحظه گفتم " معذرت میخوام. الان خوبم. بهتره بریم خونه ". خونه خودم بدون تو البته.

امیر از حرکت ناراحت شده بود و گفت "اوکی . صبر کن سعید بیاد چکت کنه اوکی بده بعد میریم " سریع رفت سمت در و خارج شد.

حس کردم کارین پشت سرمه . برگشتم اما کسی نبود. نا امید شدم. دوست داشتم زودتر برگرده و به سوالاتم جواب بده. سعید و امیر اومدن تو. باید حدس میزدم امیر میاردم کلینیک سعید.

همیشه واسه هر مشکلی امیر فقط به سعید اعتماد داشت....

"خب خب خب. میخوای برام بگی چه اتفاقی افتاد؟! وقتی اومدی فشارت خیلی بالا بود. درحالی که با دستای سردت من انتظار داشتم فشارت پایین باشه. بگو چه اتفاقی افتاد هانی؟" سعید شروع کرد به گرفتن فشار خونم و خیره شد به چشمام.

خجالت کشیدم... چی باید بگم.... بگم امیر دیشب با میترا بود امروز از من خواستگاری کرد . چی بگم.... آروم گفتم " خب یه سری فشار عصبی پشت سر هم به من وارد شد نتونستم به خودم مسلط باشم حال بد شد. اما الان کاملا خوبم. جای نگرانی نیست." با لبخند به نگاه سعید جواب دادم.

"خوب نمیدونم قضیه شما دوتا چیه که راستشو نمیگین. امروز همه عجیب غریب شدن. عصر میترا اومده میگه فکر میکنم حامله شدم! شب امیر میاد میگه تو مسموم شدی. الانم تو میگی فشار عصبی"

دیگه نمی شنیدم. میترا. حامله. پس دیشب بیشتر از... تو ذهنم صدای رین را شنیدم " تو به اونجا تعلق نداری . تو مال منی " با شدت از روی تخت بلند شدم " تمومش کنیم. من فقط می خوام برم خونه و تنها باشم. " کیفم را از روی میز کنار تخت برداشتم و از در اتاق خارج شدم.



امیر.....:

سعید با تعجب به قیافه نا امید و فلاکت زده ام نگاه کرد. پسر خوشبخت و پولدار اکیپ انگار بد جور خراب کاری کرده. حتما سعید هم حدس زده مرتبط به مهمونی دیشبه . آروم پرسید " حالت خوبه امیر؟"

"نه.....سعید فکر میکنم هانی را از دست دادم.....لعنت به میترا...نه نه لعنت به من " کتمو از رو صندلی برداشتم و دویدم دنبال هانی. نزدیک در خروجی به هانی رسیدم . دستم را گذاشتم رو شونش "هانی صبر کن میتونم توضیح بد..."

هانی به شدت دستمو از رو شونش رد کرد " به من دست نزن. دیگه اسم منو هم نیار. برو به نیاز هات برس " به سرعت پله ها را پایین رفت به سمت خیابون.

ز پشت دستمو دور کمر هانی حلقه کردم و اونو چرخوندم سمت خودم. دستای هانی را محکم دو طرف بدنش قفل کردم که تکون نخوره و تو چشمات نگاه کردم " من عاشقتم هانی. ۵ سال تمام سعیمو کردم. نمیتونی الان بخاطر یه اشتباه ترکم کنی. هانی نمیتونی از هیچ مردی بخوای ۵ سال تحمل کنه. اما من تحمل کردم . این یه اشتباه بود . اگه درکم می کردی پیش نمیومدم. من دیوونتم هانی. میفهمی."

"امیر ولم کن. داری اذیتم میکنی. بزار برم " فشار دستام را رو بازو های هانی بیشتر کردم اما هانی سعی کرد با زور خودشو دور کنه. همه جا تاریک بود تو حیاط کلینیک .کسی نمیدیدمون. هانی با ناله گفت " من هیچوقت مجبورت نکردم. از اول بهت گفتم. آمادگی ازدواج یا یه چنین رابطه ی ...چیزی... را ندارم. مگه نگفتم؟؟؟! تو خودت خواستی به روش من ادامه بدی.نخواستی؟!"

دستامو یکم شل کردم. حق با هانی بود. این من بودم که میخواست و اصرار داشت. هانی خیلی کم سن و سال بود هانی فقط ۲۰ سالش بود وقتی عاشقش شدم. اما ۵ سال تمام توانم را گذاشتم. فکر میکرد حداقل سهمم از هانی بیشتر از این میشه. به لبای بی نقص هانی نگاه کردم. حس کردم باید لباسو حس کنم. سرمو بردم سمتش . لبای داغ و نرم هانی....

یهو حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه قبل از اینکه بتونم برگردم ضربه محکمی به صورتم خورد و صدای جیغ هانی را شنید.

کارین :::::::::::::::

"رین...رین... آرام باش...یه وقت بلایی سرش میاری" دست هانی رو رو بازو هام حس کردم. احساس کردم یه جریان ناب و گرم از بین دستامون گذشت. آرام شدم و برگشتم سمت هانی. نگاهمون به هم قفل شد. این دختر منو دیوونه میکنه خدا. نفس عمیق کشیدم و ریه هام را با عطر هانی پر کردم. برگشتم سمت امیر.

"هیچ کس حق نداره به هانی من دست بزنه" به امیر نگاه کردم که داشت از رو زمین بلند میشد. گوشه لبش یکم خونی بود. خداکنه دندوناش سالم باشه. نمیخوام هانی را به خاطر داغون کردن دوستش ناراحت کنم. "هانی بیا بریم" به پیکاب پارک شده کنار در کلینیک اشاره کردم.

"خدای من تو چطوری اومدی اینجا؟!؟!!" هانی به ماشین نگاه کرد و بعد به من و دوباره پرسید "با ماشین؟!"

سعی کردم یه نیمه لبخند بزنم. بازو هانی را گرفتم و به سمت ماشین بردم یواش تو گوشش گفتم " همه جا همیشه تله پورته رفتی که".

صدای امیر از پشت سرمون اومد "هانی...هانی...باید با هم حرف بزنیم" امیر به من نگاه کرد و یه قدم عقب رفت و گفت " تو کی هستی؟!!" بعد با تعجب به هانی نگاه کرد و گفت. "هانی؟!!"

هانی به امیر نگاه کرد. تو ذهنم بهش گفتم " خودم بهش جواب میدم هانی تو فقط تائید کن!". با تکون سر جواب مثبت بهم داد.

منم گفتم "هانی دختر عموی منه. حواست باشه نزدیکش شی با من طرفی"

امیر گفت "پس چرا من تا حالا ندیدمت. هانی دوست دختره منه. شاید حتی بیشتر از اینم...."

هانی وسط حرفش پرید و گفت " نه امیر. من دیگه دوست دخترت نیستم. " صدای هانی را تو ذهنش شنیدم که با خودش گفت از اولش هم نبودم.... پشت کرد به امیر و گفت " خواهش می کنم همینجا همه چی تموم میشه. دیگه نمیخوام حرفی بشنوم" و رفت سمت ماشین.

یه نفس راحت کشیدم. ذهن هانی باز بود و از احساسش نسبت به امیر خیالم راحت شد. به امیر گفتم " من تا امروز ایران نبودم وگرنه زودتر از اینا منو دیده بودی.دیگه به هانی نزدیک نمیشی ". اینو گفتمو مجال جواب دادن به امیر ندادم. رفتم سمت ماشین.
 امیر بلند داد زد " هانی باید صحبت کنیم....."

فصل دوم:

هانی.....:

پسر عمو... واقعی یا دروغی؟! صدای رین را تو ذهنم شنیدم " واقعی هانی واقعی و جفت تو. همسر تو. هانی فراموش نکن " یه عرق سرد رو بدنم نشست. تو یه روز یهو دنیام زیر و رو شد. آرام گفتم "دوست ندارم اینجوری ذهنم را بخونی "
 کارین گفت "پس سعی کن اینجوری افکارت را آزاد پراکنده نکنی."
 نمیدونستم منظورش چیه پرسیدم "چطوری!؟"
 دنده را عوض کرد و به من نگاه کرد و گفت "خیلی چیزا باید یاد بگیری" بخاری ماشین را روشن کرد. هوا زیاد سرد نبود. حدس زدم متوجه شده سردمه.
 یه نفس عمیق کشیدم شاید همش خوابه. " الان کجا داریم میریم؟"
 کارین از گوشه چشم بهم نگاه کرد و گفت " خونه تو تا وسایل ضروریتو برداریم بعد هم خونه خودمون "
 از اینکه یکی دیگه برام تصمیم بگیره بدم میومد برا همین گفتم "ببین آقای کارین من واسه اینکه اومدی دنبالم خیلی ممنونم. اما دلم میخواد یکم تنها باشم. نمیتونم به این سادگی پاشم بیام خونت. ما ازدواج نکردیم که من یا جفت یا چمیدونم هرچی تو باشم!"

" بهم بگو رین و خونه جفتمون هانی... من فکر کردم بیشتر از این واسه دیدن پدر و مادر واقعیت مشتاق باشی " برگشت سمتو یه چشمک شیطنت آمیز زد " ازدواج هم می کنیم به زودی "

اما من تو پدر و مادر واقعی قفل کرده بودم. دیگه چیزی نشنیدم. چشمک کارین تو شکمم انگار یه دسته پروانه را به حرکت در آورد.... آروم باش. آروم باش.... نفس عمیق... سعی کردم به خودم مسلط بشم...سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم. " من احتیاج به زمان دارم. نمیتونم همه چیو اینجوری هضم کنم."

" یعنی نمیخواهی اونارو ببینی "

"نمیدونم"

"زیاد وقت نداریم هانی . تو ۲۵ سال از اصلت دور بودی اگه تا ۴۸ ساعت دیگه همه کار ها رو انجام ندیم واسه همیشه نیروت را از دست میدی "

با تعجب برگشتم و به رین نگاه کردم. "چی؟! چرا؟! چه اصلی؟! نیروی..."

"آروم ، آروم. فقط گوش کن تا کامل واست بگم. هانی تو در حقیقت پس فرداشب ساعت ۹:۴۵ دقیقه ۲۵ ساله میشی. میدونم بهت یه روز دیگه گفتن. اما حقیقت اینه. تو میتونی با لمس افراد حس و حال و راست و دروغ گفتنشونو درک کنی. واسه همین با لمس آدم اذیت میشی چون یاد نگرفتی نیروتو کنترل کنی و یه سیل عظیم احساسات مثبت و منفی وارد بدنت میشه " سکوت کرد تا کامل حرفاش تو ذهنم بشینه. دوباره ادامه داد " ببین هانی ما یه دسته از افراد با توانایی خاصیم. کم هم نیستیم. چطور بگم. ما یک نوع با توانایی هایی بیشتر از آدم ها عادی هستیم. اما باید این خصوصیات را مخفی نگه داریم. خودت میدونی چرا " یه نفس عمیق کشید. انگار خودشم نمیدونست چطور باید بگه خواستم سوال کنم که گفت " هانی.... بزار تموم کنم بعد بپرس، تو وقتی به دنیا میای یه سری توانایی داری. اگه تا ۲۵ سالگی تمرین نکنی و تواناییت را کنترل نکنی از دست میدیش و یه آدم عادی میشی با یه حس گم شدن. خیلی از آدم اینجورین. اما اگه بتونی فقط یک بار تواناییت را درست استفاده کنی تا همیشه با تو میمونه و به آرامش تو زندگیت

میرسی. تو ۴۸ ساعت وقت داری تا به این آرامش برسی. این توانایی را از مادرت به ارث بردی و اون بهترین کسیه که میتونه بهت یاد بده چطور کنترلش کنی. پدرت یا بهتره بگم عموم، مثل من خودش را میتونه تله پورت کنه. هر کس تو خانواده یه توانایی داره. ما اکثرا بین ۱۸ تا ۲۵ سالگی یه پیوند ضعیف ذهنی با جفتمون پیدا می کنیم. دنبال هم می گردیم تا همدیگرو پیدا کنیم و پیوند ذهنمون را محکم کنیم. مثل وقتی که توی خواب همو می دیدیم. ما اینجوری زوج می شیم. گاهی یه نفر تو یه خانواده خیلی عادی با توانایی خاص متولد میشه و گروه اونو با پیوند ذهنی پیدا میکنه و آموزش میده. گاهی هم خوب مثل منو و تو ... خیلی حرف دارم واسه گفتن. اما الان بهتره بریم بالا وسایلت را برداری."

خشک شده بودم. تو مغزم از یه حقیقت میپریدم رو یکی دیگه. اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم. رین چطور آدرس را بلد بود. چشمامو بستم. نفس عمیق کشیدم. اصلا نمیدونم چی بیرسم رین. کل ماجرا خیلی عجیبه. صدای رین تو ذهنم پیچید " کم کم هانی. کم کم. زمان میبره " یه لبخند نیمه جون زدم. پیوند ذهنی هم میتونه وقتی نای حرف زدن نداری جالب باشه. " بیا هانیه. زیاد وقت نداریم. " رین در ماشینو واسم باز کرد.

یه نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم. آپارتمانم یه واحد ۴۰ متری تو جنت آباد بود. ۲ سال بود بخاطر محل کارم از پدر و مادرم جدا شده بودم. این خونه را کادو تولد ۲۲ سالگی از پدرم گرفتم. یعنی باید به پدر و مادرم چی بگم. اونارو واقعا دوست داشتم. هیچ چی واسم کم نداشتن. خدایا

.....

کارین:.....

پشت هانی از پله ها بالا میرفتم. تمام بدنم داغ بود. کاملا از پیدا کردن هانی نا امید شده بودم که یهو بی هوشی و ضعف جسمی هانی این فرصت را بهم داد که از دریچه چشم اون ببینم کجاست و خودم را تله پرت کنم. انقدر همیشه ذهن هانی درگیر و بسته بود که اجازه هیچ نفوذ کاملی را بهمش نمیداد. نمیدونستم چطور ای کارو میکنه. زن عمو میگفت احتمالا بخاطر نیروی هانیه که نمیداره وارد ذهنش بشم.... امشب واقعا امیر ندونسته لطف بزرگی به گروه کرد که باعث این

بیهوشی و باز شدن ذهنش شد... . از لحظه ای که هانی را دیدم تمام بدنم تو آتیش داشت می سوخت. اما باید به اعصابم مسلط باشم. یه حرکت نادرست هانی را واسه همیشه ازم میگیره. هانی با نگرانی ازم پرسید "رین ، من به پدر مادرم... یعنی پدر مادری که تا الان داشتم چی باید بگم؟!"

خودمم نمیدونستم . گفتم " به ترتیب هانی. اول تواناییت را کنترل کن . بعد با گروه تصمیم میگیریم. " هانی جلو یه در وایساد. پرسیدم "همینجاست؟! " " اوهوم... بیا تو"

هانی در را باز کرد و یهو سریع گفت " ...رین ...من یکم سرم شلوغ بوده ببخشید نامرتبه خونه. اما راحت باش..."

بهش چشمک زدم و وارد شدم. اوه تمام خونه بوی هانی را میداد. رفتم سمت کاناپه جلوی تلویزیون و گفتم " هانی زیاد وقت نداریم. فقط لوازم ضروری واسه دو روز آینده... باشه؟! " "باشه باشه. ...خب... تو یخچال نوشیدنی هست ...راحت باش. من میرم تو اتاقم. " دست پاچه رفت سمت اتاقش .

رفتم سمت آشپز خونه کوچیکش . نگاهمش به تراس آشپزخونه افتاد. یه باغ کوچیک بود واسه خودش . خوب سبز بود واسه پاییز. اومدم سمت یخچال که یهو چشمم افتاد به لباس زیر هانی که رو در ماشین لباس شویی آویزون افتاده بود. رفتم سمتش . خواستم بگیرمش و بوش کنم ... بوی هانی

یهو به خودم اومدم... رین نه نه... به خودت مسلط باش .م سمت سینک ظرف شویی و آب سرد زدم به صورتم. یه نفس عمیق کشیدم. بدون نگاه کردن به اون تیکه جذاب در یخچال را باز کردم و یه نگاهی انداختم. یه یخچال دخترونه نبایدم غیر آبمیوه نوشیدنی دیگه ای توش باشه. ظرف تکدانه آلبالو را در آوردم و یه لیوان واسه خودم ریختم. سرخ. سرخ . مثل لبای هانی . یه جا لیوان را سر کشیدم .

صدای هانی از تو اتاقش اومد " رین میشه بیای کمکم "

سریع رفتم سمت راهرو اتاق خواب و گفتم "اومدم. اومدم" صحنه ای که می دیدم باورم نمیشد . بلاخره تو بیداری داشتی میدیدمش و موهای بلندش که مثل یه آبشار پشتش ریخته بود جادوم کرده بود، به خودم اومد. هانی رو دسته تخت وایساده بود تا کیف مسافرتیشو از روی کمد برداره اما بین زمین و هوا گیر افتاده بود و کلی کیف ریخته بود روش. رفتم کمکش و گفتم " چیکار داری میکنی. بده من " کیف های روی سر و دست هانی را برداشتم. "چقدر کیف " کیفارو گذاشتم زمین و کمر هانی را گرفتم و بلندش کردم گذاشتم رو زمین. مثل یه پری کوچولو. مو های بلند موج ریخته بود دور و برش. بی هوا گفتم " موهاش خیلی قشنگن "

هانی از بین دستام تکون نخورد. به چشمام خیره شده بود. خیلی ازش بلند تر بودم . فکر کنم هانی یک و پنجاه و خوردی بود اما من یک و هشتاد و هفت را میدونم رد کرده بودم. ذهن هانی به طرز عجیبی باز بود و از ذهنش خوندم اولین بار بود که تماس دست یه نفر هیچ حس عجیبی جز آرامش و صمیمیت واسش نیاورده بود . میخواست بغلم کنه اما یه قدم عقب رفت و خودشو کنترل کرد و گفت " مرسی.... ولی بابام همیشه به موهام میگه لونه گنجیشکا" بعد با لبخند گفت " اما من لونه گنجیشک هارو دوست دارم "

دستمو بردم سمت موهای هانی و لمسشون کردم . مثل یه آبشار خروشان اما فوق العاده لطیف. " بی نظیرن "

گونه های هانی سرخ سرخ شده بود. ایستادو کیفای اضافی را داد دستم. " میشه آقای قهرمان اینا رو واسم بزاری بالای کمد. " یه لبخند خجالتی به چشمای پر از عطش زد و دوباره تو ذهنش داشت با خودش کلنجر میرفت میخواست منو را بغل کنه مثل توی خوابش. میخواست تمام کار های خوابش را تو واقعیت با من انجام بده. چقدر منم همینارو میخواستم . میخواستم حسش کنم. بوش کنم. اما نمیخواستم خودمو تحمیل کنم . سعی کردم به خودم مسلط شم.... باید حتما به هانی یاد بدم که افکارش را کنترل کنه وگرنه تو دردسر میافتیم.

هانی:

کاری که به راحتی جلو امیر میکردم الان برام غیر ممکن شده بود. نمیتونستم میل به بوسیدنو بغل کردن کارین را آروم کنم. اما نه. اول باید تکلیف زندگی جدیدم معلوم شه. این فکرا واسه بعد. همیشه خوب میتونستم به خواسته هام نه بگم. شاید همین تواناییم تو نه گفتن بود که امیر را ۵ سال یه لنگه پا نگه داشتم. نگاهم را از رین جدا کردم و شروع کردم به پر کردن کیف مسافرتیم.

رین خشک شده بود. و فقط نگام می کرد. معلوم بود اونم مثل من تو خودش در حال جنگه... به خودش اومد و سریع کیف ها را گذاشت بالای کمد و به ساعتش نگاه کرد و گفت " هانی چقدر زمان لازم داری؟! "

" تموم شد. میتونیم بریم " یهو یاد وسایل حمام افتادم و دوید سمت حمام و شامپو و وسایلم را برداشتم و گذاشتم تو کیف . "خوب حالا تموم شد. بریم. "

"عالیه. چه دختر خوبی "

"لازمه لپ تاپم را بیارم "

" تو این دو روز وقت سر خاروندن پیدا نمی کنی. بیا بریم "

تو سکوت از پله ها رفتنیم پایین. رین رفت سمت ماشین و سریع سوار شد . منم سوار شدم و کیفم را گذاشتم زیر پام. " کجا میریم؟! "

" خونه، کمر بند تو ببند "

" خونه کجاست!!!!!! همیشه مثل دفعه قبل منو ببری؟!؟!؟! "

رین برگشت و بهم نگاه کرد " از تله پورت خوشت اومد؟! " یه چشمک بهم زد و ماشینو روشن کرد " یکم صبر کنی خودت میبینی "

نیمرخ رین را نگاه میکردم. تیپ و هیکل رین میتونست کاملا ترسناک باشه اما اصلا احساس نگرانی نداشتم. اتفاقا دلم میخواست دستای بزرگ رینو باز دور کمرم حس کنم . خدایا من چم شده . چشم هامو بستمو به صندلی تکیه دادم. با خودم گفتم " زندگی خیلی کوتاهه. باید سعی کنم تا وقت هست از زیبایی ها لذت ببرم وهدف وجودی خودمو بشناسم. "

کارین به حرف تو ذهنم جواب داد "عشقم یه زیبایی زندگیه " برگشتمو نگاه کردم یهو متوجه تغییر مکانمون شدم و گفتم " رین کجاییم؟! " با تعجب به خیابون سرسبز اطرافمون نگاه کردم. الان باید تازه از کوچه خونمون میومدیم بیرون. اینجا کجاست! " رین ... "

" آرومجاده خونه . یه تله پرت کوچولو از جنت آباد به توچال . خوشت نیومد؟! "

"توچال؟؟؟؟؟ چرا که نه! " یهو یاد سوالام افتادم " رین من کلی سوال دارم "

"واسه همین بیهو تو حیاط خونه تله پورت نکردم. " یه نفس عمیق کشید " بپرس سوالاتو "

انگار مغزم قفل کرد هیچ کدوم از سوالام یادم نمیومد.از اول باید شروع کنم " رین منو چرا دزدیدن؟! "

"هنوز کسی نمیدونه اما فکر می کنیم بر میگرده به پیشگویی یه نفر که داستانش طولانیه و در اولین فرصت واست میگم. سوال بعد. "

" چطور منو پیدا کردی؟ "

"از ۷ سال پیش خوابت را میدیدم و پیوند ذهنیمون شروع شد. خیلی شبیه زن عمو بودیو من حس کردم باید به گروه بگم. بعد شروع کردم به گشتن دنبال تصویر تو کشیدم و همه جا رو زیر و رو کردم. با تمام گروه های تو کشور های مختلف تماس گرفتیم. متاسفانه اطلاعات غلط به ما دادن و کلا یه مسیر اشتباه رو رفتیم. دیگه نا امید شده بودم. تو ذهنت همیشه به شدت بسته بود و فقط تو خواب میشد ببینمت. تو خوابم چون ناخداگاه آدمه اطلاعاتی نمیشه رد و بدل کرد. هرچند چند وقت بود تو خوابم نمیتونستم ببینمت. تا حالا کم پیش اومده بود دوتا جفت نتونن همو پیدا کنن اما من نمیتونستم هرچقدر تلاش میکردم....تا امشب که بی هوش شدی و ضعف این فرصت را به من داد تا کامل وارد ذهنت بشم و جایی که توش بودی را از دریچه ذهن تو ببینم. " بهم نگاه کرد و ادامه داد " هانی من فقط میتونم خودمو به جاهاییکه قبلا رفتم یا دیدم تله پورت کنم. بنابراین امشب تونستم خودمو به کلینیک تله پورت کنم.... بقیه ماجرا هم که خودت میدونی "

نفس عمیق کشیدم. این همه اطلاعات تو یه شب داشت دیوونم میکرد. به ساعت ماشین نگاه کردم ۳ صبح بود. اوه خدایا چطور اینهمه وقت گذشت. "من خیلی چیزا میخوام بدونم. چطور دو نفر جفت هم میشن"

"می دونم هانی. وقت زیاده اما راجبه این سوالت" رین اینو گفت و رو به روی یه در بزرگ فلزی ترمز کرد. دستمو محکم گرفت تا نتونم جداش کنم.

از حرکت رین یکم ترسیدم اما بعد یه حس گرم وجودمو گرفت و حس کردم دستام واسه اولین بار گرم شده. واسه اولین بار از وقتی که یادم میومد دستام گرم شدن. صدای رین تو ذهنم پیچید. "اینم یه توانایی دیگست بین ما. نیمه گمشده ات بهت الهام میشه و یه پیوند عمیق بینتون برقرار میشه. عاشق کسی میشی که واست بهترین کسه" نگاهمو از دستامون برداشتم و به چشمای رین نگاه کردم. میتونستم حس کنم. حسی که منتظرش بودم. امنیت، اطمینان، آرامش. نگاه رین رو روی لبام حس کردم. دوباره پروانه ها تو دلم شروع کردن به حرکت. نه... نه... نهههههههههه. کنترل کن خودتو هانی. شما هنوز غریبه هستین نا خداگاه گفتم "من عروسی شلوغ دوست ندارم"

کارین:.....

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم. دست های هانی را یکم نرم تر نگه داشتم و پرسیدم "این یعنی بله"

هانی نگاهش را دزدید و به در آهنی خیره شد و گفت "فکر میکنم" دستاشو از دستام جدا کرد و خودش را بغل کرد و گفت "اینجاست؟!"

کنترل در را زدم و گفتم "آره، به باغ اختصاصی گروه خوش اومدی" ماشینو روندم داخل.

فصل سوم:

هانی :::::::::::::::

داخل باغ کلی ماشین پارک بود. حس سرد ترس تمام بدنمو پر کرد. اسم نصف ماشین هایی که اونجا بود را بلد نبودم. نمیدونستم چه جور آدم هایی منتظرش هستن. پرسیدم "چند نفر اینجا زندگی می کنن؟! "

"فقط من " با تعجب نگاه کردم که گفت " اینجا خونه من و محل جمع شدن همه است. امشب گروه جمع شدن واسه دیدن تو " از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در را برام باز کرد و کیف مسافرتیمشو برداشت.

آروم گفتم "خودم میارم " و پیاده شدم. هیچوقت از دخالت افراد تو کارام خوشم نمی اومد. کیف را گرفتمو گفتم " هر وقت کمک خواستم میگم. "

کارین یه چشمک شیطان بهم زد و گفت "باشه ". یهو حس کردم یکی داره نگامون می کنه. کارین :::::::::::::::

نگاه هانی را دنبال کردم " کتی " نمیخواستم اولین کسی که هانی را میبینم کتایون باشه. خودم را کنترل کردم و با آرامش گفتم " سلام کتی . اینم هانی معروف ". رومو کرد سمت هانیه و گفتم " هانیه ، کتایون. دختر عمه ما. "

هانی با لبخند به کتایون که با اخم داشت میومد سمتمون نگاه کرد. ذهنش باز بود و داشت کتایون را تجزیه تحلیل میکرد ...

هانی :::::::::::::::

کارین دختری که داشت میومد سمتمون را معرفی کرد ...کتایون.... قد بلند . مثل کارین چشم و ابرو مشکی اما با پوست سبزه و لبهای بزرگ. واقعا خوشکل بود. چطور با وجود دختر به این زیبایی رین میتونه بیاد سمت من! حماقته.

رین سرشو خم کرد و آروم تو گوشم گفت " برای من تو زیباترینی " با نفس گرمش تو گوشم گفت " پری جنگل های بارونی من "

تمام بدنم از خجالت سرخ شده بودم. بازم ذهنمو خونده بود. اول از همه کنترل ذهنم را باید یاد بگیرم. هانی آروم باش. آروم باش. به کتی نگاه کردم و لبخند زدم. جوابش لبخند تلخ کتی بود. "سلام هانی" دستش را آورد جلو "از آشناییت خوشبختم" زیر لب گفت "دزد کوچولو". دست کتی را گرفتم. نمیدونستم درست شنیده یا توهم بود. آروم گفتم "منم همینطور" با حرف ها و رفتار رین انتظار برخورد گرم تری داشتم. برای فرار از نگاه کتی به رین نگاه کردم. انگار رین نگاهمو خوند و اومد کمکم.

"خب بهتره بریم داخل زیاد وقت نداریم" دستش را گذاشت پشتم و هدایت کرد به سمت عمارت وسط باغ. "اول خصوصی پدر و مادرت را میبینی بعد بقیه اعضا" به کفشام نگاه کردم. اگه بقیه هم بخوان مثل کتی باشن شاید بهتره نیروم را از دست بدم. مطمئن بودم فقط کفش کتی هم قیمت کل لباسای تنم بود. یاد حرف پدرم افتادم: بالا تر از تو همیشه وجود داره اما هیچ کس تو نمیشه، کافیه تو هر شرایط مالی به چیزی که هستی و وجود خودت ایمان داشته باشی، اونوقت میبینی که باقی چیزها هیچ ارزش نداره. یهو احساس کردم رین داره پشتم را نوازش میکنه. گفتم "داشتی فکرم را میخوندی؟!" آروم گفت: "پدرت خیلی حرف قشنگی زده" بهم لبخند زد و دوباره نگاهش را به عمارت دوخت و گفت "افکارت میان تو ذهنم، من نمیخونم" اینبار صدایش را تو ذهنم شنیدم که گفت "واسه من از تو سخت تره. فکرت را بخونم که دوست داری بغلت کنم، اما خودمو کنترل کنم، خیلی سخته".

ایستادم. فهمیدم ذهنشو خوندم. با چیزی که شنیده بودم نمیتونستم قدم بردارم. رین با نگرانی برگشت و نگاهمش کرد. سرخی روی گونه هام نشون میداد ایندفعه من بودم که فکرش را خوندم. کارین گفت "هانی... اوه دختر تو چطوری ذهن منو میخونی وقتی که اینجور ذهنم را بستم." لبم را گاز گرفتم و به کفش هام نگاه کردم و گفتم "فکر کنم چون دستت پشتم بود" "اوه آره. معذرت می خوام" یه قدم بهم نزدیک شد. سرمو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.



کارین.....:

هانی غافل گیرم کرده بود.... رفتم سمتش. آروم سرشو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد. زیر نور ماه خواستنی تر بود. بدون اینکه بفهمم چکار دارم می کنم بغلش کردم . اونم انگار منتظر بود و سرش را گذاشت رو سینه ام. انگار هانی ساخته شده بود برای بودن تو بغل من. تو بغلم آروم شده بود. ذهنش باز بود . گرمای بدنمو دوست داشت و دلش میخواست تا همیشه همینجوری به صدای قلبم گوش بده . از خوندن این افکارش لبخند زدم. عطر موهای هانی را نفس کشیدم. کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت. چشممو باز کردم و کتی را دید که خیره بهمون نگاه می کرد. غمو تو نگاه کتی دیدم. نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. انگار هانی احساسم را خوند و ازم فاصله گرفت . بدون نگاه کردن به کتی کیفش را از روی زمین برداشت و رفت به سمت عمارت.



هانی ::::::::::::::::::::

حس میکردم باید از رین دور شم. باید به خودم مسلط باشم. اول باید بتونم نیروم را کنترل کنم بعد برای این لحظه ها وقت هست. چطور اجازه دادم یه غریبه بغلم کنه. کاری که ۱ سال به امیر اجازه ندادم؟! اما این رین بود. غریبه نبود. خدامیدونه چندین هزار بار توی خواب بغلش کرده بودم.

رین اومد کنارم و در را باز کرد و منتظرم شد تا وارد شم گفت "از این طرف" و همراهش شدم. بعد ادامه داد. "این جا سه طبقه است. طبقه اول بیشتر جنبه عمومی داره، طبقه دوم اتاق مهمون هاست، طبقه سوم هم فقط من و تو" با این حرفش دوباره دلم پروانه ای شد اما چیزی نگفتم.

به اطراف نگاه کردم. خیلی مرتب و ساده بود. از بیرون سقف ساختمون شیروونی بلند بود که پنجره ها و تراس طبقه سوم از سقف زده بود بیرون. همیشه عاشق خونه های این مدلی با سقف و دیوارهای شیب دار بودم. اما هیجانم را نشون ندادم. آرام پشت سر رین به سمت طبقه دوم رفتم. تمام تلاشم را برای مخفی نگه داشتن افکارم کردم. نمیخواستم بعد از اتفاقی که تو باغ افتاد دوباره لحظه احساسی ایجاد کنم.

رین وایساد و گفت "اتاق انتهایی راهرو"

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم "با من نمیای؟!"

سر تکون داد و گفت " فکر کنم بهتر باشه با پدر و مادرت تنها صحبت کنی " بعد به سمت پله ها برگشت و گفت "من پیش بقیه گروه تو سالن منتظرتونم"

تو دلم آشوب بود گفتم "رین ..."

حرفمو برید و گفت "جای نگرانی نیست . برو"

برای تو نیست. برای من هست. مردد بودم چکار کنم که دست رین را پشتم حس کردم. صدایش تو ذهنم پیچید " بیا با هم میریم " یه نفس عمیق کشیدم.

چند قدم تا در مونده بود که در باز شد. تمام بدنم خیس عرق بود. حس کردم آماده نیستم. باید برگردم . دست رین آرام به جلو هلم داد و صورت یه خانم جوون و زیبا با موهای مشکی ، پوست سفید مثل ماه و لب سرخ مثل غروب خورشید. شبیه خودم اما خیلی زیبا تر. خیلی. نا خداگاه گفتم "مامان؟!" .

با چشمای متعجب گفت "هانیه" بغلم کرد و صورتم را غرق بوسه کرد.

یه احساس گرم و شیرین تو وجودم حرکت می کرد . با هر بوسه آرام تر میشدم. چقدر آرام .

چقدر دوست داشتنی. حضور یه نفر دیگه را حس کردم برگشت و پدرم را دیدم . یه نمونه مسن از رین . خدای من . سه نفری واسه چندید دقیقه همدیگه را بغل کرده بودیم . بی اختیار اشک ریختم . نمیدونستم چرا .

" سعید دخترمونو له کردی " با این حرف مامان سه تایی خندیدیم و بابا گفت " بیا بشین عزیزم. خیلی حرف داریم " منو به سمت تخت وسط اتاق بردن و دو طرفم نشستن.

یهو خجالت کشیدم. دو نفر با عشق نگاهم میکردن اما حتی اسم اونارو هم نمیدونستم. اشکام را پاک کردم. نمیدونستم چی بگم.

صدای مامان سکوت را شکست " من لایلا هستم و پدرت هم سعید. ما نمیدونیم دقیقا چرا اما همونطور که رین گفت روز تولدت از ما جدات کردن " به سعید نگاه کرد و اشکش را پاک کرد بال نگاهش از بابا خواست که اون ادامه بده.

" تو تمام این سالها دنبالت گشتیم و نا امید نشدیم. دوستت داشتیم و داریم. دیگه نمیزاریم از ما جدات کنن " به لیلا نگاه کرد. بعد ادامه داد " لازم نیست به پدر و مادرت بگی . خطرناکه. ممکنه کسی که تو را از ما دزدیده اونا رو تحت نظر داشته باشه و متوجه قضیه بشه. "

با تعجب پرسیدم "منظورتون اینه که هنوز پیگیر باشه؟! آخه چرا؟! چرا من!؟"

مامان گفت "شاید به خاطر نیروت چون..."

نتونستم صبر کنم و گفتم "اما رین گفت نیروی من مثل شماست"

"نه دقیقا عزیزم. من میتونم احساس آدم ها را بفهمم مثل درد . غم . ناراحتی و یا حرفی که تو اون لحظه تو ذهنشونه. اما تو طبق اطلاعاتی که رین تونست از پیوند ذهنیتون بدست بیاره میتونی راست و دروغ اون حرف یا حس را تشخیص بدی. تازه ما هنوز نیروی دقیقتو نمیدونیم. فقط میدونیم با من و تقریبا همه متفاوته. "

متوجه نشده بودم . پرسیدم : "آخه چطوری؟"

بابا گفت " خوب دخترم ببین . . . یه نفر به تو میگه من از موفقیتت خیلی خوشحالم. وقتی ذهنش را میخونی همینو میگه اما وقتی تو لمسش کنی میتونی بگی قلبا خوشحاله یا تظاهر میکنه "

این حرفا برام عجیب بود پرسیدم "چطور ممکنه تو ذهنش دروغ بگه؟!"

" این یه توانایی ناخداگاه ذهنه . بیشتر از اینم ممکنه . با تمرین تو هم یاد می گیری که یه بخشی از ذهنت را غیر قابل دسترس کنی . "

جالب بود. خیلی خوبه . اینجوری رین از فکرایه که در موردش می کنم با خبر نمیشه . میتونم بدون اینکه بفهمه بهش فکر کنم . به... صدای صاف کردن گلو مامان لیلا منو به خودم آورد. یهو یادم اومد و گفتم " الان ذهن منو خوندین؟؟؟؟؟؟؟؟"

لبخند زد و فهمیدم که سوتی دادم مامان گفت " بهتره تا یاد نگرفتی چطور ذهنت را ببندی زیاد از این فکر نکنی. " یه چشمک بهم زد که از خجالت آب شدم و بعد بلند شد. " خوب دخترم باید تمرین را شروع کنیم "

تازه متوجه شدم رین و کیف مسافرتیم نیستن. اما فقط گفتم " خوب چکار باید بکنیم؟! من چند بار تو راه ذهن رین را خوندم. این برای نگه داشتن نیروم کافیه؟! "

"عالیه. این خیلی خوبه . مطمئنم قبلا واست پیش اومده که حس کنی یه نفر حرفش با حسی که تو ازش داری یکی نیست، اما باید تواناییت را کامل کنی . یعنی الان دست سعید را بگیر و بگو نسبت به رنگ دیوار این اتاق چه حسی داره."

دست بابا را گرفتم. همون حس ناراحتی اومد سراغم و سریع دستش را ول کردم و گفتم "نمیتونم" سرم دوباره دید گرفت مثل تو رستوران....

مامان بهم نزدیک شد آروم سرمو بلند کرد. تو چشمم نگاه کرد و گفت " میتونی دخترم. اول یه حس نا امنی و غم داریم اما تمرکز کن و دست پدرت را ول نکن. سعی کن تو موج احساساتش شنا کنی و مسیری که میخوای پیدا کنی و تو اون مسیر حرکت کنی. فقط اون حس اولیه را باید رد کنی. باید یاد بگیری فقط چیزی که میخوای را حس کنی نه احساسات دیگه را."

سر تکون دادم و دست بابا را دوباره گرفتم. چشممو بستم. انگار یه مار تو دلم تکون میخورد . مثل حس توی رستوران که امیر به زور دستام را گرفته بود. احساس کردم حاله داره بهم میخوره . تمرکز کردم رو حس سعید و به حال خودم فکر نکردم. تو ذهنم صدای سعید را می شنیدم. اما خیلی شلوغ بود. جمله های نصفه نیمه. ناراحت، شاد، غمگین یه صدای خیلی غمگین که قلبم به درد اومد " تینا...تینا... " همه را رد کردم ...یهو پیدا شد صدای سعید را شنیدم و حسش را حس کردم . چشم هامو باز کردم و گفتم " بنفش " همه جا سیاه شد.

کارین:.....

هانی بدون هیچ حرفی رفت سمت عمارت. من هم برگشتم و باهانش همراه شدم. حالا که حسش کردم دیگه سخت تر شده. بیشتر می خواد . بیشتر...

نمی خواستم موقع رو به رو شدنش با عمو و زن عمو باشم. لحظه ای که من فراموش میشم...میدونستم فراموش میشم... اما هانی بدون من نرفت... دقیقا همونطور بود که فکر میکردم

سه تایی گرم هم شدن و من فراموش شدم. نمیدونم چرا ولی این حس برام دردناک بود شاید خیلی وقته طعم خانواده را نچشیدم و تنهام....

کیف هانی را گرفتم و بردم تو اتاق مهمان خالی. میخواستم ببرم اتاق خودم اما درست نبود جلو عمو دخترش را که عقد نکردم ببرم اتاق خودم...هرچقدر جفت من و پیوند ذهنی باشه اما یه سری چیزا را همیشه بیخیال شد....

نشستم رو تخت اتاق و ذهن هانی را چک کردم

یهو حس کردم داره از حال میره نفهمیدم دارم چکار می کنم ، تو اتاق عمو اینا ظاهر شدم و قبل از اینکه هانی از رو تخت بیافته اونو گرفتم. آروم از عمو پرسیدم " چی شده؟! " اما عمو فقط متعجب فقط سر تکون داد. برگشتم سمت لیلا " زن عمو اینجا چه خبره؟! " هانی رو رو تخت خوابوندم.

زن عمو لبخند زد و گفت " آروم باش رین.... باورت نمیشههانی موفق شد "

عمو شال هانی را از سرش باز کرد و به من نگاه کرد و گفت " شاید تمام نیروش این نباشه . اما فکر کنم واسه الان کافیه. باید استراحت کنه "

باورم نمیشدخدای من تونست...به این سرعت " چطور به این سرعت تونست؟!؟! " همه نگرانیم این بود تا پس فردا نتونه این کارو بکنه اما تونست ...

لیلا گفت : " نمیدونم واقعا منم میخواستم تازه راهنمائیش کنم وبهش جهت بدم اما خودش به تنهایی ذهن سعید را خوند . بدون اینکه سوالی ازش بپرسه جوابی که میخواست پیدا کرد. اما خوب خیلی ضعیفه بهش چند ساعت فرصت بدیم استراحت کنه بعد دوباره تمرین را شروع می کنیم."

با این حرف عمو گفت " پس من به همه میگم منتظر نباشن " و ناپدید شد.

زن عمو رو به من گفت " کا من پیشش هستم تو هم برو یکم استراحت کن . ما واقعا مدیون تو هستیم " بازومو نوازش کرد و گفت " این ۷ سال خیلی بهت سخت گذشت. اما بلاخره موفق شدی "

سر تکون دادم و با ناراحتی گفتم "وارد شدیم کتی را دیدیم" گونه های هانی را لمس کردم و ادامه دادم "کتی دست هانی را لمس کرد". بلند شدم و رفتم سمت پنجره. "هنوز واسش قضیه حل نشده. خیلی نگرانم"

لیلا با آرامش گفت "رین نگران نباش" کنار هانی نشست و ادامه داد "هانی که بهوش اومد اولین کارت تعریف کردن این قضیه است..... بهم قول بده"

با سر تائید کردم. کارهای سخت همیشه باید اول انجام بشن... گفتم "میرم وسایل هانی را بیارم. اتاق رو به رو هم حاضره میتونین ازش استفاده کنین." منتظر جواب نمودم و رفتم....

فصل چهارم

کارین :::::::::::::::

روی تختم دراز کشیدم. تنها خوابیدن رو این تخت دیگه واقعا داره سخت میشه. ذهن هانی را چک کردم. هنوز خوابه. فقط یه طبقه با هم فاصله داریم. داره تموم میشه. به ساعت کنار تخت نگاه کردم. ۵ صبح بود. قرار شد ساعت ۱۰ همه دور هم جمع بشیم. ساعت را واسه ۹ کوک کردم. نگران کتایون بودم. اما چه کار میتونستم بکنم. ۷ سال از طلاقمون می گذشت اما نگاه کتایون هیچ وقت عوض نشد. چطور به هانی بگم. شاید بیدار شم مغزم بهتر کار کنه....

کتایون از زبان راوی :::::::::::::::

کتایون تو آینه نگاه کرد. ۳۳ سالش شده. "من که زشت نیستم" به هانی تغییر شکل داد. تو آینه دقیق شد. "تو خوبی اما من بهترم هانیه. ...اما ... رین عاشق تو شده" به شکل خودش برگشت. "فقط عاشق پیوند ذهنیته وگرنه عاشق منه" رو تخت دراز کشید. بلند گفت "خدایا چرا من ندارم" یاد ۱ سال زندگی با رین افتاد.... خیلی شیرین بود... تا اون شب... چقدر خندیدن و سر گرم هم بودن. نفهمیدن کی خوابشون برد که یهو رین بیدار شد. هنوز خاطره اش هم دردناکه. رین بیدار شد و لباس هاش را پوشید. خواست بره دنباش اما نداشت گفت باید تنها باشه. اون آخرین شب بود که با هم بودن.صبح بهش گفت با یه نفر پیوند ذهنی برقرار کرده.... چرا آخه ...واسه رین اونم تو ۳۰ سالگی .. یعنی منم ممکنه هنوز با کسییه نفس عمیق کشید.... انگار تو این دنیا فقط منم که تنهام...

هانیه :::::::::::::::

وقتی بیدار شدم اتاق خالی بود. یاد اتفاقات شب قبل افتادم. هنوز باورش سخته. خدایایادداشت کنارم را دید. "وسایلت رو صندلیه. برای ساعت ۱۰ آماده باش"، رین. بی اختیار فکر دیدن دوباره رین لبخند آورد رو لبم. رفت سمت وسایلم. با خودم گفتم "دیروز انقدر عرق کردم باید حتما

دوش بگیرم". لباس و وسیله حمام را برداشتم . از اتاق رفتم بیرون. به دو طرف راهرو نگاه کردم . ۸ صبح بود. اما هیچ کس بیرون نبود. یاد حرف رین افتادم. کنجکاو بودم طبقه بالا را ببینم. رفت سمت پله های مارپیچ وسط راهرو و وارد طبقه سوم شدم.

بی هوا گفتم "اوه خدایا.... " همون نشیمن که با رین تله پورت شده بودیم . سقف شیب دار که به زمین میرسید. یه آشپزخونه اوپن متوسط و اوه... رین... تو یه اتاق خواب بزرگ وسط یه تخت دو نفره فقط با یه شلوارک خوابیده بود. رفتم سمتش. میتونستم همین الان برم تو بغلش چی داری میگی هانی دیوونه شدی!!!! به خودم اومد. برا حمام اومدی این فکرارو بزار کنار... به اطراف نگاه کردم . در سرویس بهداشتی را دید. هانی اینجا حتما رین را بیدار میکنی آکیو. رفت سمت اتاق خواب های سمت مخالف تا صدای آب به رین نرسه. اما اولی سرویس بهداشتی نداشت. اتاق خواب دوم را چک کردم. یه حمام و توالت متوسط . سریع لخت شدم و رفتم زیر دوش. آب خیلی گرم نبود اما مهم نبود کارم را تموم کردم . لباس زیرم را پوشیدم و شروع کردم به شونه کردن موهام . به هم گره خورده بودن و با حرص بهشون گفتم " اوف ، باز عرق کردم از دست شما ، بخواین اینجوری گره بخورین میرم کوتاهتون می کنم ها " یهو یخ شدم حس کردم یه نفر پشتم ایستاده صدای رین را شنیدم.

"می تونم کمکت کنم تا خسته نشی. نمی خوام کوتاهشون کنی " دستش را آورد سمت مو هام که خیس بود و تا پایین کمرم میرسید. آرام یه طره اش را گرفت دور انگشتش.

تازه به خودم اومدم و گفتم "اوه رین " سعی کردم با حوله مسافرتی خودم را بپوشونم و گفتم " من تقریبا لختم . چرا اومدی تو؟؟!"

بدون توجه به حرفم اومد نزدیک تر و گفت " هانی تو مال منی " خیلی خیلی خیلی تلاش کردم تا وا ندم. تا مثل تو خوابم نرم بغلش و از طعم واقعیش بگذرم. رین متوجه ناراحتیم شد و گفت " تازه تو اومدی تو حمام من، من که نمیدونستم تو اینجا یی!"

با تعجب گفتم " حمام تو؟؟؟؟! توی اتاقت که حمام داری "

یه لبخند یه وری شیطون زد و گفت "هووووم پس اومدی تو اتاقمون... اون افتتاح نشده. منتظره عروس خانمه تا افتتاح بشه" دیگه لبخند رین به کل صورتش رسیده بود. باورم نمیشد اینجور خودمو لو دادم سریع گفتم "رین، مودب باش. تو الان نباید اینجا باشی. میشه چند ثانیه به من فرصت بدی تا لباسام را بپوشم؟!"



کارین

هنوز کامل خواب از سرم نپریده بود. رفتم دوش آب سرد بگیرم تا شاید یکم بدنم ریلکس بشه و از این حالی که با بغل کردن هانی افتاده بودم توش در پیام اما صحنه ای که دیدم باورم نمیشد. بدن سفید هانی تو واقعیت هزار بار بیشتر از خواب تحریک کننده بود. موهاش.... موهاش مثل یه آبشار بود...

حیف بیرونم کرد....

پشت در حموم تله پورت کردم... هانی خدای کنترل احساسات باید باشه.... اگه یه ثانیه پیش میموندم معلوم نبود الان در چه حالی بودیم. اما مسلما در حال خوبی بودیم.... رو تخت رو به روی در حمام منتظر هانی نشستم. چشماش را بستم و سعی کردم صحنه های چند دقیقه پیش را تجسم کنم.... تمام وجودم گرم شد. با صدای در چشم هام را باز کردم و زیر لب گفتم "پری جنگل های بارونی من".

هانی با گونه های گل انداخته گفت "رین" "یه نفس عمیق کشید و ادامه داد" حمام در اختیار شماست من برم پایین"

یاد قلم به لیلا افتادم و گفتم "صبر کن هانی، باید یه چیز مهمی را بهت بگم." هانی به چشمام نگاه کرد. نگرانی را از چشماش خوندم و گفتم "اوه ..رین...بگو اتفاق بدی نیافتاده" صدایش تو ذهنم پیچید که گفتم "تازه داره خوب پیش میره..." با این فکرش دلم گرم شد... گفتم "نه نه هانی اتفاقی نیافتاده. مربوط به گذشته است. اما باید بدونی" نگاهم را از هانی دزدیدم و به بیرون پنجره خیره شدم. سخت ترین بخش کار بود... هانی اومد کنارم روی تخت نشست. اما با فاصله گفت "گوش میدم" یه نفس عمیق کشیدم "خوب قضیه بر می گرده به ...یادته گفتم بین ۱۸ تا ۲۵ سالگی پیوند ذهنی برقرار می کنیم." "آره"

"خوب به من الهام نشد" یه نفس عمیق کشیدم برام سخت بود یادآوری گذشته تلخ "به من تو ۳۰ سالگی الهام شد" سکوت کردم تا حرفم کامل تو ذهن هانی بشینه. نگاه خوبی تو چشمای هانی نبود اما باید چیزی که شروع کردم را تمام میکردم. "وقتی به من الهام شد ۱ سال بود با کتابون عقد کرده بودیم. کتابون ۲۶ سالش بود و هیچ پیوند ذهنی برقرار نکرده بود. با سابقه من همه می گفتن حتما به اون هم الهام نمیشه. ما از بچگی خیلی صمیمی بودیم. خیلی" سرم را انداختم پایین دیگه نمیشد تو چشمای هانی نگاه کرد. هانی با صدای لرزون گفت "تو و کتابون الان ..."

"نه. ۷ سال پیش طلاق گرفتیم. فقط ۱ سال عقد بودیم. از همون لحظه که به من الهام شد دیگه نتونستم کس دیگه ای را لمس کنم...متاسفم هانی ولی من واقعا نمیدونستم یه روز قراره بهم الهام بشه وگرنه صبر می کردم." دستای هانی را گرفتم.

اما هانی دستش را سریع ازم جدا کرد "کتابون هنوز دوستت داره"

"خب هنوز به اون الهام نشده . تنهاست . ۷ سال گذشته اما باید بهت می گفتم . نمیتونستم با ذهنم بجنگم . نمیتونستم بی خیالت بشم . از همون شبی که خوابت را دیدم دیگه حسم به کتابتون مرد . اولش خودم هم راضی نبودم چون واقعا شکستن دلش برام سخت بود . هنوزم ناراحتم . اگه یک سال دیگه صبر می کردم شاید اینجوری با زندگی کتی بازی نمی شد" سرم را بین دستام گرفتم . دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم .



هانی.....:

خشک شده بودم . امکان نداره . چرا زندگییم همش مثل فیلم های غم انگیز میشه . یاد امیر افتادم . چقدر این ماجرای عشقی بازیگر زیاد داره . یه حسی تو وجودم فریاد میزد برای رین . اما یه جایی هم گوشه قلبم ناراحت کتی بودم . عشقت ترکت کنه بخاطر یه دختر دیگه که تا حالا ندیده ! زیر لب گفتم "همش تقصیر منه"

اگه تا فرداشب شب نیروم را بدست نیارم از گروه حذف میشم . پیوندمون قطع میشه و کتی از این عذاب نجات پیدا میکنه . اما رین...حاضریم رین را از دست بدم؟! اوه هانی احمق نشو شما تازه همو دیدین . وقتی پیوندی نباشه این حسی هم که بهش داری نیست... واقعا نیست؟! پرسیدم "

رین...پیوند ذهنیمون قطع شه دیگه این حس را نسبت به هم نداریم!?"

رین دستش را برد تو موهاش . نفس عمیق کشید . " نمیدونم.... وقتی یه نفر میمیره پیوند از بین

میره اما جفتش همچنان دوستش داره . برای چی میپرسی؟ چرا نمیتونم ذهنت را بخونم!"

تمام تلاشمو کرده بودم تا ذهنمو ببندم و کارین نتونه حس واقعیمو بفهمه....

گفتم "اگه من تا ساعت ۹ به نیروم نرسم پیوندمون قطع میشه و تو حسست به کتابون برمیگرده؟! " نمیتونستم به رین نگاه کنم. باید خودم را کنترل میکردم.

کارین عصبی بلند شد و گفت " هانی دیوونه شدی؟! یعنی هیچ حسی به من نداری؟! " رفت سمت پنجره و گفت " ۷ سال گشتم تا پیدات کنم. حالا میگی بری؟! کم عذاب نکشیدی؟! باز می خوای تجربش کنی؟! یعنی من انقدر وحشتناکم؟! " دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون. منم چیزی برا گفتن نداشتم....

دیگه نتونستم جلو اشکام را بگیرم. نمی خواستم رین را ناراحت کنم. حس کردم یه نفر پشت سرمه. برگشت و لیلا را دیدم. "مامان....نمیدونم باید چکار کنم؟! " لیلا اومد کنار م نشست و بغلم کرد. "آروم دخترم. تو خیلی قوی هستی. منطقی باش و احساسی تصمیم نگیر."

"من نمیخوام حضورم غم و ناراحتی برای کسی ایجاد کنه" اشکام را پاک کردم و به دستام خیره شدم. مامان لیلا موهای مرطوبم را نوازش کرد و گفت " تو حضورت یک دنیا آرامش برای ما آورد. تو نمیدونی رین تو این ۷ سال چه عذابی کشیدو با دیدنت چقدر آروم شد. نمیدونی من و پدرت چقدر عذاب کشیدیم. تو حضورت عشقه و مایه آرامشه."

"ولی برای کتابون چی؟! باورم نمیشه باعث طلاق ۲ نفر شدم." "هانی.... مقصر تو نیستی....مقصر خود کتابونه...." مکث کرد...برام حرفش پر از سوال بود و ادامه داد " رین بهت گفت چرا عقد کردن؟! "

"رین گفت از بچگی صمیمی بودن وقتی تا ۲۵ سالگی به هر دوتاشون الهام نشد ... " مامان لیلا پرید وسط حرفمو گفت "اوه ... پیشونیم را بوسید." رین باید احمق باشه که داستان را اینجوری تعریف کرده."

"گفت یک سال بعد از عقدشون بهش الهام شد و از کتابون طلاق گرفت. اما کتابون هنوز تنهاست و..."

"هانی... آروم باش... به من نگاه کن... می خوام خوب گوش کنی چون فقط یکبار میگم." مو هم را از صورتم کنار داد. "رین و کتی با هم خوب بودن... شاید بیشتر از خوب... دخترها معمولا از ۱۸ سالگی بهشون الهام میشه ولی برای پسرها متغییره اما بلاخره این اتفاق میافته... رین تا ۳۰ سالگی طول کشید چون جفتش تو بودی و وقتی رین ۳۰ ساله شد تو تازه ۱۸ ساله شدی. همه به رین تذکر دادن که این عقد اشتباهه. گفتن حداقل ۵ سال دیگه صبر کنه اما اصرار کتی و صمیمیت اونا باعث شد این اتفاق بیافته. حتی کتی هم هر لحظه ممکنه بهش الهام بشه... "یه نفس عمیق کشید و دستمو گرفت و ادامه داد "هانی. این ماجرا یه اشتباه تو گذشته بود. از لحظه ای که بهت الهام میشه عاشق نیمه گمشده ات میشی و باقی عشقها ناپدید میشه. این بهترین انتخابه برای ماست. شاید الان از رین ناراحت باشی اما تمام ذرات وجودت اونو دوست دارن و می خوان. این طور نیست؟!"

"اوه ماما من از رین ناراحت نیستم. من از خودم ناراحتم. من از رین پرسیدم اگه تا ساعت ۹ امشب به قدرتم نرسم پیوند ذهنیون قطع میشه؟! درسته منم اونو میخوام اما اگه این خواستن بخاطر پیوند باشه و بدون اون قطع بشه ارزشی نداره!!!"

با تعجب بهم نگاه کرد "هانی... این پیوند فقط تو را به نیمه گمشده ات میرسونه. فقط همین. این جاذبه حتی اگه این پیوند هم نباشه بین شما وجود داره... شما برای هم مناسبین و عاشق همین چه با این پیوند چه بدون این پیوند."

"اوه... " یاد چشمای غمگین رین افتادم... من احمق....

"و یه مورد دیگه... تو تو اولین تلاشت به نیروت رسیدی. جواب درست را دادی و دیگه نیروت را از دست نمیدی... فقط باید تمرین کنی تا اتفاق دیشب تکرار نشه"

خیلی شرمنده بودم. خوشحال بودم که تونستم اما از ضعفم شرمنده بودم "تمام سعیمو میکنم" لایلا بلند شد که بره اما دستش را گرفتم "ماما... رین تو این ۷ سال چه کار میکرد؟؟!"

"چرا از خودشن نمیپرسی؟! " مو هم را داد پشت گوشم " هانی خجالت را بزار کنار . هیچ کس بیشتر از رین نمیتونه به تو نزدیک شه.... فقط میتونم بگم تو این ۷ سال به رین خیلی سخت گذشت. " گونه راستم را نوازش کرد و از اتاق رفت بیرون .

احساس کردم تمام بدنم بی حس شده. مغزم دیگه کار نمیکرد. روی تخت دراز کشیدم و قبل اینکه متوجه بشم از شدت خستگی و ضعف خوابم برد.



لیلا:.....

بعد از صحبت با هانی فهمیدم باید با رین صحبت کنم.... تو حیاط پشت ساختمون رین کنار استخر قدم میزد ، داخل استخر هم مثل کل باغ از برگای رنگارنگ پاییزی پر شده بود که تو باد میرقصیدن . دیگه سرمای هوا را میشد حس کرد. داشت سیگار می کشید ...رفتم سمتش... صدایش کردم " کارین " به سیگار تو دستش نگاه کردم و گفتم " فکر کردم ترک کردی!!!! " سر تکون داد و گفت " گاهی لازمه... ".

گفتم " بیا باید صحبت کنیم " رفتم سمت صندلی های کنار استخر و نشستم.

کارینم اومدرو به روم نشست و گفت " میشنوم "

به آسمون نیمه ابری پاییز نگاه کردم. " فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی " از سوال توی چشمای رین خوشم اومد. یه نیمه لبخند زدم " هانی الان دیگه آرومه اما میخوام بدونم چرا تو اون حال تنها گذاشتیش؟! فکر میکنم یه چیزایی پیش آمده که بی خبرم؟!!! "

رین سرش را گرفت بین دستاش " از کوره در رفتم. انتظار هر چیزی را داشتم جز این پیشنهاد هانی نداشت ذهنش را خونم ولی تنها چیزی که خوندم این بود که منو ترک کنه تا کتی تنها نمونه.... واقعا در این حد برای من برای خودمون ارزش قائله؟!؟!!"

"رین تند نرو.... هانی حتی نمیدونست این حسی که داره به تو بخاطر پیونده یا چیز دیگه. فکر می کرد چون با هم پیوند ذهنی داریم این حس را به هم داریم..."

"اما من براش گفتم...خب...من هیچوقت تو حرف زدن خوب نبودم..."

"هیچوقت رین، هیچوقت اما حتی اگه هانی این فکر از ذهنش گذشت دلیل نمیشه تو از کوره در بری. هانی تو کل این دنیا جدیدی . تو باید اونو با حقایق آشنا کنی. اگه فکر میکنی از پس این کار بر نیای من و سعید سر پیشنهادمون هستیم." بلند شدم رفتم سمت رین و زدم به شونش. رین نفس عمیق کشید. ذهنشو خوندمو که دیگه نمیخواست از هانی دور شه . گفت " نه . مشکلی نیست. قولی که دادم پاش هستم. راستش ... دیشب تو باغ کتابتون ما رو دیدی..." تو ذهنش گفت البته تو بغل هم بعد ادامه داد "خیلی اعصابم بهم ریخت."

گفتم "انگار هنوز با خودت کنار نیومدی.اگه قرار باشه با هانی ازدواج کنی کتابتون و بقیه شما را تو این حالت و حالت های دیگه میبینی. باید بتونی اعصابت را کنترل کنی"

رین متوجه دستم روی شونه اش شد. شرمنده شد از تلاش بی نتیجه اش برای مخفی کردن احساساتش و گفت "هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم بخاطر ناراحتی که برای کتی ایجاد کردم." میدونستم همیشه بیش از اندازه خودشو مقصر میدونه و گفتم "مسلمما تو مقصری ولی به اندازه تو کتابتون هم سهم داره شاید حتی بیشتر . . . میدونم اگه شب تولدت نمی آمد تو اناقت با هم عقد نمیکردین!!"

رین از جاش بلند شد ... شکه شده بود که من میدونم... ازم فاصله گرفت و گفت "کیا میدونن؟!!"

با چشمای غمگین بهم نگاه کرد.

گفتم "فقط من رین فقط من" و سعید اگه از ذهنم خونده باشه ...فقط اگه ... "اما باید خودت با حقیقت کنار بیای. شاید باید به هانی حقیقت را بگی قبل از اینکه خودش از ذهنت

بخونه " به سمت خونه رفتم . دیگه حرفی باقی نمونده . اگه رین نتونه از پس قضایا بر بیاد مجبور میشم خودم ادامه بدم....

کارین:.....

روی صندلی تنها نشسته بودم. این همه مدت و لیلا می دونست. از دید لیلا قضیه را بررسی کردم. نه نه این نبود. واقعیت این نیست . کتی خودشو تحمیل نکرد. مقصر اصلی من بودم که عاشقش کردم. لیلا که از ماجرا هامون خبر نداره. از پچ پچ های در گوشی ... از شیطنت ها... حس کردم دارم بالا میارم ... الان بنظرم همه اون کارا در کنار شیرین بودن اشتباه بود. یعنی تا آخر عمرم باید این خاطرات را تحمل کنم.... یه سیگار دیگه روشن کردم.... چرا زندگی پاک کن نداره

هانی :.....

با صدای موبایل هانی از خواب بیدار شدم چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام و موبایل را از بین لباس های کثیفم پیدا کنم. " مامان " بی اختیار ذهنم رفت سمت لیلا... بعد برگشت... سیمین. جواب دادم "سلام"

"هانی... سلام... کجایی؟!؟! زنگ زدیم خونه جواب ندادی؟! باز تلفن را کشیدی؟! "

" ... آره..... اینجوری بهتره.... خوبی؟ بابا خوبه؟ " اصلا تمرکز نداشتم که باید چی بگم

"ما خوبیم. نگران تو بودیم. امیر زنگ زد گفت از تو خبر نداره ... دعواتون شده باز؟! "

رین رین چرا بهم نگفتی چی باید بگم " ... آره... تقریبا بهم زدیم... مامان من زنگ میزنم بهت . باید برم توالت "

"صبر کن ببینم چی شده ؟! "

" اوه... مامان چیزی نشده الان میام بهت میگم. توالت ضروریه فعلای ... " سریع قطع کردم . باید

رین را پیدا کنم. دور و برم را نگاه کردم . بامو های خیس خوابم برده بود . پشت و گردنم گرفته

بود. خیلی خیلی هم گرسنه بودم . اما اول رین. رفتم سمت اتاقش...اونجا نبودآروم گفت "کجایی رین؟! " همون حس قبل و صدای رین تو ذهنم." درست پشت سر تو "

سریع برگشت و با صورت رفت تو سینه عضلانی رین " اوه نه..."

با صدای شیطون گفت "اوه. بله.." دستاش را دورم حلقه کرد و نداشت خودمو عقب بکشم . صداش تو ذهنم پیچید" اوووومچقدر شیرین و لذت بخش...کاش هرگز این لحظه تمام نمی شد

"سرش را آورد پایین و موهامو بو کرد

"...هوم..."

سرش را آورد پایین تر و گونه راستم را بوسید .

آروم شده بودم . دستام که تا حالا بین بدنمون گیر افتاده بود را آروم تکون دادم و اینبار رین را بغل کردم . می خواستم رین را حس کنم. لب های رین را روی گونه ام حس کردم و دوباره پروانه ها تو دلم شروع به پرواز کردن. میخواستم اینبار دل به دریا بزنم ببینم لباس چه طعمی داره . سرم را بالا گرفتم.... چشمای رین ...اوه...

صدای موبایلم هر دوتامون را ترسوند. از هم فاصله گرفتیم و موبایل را از جیب عقب شلوار جینشم در آوردم .

" رین مامانمه. مامان سیمین ! چی بگم؟! " منتظر جواب رین موندم.

"بگو بعد باهاش تماس میگیری "

" همیشه " رد تماس زدم " الانه که راه بیافته بیاد سمت خونم!"

"باید بریم جلسه گروه شروع شده. دنبالم میگشتی؟! " از پهلو با دست چپش شونه هامو بغل کرد و به سمت راه پله رفتیم.

گفتم " اممم... آره " اما تماس دست رین ذهنم را مشغول میکرد اما تمرکز کردم " خوب مامان زنگ زد ... "

"گرفتم چی شد . " یه چشمک شیطون زد . فهمیدم ذهنمو خونده و گفت " راجبه امیر خوب

گفتی بهش. اما باقی قضایا باشه برای بعد از مشورت با گروه چون منم الان نمیدونم تصمیم چیه "

" من اول باید برم اتاقم. خوب نیست برای اولین بار منو اینجوری ببینن!"
 "هانی . بیخیال . خیلی خوبی. بیا بیا بریم . من تائیدت میکنم. جمع خودمونیه " نگران کتایون
 بودم امت ذهنمو خوند و گفت "بهش فک نکن. اون احتمالان نیست"
 صدای کارینو تو ذهنش شنیدم که خودش هم سعی کرد به کتی فکر نکنه. میدونست دیگه بیشتر
 میتونم ذهنش را بخونم...

آروم گفتم "نگران نباش من بی اجازه نمیرم هرجایی"
 غافل گیر شده بود و گفت " اوه..مرسی " یه لبخند بی رمق زد . "امیدوارم زودتر کتی هم جفتش
 را پیدا کنه تا دیگه ما سوژه اش نباشیم " یه چشمک بهم زد .
 حس میکردم رین خیلی معذبه نزدیک طبقه اول دستش را از دور شونه ام برداشت و دستم را
 گرفت. فقط من نیستم که استرس دارم صدای رین را تو ذهنم شنیدم " اوه دختر اگه بدونی حال
 منو " ریز خندیدم و تو ذهنش گفتم " ۱٪ فکر کن الان حالت را حس نکنم " .
 وارد طبقه اول که شدیم بوی نون تازه و نیمرو همه جا میومد. "اوه هانی یعنی انقدر گشنته؟!"
 "رین " لبمو گاز گرفتم . صدای صحبت اعضای گروه را شنیدم. " کاش میشد اول صبحانه
 بخوریم "

"نظرت چیه در حال صبحانه خوردن حرف بزنیم " به سمت آشپزخونه رفتیم.
 چیزی که میدیدم باورم نمیشد . یه میز نهارخوری ۱۲ نفره تو آشپزخونه بود که دور تا دورش هم
 پر آدم بود. حتی واسه ۴ نفر دیگه جا نبود و داشتن رو کابینت صبحانه میخوردن . تا وارد شدیم
 همه ساکت شدن و برگشتن سمتمون. پاهام شل شده بودو نمیتونستم تکون بخورم.
 کارین نرم منو به جلو هل داد و گفت " صبح همگی بخیر "
 منم با حرکت سر و صدایی که به زحمت شنید میشد صبح بخیر گفتم . چهره همه را از نظرم
 گذروندم رو لبخند بابا موندم.

سعید با لبخند بلند شد و گفت " صبح بخیر بچه ها. دیگه داشتیم نا امید می شدیم که بیاین "
 یه چشمک بهم زد. رو کرد به بقیه و گفت " خوب بچه ها همه هانی را میشناسین " همه خندیدن

و سلام دادن . " خب هانی از اول میز این آقای تپیل محمد رضاست . وقتی عصبانیه بهش نزدیک نشو "

محمد رضا حدودا هم سن بابا بود بلند شد و دستش را آورد جلو ، رفتم جلو و با محمد رضا دست دادم. حس بدی از احساسات محمد رضا حس نکردم . محمد رضا دستاش را به هم مالید و از هم دور کرد. چشمام از تعجب نزدیک بود بپره بیرون.... یه رشته آتیش بین دستاش درست شده بود. گفتم " ووووی چه خطرناک !"

با این حرفم همه خندیدن و جو صمیمی تر شد . سعید همه را معرفی کرد . جفت محمد رضا ، سارا قدرتش آب بود . آب و آتیش جفت جالبی میشه ! . مهدی و مریم دقلو هایی اونا بودن ۱۹ سالشون بود که نیروی آتیش داشتن و با این حساب سارا میتونست همشونو خاموش کنه ! نگین که میتونست بدون دست زدن اجسام را جا به جا کنه ۴۰ ساله بود جفتش حسام مثل لیلا بود نیروش و دختر اونا آرام ۱۰ ساله بود و هنوز مشخص نشده بود. نفر هشتم خود سعید بود . نفر نهم لیلا و نفر دهم ...کتایون... رفتم سمتش . سعید گفت " کتایون دختر عمه ات میشه ۳۲ سالشه و نیروش.... " کتایون خودش را شکل من کرد . از شدت تعجب یه قدم پریدم عقب.

"اوه " سریع خودم را جمع و جور کردم " چه نیروی جالبی " اما اصلا حس خوبی نداشتم که کتی شکل من شده بود. با کتی دست دادم اما حس سرد و ...نفرت....باعث شد سریع دستم را جدا کردم .

کتی با یه لبخند سرد بهم فهموند که حسش را درست خوندم و گفت "تو باغ آشنا شدیم " بعد به رین نگاه کرد که معذب شده بود. یه لبخند رضایت بخش بخاطر ایجاد این حس تو رین زد و نشست.

سعید جو بد ایجاد شده را حس کرد با خنده گفت " خوب کتی دیگه میتونی برگردی به شکل خودت " همه با این حرف لبخند زدن و کتی به خودش تغییر شکل داد.

سعید ادامه داد و سحر عمه ام که مثل کتایون تغییر شکل می داد و سهراب پدر رین که اونم تله پورت میکرد را معرفی کرد . پدر رین تقریبا مسن ترین فرد گروه در حال حاضر بود. دو نفر

روی کابینت هم تورج برادر بزرگ خودم و رادین برادر کوچک رین بودن که هر دو نیروشون تله پورت بود. هر دو ۳۰ سالشون بودو به جفت جدانشدنی معروف بودن نامزد هاشون دوتا خواهر دو قلو با نیروی باد بودن. سعید توضیح داد که اعضای گروه بیشتر هستن اما همین تعداد امکان حضور برای این جلسه را داشتن.

دوباره احساس صمیمیت کردم . مخصوصا وقتی تورج بغلم کرد و تو گوشم گفت خواهر کوچولوی من.

رین اعصابش دوباره از نگاه کتی داغون شده بود . اومد سمتم که کنار تورج ایستاده بودم . از پشت بغلم کرد و تو گوشم گفت "کی گرسنه است؟؟" سعی کردم تودهنش جواب بدو و اونم شنید و گفت "ناقلا خوب یاد گرفتی ها .

سرم را چرخوندم تا رین را ببینم و بهش چشمک زدم . رین کمرم را گرفت و بلندم کرد و گذاشت رو کابینت.

"خوب هانی. چی می خوری "

" راستش....همه چی " با این حرفم همه خندیدن و صحبت ها دوباره شروع شد.

رین همینطور که داشت واسم چای می ریخت گفت " چند دقیقه پیش اون یکی مامان هانی زنگ زد و پیگیر بود که کجاست. دوباره زنگ زد و هانی جواب نداد. بهتره قبل از اینکه نگران شن جواب مناسب بدیم بهشون "

سهراب با آرامش گفت . " قبل از ورودتون در همین رابطه صحبت کردیم. " به سعید نگاه کرد و اشاره کرد که ادامه بده .

سعید گفت " امکان داره افرادی که پشت قضیه دزدیده شدن هانی بودن خانواده اون را تحت نظر داشته باشن . بنابراین به نظر ما تو چیزی به پدر و مادر....منظورم اون پدر و مادرت در رابطه با ما نگو. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. فقط رین را بهشون معرفی کن تا ازدواج کنین بعد هم که دیگه ارتباطت را میتونی کم کنی و بیای اینجا بدون اینکه نیاز به توضیح باشه. نظرتون چیه؟! "

خیلی سوال داشتم اما اولین چیزی که به زبونم اومد خودمم متعجب کرد " فکر میکنین منو زیر نظر داشتن؟! "

سعید به سهراب نگاه کرد و گفت " هانی . ما یک گروه صلح طلب هستیم . اما همه این طور نیستن. ما وجودمون را مخفی نگه میداریم تا در آرامش در کنار بقیه زندگی کنیم . اما بعضی افراد طرز فکر دیگه ای دارن. به نظر میرسه توانایی تو در تشخیص احساسات و راست و دروغ افراد برای بعضی اعضای که عامل نفوذی بودن خوب نبود. ... تو میتونی صداقت یک فرد به گروه را مشخص کنی و این برای اونا قابل قبول نبود برای همین جدات کردن . "

با تعجب پرسیدم " شما که اینارو میدونستین چطور منو تا الان پیدا نکردین؟! . چرا این افراد منو نکشتن "

کارین برام یه ساندویچ آورد و کنارم نشست و گفت " حدس میزنیم چون گروهی که مسئول گشتن تو بود نتونست خودش را راضی کنه یه نوزاد بی گناه را بکشه و از طرفی فکر میکرد اگه طی ۲۵ سال از نیروت استفاده نکنی از بین میره و تهدیدی نیستی برای اونا. پس تو را دزدیدن و تحت نظر گرفتن تا ۲۵ سالگی "

" پس باید این پاییدن امشب تموم شه؟! "

" درسته . اما اگه بفهمن تو به نیروت رسیدی چی میشه!؟؟؟! "

یخ شدم . همه ساکت بودن " منو میکشن!!!!!! " صدای رین تو ذهنم پیچید " هرگز من نمیزارم " برگشتم و بهش نگاه کردم. صدای موبایلم دوباره در اومد . خودر را جمع و جور کردم و پرسیدم " چی بگم پس؟! "

سعید گفت . " بگو نهار میری خونه و توضیح میدی "

فصل پنجم :

هانی.....:

از روی کابینت اومدم پایین و رفتم سمت نشیمن. موبایل را جواب دادم. "مامان"

"هانی چرا رد تماس کردی مردم از نگرانی"

"توالت بودم"

"چی شده ، این بار سر چی دعواتون شده؟"

"پشت تلفن همیشه، نهار میام اونجا صحبت کنیم"

"پس به امیر هم بگم بیاد"

"نه نه مامان خواهش میکنم بزار با هم صحبت کنیم اول"

"باشه منتظریم . فعلا"

"فعلا"

وقتی برگشتم رین پشت سرم بود نفسم را که حبس کرده بودم با آه دادم بیرون و گفتم " من میترسم رین". رین سرشو خم کرد . کنار لبم را آروم بوسید. ریه هام یهو از هوا خالی شد، تو دلم باز پروانه ها میچرخیدن. اما عقب نرفتم. فقط چشمامو بست و سعی کردم ریه هام را با بوی کارین پر کنم . عمیق عمیق . چشمام را که باز کردم آروم شده بودم ، آروم آروم. به همین سادگی همه ترس و اضطرابم دور شدن. دور دور. به چشم های رین نگاه کرد و لبخند زدم. صدای رین را تو ذهنم شنید که گفت بریم تا چاییت سرد نشده. قبل رفتن بازم تمرین کنی بد نیست. زیر لب گفتم باشه هرچند لازم نبود بگم وقتی میدونستم رین از ذهنم خونده. رسیدیم به آشپزخونه . اکثرا صبحانه خورده و رفته بودن، نشستیم سر میز و کارین چایی ها و لقمه ها را آورد. سرم را بلند کردم دید لایلا با دقت داره نگاهمون میکنه. آروم گفتم " مامان" لبخند زد و جواب داد " نگران نباش دخترم، این روزا هم میگذره"

سعید گفت " هانی جان بهتره در رابطه با امیر به پدرت حقایق را بگی ولی فعلا راجب کارین چیزی نگو. منظورم اسم و مشخصاته چون ممکنه چیزی لو بره . اول تحقیقات ما کامل بشه بعد

بینیم چطور میشه. فعلا فقط بگو چند وقته یه نفر جدید وارد زندگیت شده و دیشب کمکت کرد و حس میکنی بهش علاقه داری. بیشتر از این وارد جزئیات نشو. باشه دخترم؟"

به چشمای نگران رین نگاه کردم و جواب دادم "باشه بابا هرچی شما بگین. اما مامان بابام خیلی امیر را دوست دارن میترسم مجبورم کنن دوباره ببینمش"

سعید جواب داد "نگران نباش امیدوارم اینجوری نشه اما اگه شد بزار مسائل سیر طبیعی خودش را طی کنه"

صدای اعتراض رین از تو گلویش شنیده میشد اما سکوت کرد.

سعید چشماش را باریک کرد و به کارین نگاه کرد "نمیخوایم کسی مشکوک بشه، حفظ جون هانی الان اولویته"

نا خداگاه دستم را گذاشتم رو بازو رین. منه فراری از لمس شدن و لمس کردن حالا خودم پیشقدم میشم، تو کمتر از ۲۴ ساعت آدم انقدر تغییر کنه... زیر لب گفتم "رین" تو ذهنم گفتم درست میشه و موج گرم و آرامش بین دستامون رد و بدل شد. صدای رین را شنیدم تو سرم که میگفت "هانی... هانی... چقدر خوبه که هستی"

دستم را برداشتم قبل از اینکه دیگه نتونم... آه رین اگه همینطور ادامه بدیم اوضاع از کنترل خارج میشه. دیگه نباید همدیگرو لمس کنیم تا عروسی... نفس عمیق رین را شنیدم اما ذهنش را بسته بود. نتونستم بخونم. خواستم لمسش کنم تا از احساسش با خبر شم اما ترسیدم. تو این افکار بودم که صدای لیلا به خودم آورد.

"بچه ها پاشین بیاین قبل رفتن چند تا کار مهم هست"

به سمت نشیمن رفتیم. سعید و سهراب هم بهمون ملحق شدن. لیلا گلویش را صاف کرد و گفت "رین تو دیشب چطور رفتی خونه هانی؟ تله پرت؟"

رین با دوتا دستاش صورتش را مالید و به موهاش دست کشید "لعنتی اصلا حواسم نبود، با پیکاپ رفتم. یعنی مارو دیدن؟"

سکوت بدی بود. هیچ کس حرفی نزد و این یعنی کسی نمیدونه واقعا چی در انتظار ماست.

سهراب بلند شد و گفت " ممکنه اصلا کسی هانی را تحت نظر نداشته باشه و نگرانی ما بی مورده. ممکنم هست الان لو رفته باشیم و امروز خونه پدر مادرش رفتن دام باشه "

صدای عصبی کتایون همه سرها را به سمت خودش چرخوند " ممکنه همه اینام یه توهم باشه که فکر می کنیم بخاطر یه پیشگویی مسخره دنبال هانی هستن ، شاید دزدیده شدنش اتفاقی بوده . واقعا همتون باور میکنین که یه دختر بتونه جلو یه جنگ بزرگ پنجاه ساله را بگیره "

تمام تنم یخ زد. جنگ؟ جنگ پنجاه ساله؟ این پیشگویی چی بود که همه زندگی منو تحت تاثیر قرار داده بود؟ من جلو جنگ را بگیرم؟ من از جنگ بیزارم. صحنه های جنگی که تو اخبار میدیدم ، خون و گریه ها همه جلو چشمم ظاهر شد و عرق سر همه تنم را گرفت .

چشمم داشت سیاهی میرفت که دست رین را دور بازو هام حس کردم و تو یه چشم بهم زدن دیدم تله پورت شدم به اتاق خواب. رین منو رو تخت گذاشت. صداش را تو ذهنم شنیدم " هانی آروم باش اینطور که فکر میکنی نیست. یه دشمنیه . دشمنیه دیرینه . توانایی تو میتونه کدورت ها را بین دوتا گروه از بین بیره. فقط همین "

بغلم کرد و سرم را بوسید . صدای نفس عمیقش که داشت موهام را بو میکرد تو کل اتاق پیچیدو بی اختیار ذهنم را خالی از همه فکرای قبل کرد. قلبم هر لحظه تند تر میزد . خدایا من چم شده. انقدر راحت چرا تحریک میشم. سرمو بلند کردم تو چشمای رین نگاه کردم ، تو چشمم خیره شد و آروم گفت " هانی نمیتونم دیگه تحمل کنم "

آروم گفتم منم و چشمم را بستم. داغی لبش را رو لب هام حس کردم. دستش را گذاشت پشت سرمو همینطور که لب هام را میخورد خوابوندم رو تخت. از لبم رفت سمت گردنم. اومد بین پاهام و آروم دکمه های پیراهنم را باز کرد. میدونستم باید بگم نه اما نمیخواستم. میدونستم بگم نه ، رین ادامه نمیده . اما میخواستم ادامه بده. میخواستم منم حسش کنم برا همین منم پیراهنش را در آوردم و با دستام بدنشو لمس کردم . چشمم بسته بود و تو اوج آرامش و لذت بودم. دست رین رفت پشتم که بند سو...تینم را باز کنه ولی هر دو با صدای پا خشکمون زد .

رین به سمت در اتاق خواب چرخید. اما من از خجالت میترسیدم نگاه کنم ولی از رو حس رین فهمیدم کتایونه. بدون اینکه تکون بخوریم رین گفت "بله؟"
کتیاون با تمسخر جواب داد "نگرانتون شدیم اما گویا شما خیلی داره بهتون خوش میگذره" به سمت طبقه پایین رفت و تو راه گفت "منتظرن پایین برا این کارا بعد هم وقت دارین".
تازه متوجه شدم تا الان نفسم را حبص کرده بودم. زندگی من همیشه اینجوری آشفته بود. رین دوباره برگشت سمت من و سرشو گذاشت تو گودی گردنم. کنار گوشم را بوسید و آرام گفت "باید برا خونمون در ورودی بزاریم"

خونمون خونمون ... تو سرم میپیچید. هنوز با همه چی غریبه ام. هم این زندگی جدید را میخوام هم میترسم. یهو تمام اون حرفای کتی یادم اومد. پیشگویی. جنگ. قرار نهار امروز. رین حالمو فهمید از روم بلند شد. کمکم کرد بلند شم و بریم طبقه پایین.



کارین:.....

از دست خودم کلافه بودم. یه مرد گنده که نمی تونه جلو خودشو بگیره. چطور انقدر غرق شدم که حتی به باز بودن در اتاق خواب تو این خونه شلوغ توجه نکردم. از اینکه مارو تو اون وضع دید ناراحت بودم بیشتر بخاطر هانی که اولین تجربه هاش انقدر آشفته و بی برنامه داشت پیش می رفت. تو تمام این هفت سال برنامه می ریختم که وقتی دیدمش چقدر همه چیز را خاص و رویایی پیش ببرم اما حالا که پیشمه حتی کنترل رفتارای خودمم ندارم. حتی بستن ذهنم برام سخت شده و افکارم راحت پخش می شه. این دختر چرا انقدر منو از خود بیخود می کنه. یعنی برا همه اینجوریه یا بخاطر این هفت سال دوری انقدر حسمون به هم شدید. حتی همین الان تو راه پله

میخوام بغلش کنم و بچسبونمش به دیوار و کاری که بالا نا تموم موند، تموم کنم. یهو هانی وایساد. برگشتم سمتش. گونه هاش سرخ شده بود گفت " فکرش خودش اومد تو سرم من نمیخواستم بخونم "

دستی به صورت و موهام کشیدم " خودمم گیج شدم هانی همه چی خارج از کنترل من شده " دست هانی را گرفتم و کشیدم سمت طبقه اول " بیا زودتر این قضایارو تموم کنیم قبل اینکه هر دو تامون کم بیاریم "

.....

بعد از یک ساعت بحث تصمیم بر این شد که من با تله پرت هانی را برسونم خونه اش و از اونجا با ماشین خودش بره کرج. اما من این نقشه را نمیخواستم. نمیتونستم قبول کنم اینهمه مدت ازش جدا باشم. ترس از دست دادن کسی که تازه بدست آوردم کلافه ام کرده بود. تو نشیمن خونه هانی بی اختیار قدم میزدم که دیدم آماده شده.

" رین من دیگه برم یه ساعت راهه تا اونجا "

" هانی...میشه خواهش کنم ذهنت را برام کاملا باز بزاری؟ " ابروهای بالا رفته اش جواب خوبی نبود. با این وجود ادامه دادم " میخوام بتونم از دریچه چشم تو اطراف را ببینم تا اگه لازم شد سریع با تله پورت پیام پیشت ".

لباش را گاز گرفت و همین جرقه برا سوختن من کافی بود. ناخداگاه رفتم سمتش، یه قدم رفت عقب و با خوردن به این متوقف شد.



..... هانی

با گاز رین از لب پایینم به خودم اومدم. دیدم رو اوپن نشستم و پاهام دور کمر رین قفل شده و دستام توموهاش. ای خدا من چرا اینجوری شدم. کنترلم کجاست. به سختی خودموازش جدا کردم. انقدر ازم بلندتر بود که تو این حالت باید خم میشد که به صورتم برسه. پیشونیش را گذاشت رو پیشونیم. نمیدونم چقدر تو این حال موندیم.

" رین ، باید برم " اما کاش می شد نرم. صداس تو ذهنم اومد " کاش هانی کاش " پریدم پایین و تمام توانمو جمع کردم تا برم سمت در اما لحظه آخر دستمو گرفت . خدایا چرا انقدر این تماس ها شیرینه .

" هانی قول میدی؟ ... بزار خیالم راحت باشه "

" رین میخوام فکر کنم دوست ندارم افکارمو بخونی "

" قول میدم افکارتو نخونم . فقط اطراف را ببینم "

" مگه میشه "

" آره بهت یاد میدم "

" اوم ... باشه . پس قول دادی "

کفشامو پوشیدم و از در خارج شدم. " هانی مواظب خودت باش "

" تو هم "

تو جاده فرصت خوبی بود فکر کنم. به همه اتفاقا . به اینکه کمتر از ۲۴ ساعت با من چه کرد. امیر اومد تو ذهنم. عذاب وجدان داشتم. پنج سال . پنج سال از عمر امیر را تلف کردم. من از اول باهاش صادق بودم اما خودم فکر نمیکردم بعد پنج سال بخوام بگم نه. به مامان چی بگم. مامان . چه مفهوم عجیبی شده برام . دیگه با گفتنش یه حس مشخص ندارم . همه چی بهم ریخته. مامان اول از امیر خوشش نمیومد . ده سال اختلاف سنی از نظرش خیلی بود. میگفت امیر زیاد مجرد مونده. میگفت پسرا که تا ۳۰ مجرد میمونن کم پیش میاد تنوع طلب نشن از بس که روابط متنوع را تجربه میکنن. ناخداگاه لبخند زدم. رین که ازم دوازده سال بزرگتر بود. رین ... چطور به مامان اینا معرفی کنم. سر امیر خیلی طول کشید تا به دلشون بشینه حالا رین که از

امیر بزرگتر بود. هم سنی هم یاد سینه ورزیده و دستای پر رین افتادم، با تیپ مهندسی امیر زمین تا آسمون فرق داشت و این خودش یه دردسر بود تو جلب رضایت مامان اینا و مهمتر از همه طلاق گرفته بود. با فکر کردن به طلاق رین قلبم درد گرفت. چرا هیچکس کامل مال من نیست... میدونم هر چقدر منو رین برای هم باشیم باز یه بخشی از کارین متعلق به کتایونه. وقتی دو نفر به مرور زمان عاشق هم میشن این عشق راحت از بین نمیره. وقتی امروز مارو تو اون حالت دید حس غم وجود کارین را حس میکردم.

دیگه رسیده بودم. دلم میخواست راه طولانی تر بود و بیشتر فکر می کردم اما و افکارم را منظم می کردم. به ساعت نگاه کردم نزدیک ۲ بود. به اندازه کافی دیر کرده بود.



فصل ششم

سکوت سنگین بدی بود. دور میز آشپزخونه نشسته بودیم. سیر تا پیاز اتفاقات با امیر را گفتم. حتی اومدن رین را هم گفتم اما دیگه ادامه ندادم. تا همینجا کافی بود. بلاخره بابا سکوت را شکست. "هانی، با امیر صحبت کن ما الان داستان را از زبون اون شنیدیم" مامان با تعجب برگشت سمتش " فکر نمیکردم تو اینو بگی"

" چرا سیمین؟ نمیخوام یه طرفه تصمیم بگیریم. شاید ماجرا اینجور که هانی فهمید نباشه"

" اما بابا من میخوام تموم کنم با امیر "

" هانی جان بابا تو هر زندگی این مسائل پیش میاد . فکر نکن امیر را بذاری کنار نفر بعدی بدون اشتباه و با گذشته پاک پاکه "

نا خداگاه یاد رین و طلاقش افتادم . بابا راست میگفت . اما من دیگه حسی به امیر نداشتم . شایدم از اول نداشتم . دوستش داشتم اما مثل یه دوست یا برادر بزرگتر . شایدم حامی . اما به عنوان همسر کششی نبود .

" گوش میکنی بابا "

به خودم اومد . " ببخشید یهو حواسم پرت شد . الان پیشنهاد شما چیه؟ "

مامان گفت " به نظر من بهش زنگ بزن و باهاش قرار بزار حضوری صحبت کنین . "

" نه مامان زنگ نمیزنم . از دیروز تا حالا زنگ نزده شاید اونم دیگه من نمیخواد "

مامان ابررویی انداخت بالا و گفت " اما هانی امیر زنگ زد گفت از دیشب تا حالا هرچی بهت زنگ میزنه ریجکت میکنی "

با تعجب به گوشیم نگاه کردم . تماسی نبود از امیر . تو تاریخچه تماس سه تا تماس رد شده از امیر بود برا امروز صبح اما من رد تماس نکردم . بلاک لیست را چک کردم ، شمارش اونجا بود . امان از رین . حتما اون گذاشته . شمارش را از بلاک لیست در آوردم و همون موقع گوشیم زنگ خورد . امیر بود . تعجب کرده بودم . دقیقا همین پیگیر بودنش این رابطه را انقدر طولانی کرده بود . یعنی واقعا عاشقمه . یعنی دارم دلش را میشکنم . همیشه از دل شکستن متنفرم . اما دل خودم چی . دل کارین چی . با صدای بابا به خودم اومدم .

" جواب بده ببین چی میگه خب "

در حال بلند شدن جواب دادم و رفتم سمت اتاقم . صدام در نمیومد " امیر "

" هانی "

سکوت

صدای نفس های امیر میومد .

" هانی خواهش میکنم باید با هم حرف بزنیم."

" چه حرفی امیر. حتی فکر کردن به این موضوع عذاب آورده چه حرفی آخه"

" هانی بخاطر این پنج سال احترامم به نظر و خواسته ات این یکبار را به خواسته من توجه کن"

دلَم یخ شد. منم این پنج سال خیلی به خواسته های رین تن دادم. درسته رابطه نداشتیم چون من نخواستم اما خیلی چیزای دیگه فقط بخاطر امیر بود. چه شب هایی دروغ گفتم که خونه دوستانم اما با امیر بودم. چه کارایی که بخاطر امیر بهش تن دادم و حالا میگه فقط یکبار یعنی فقط سک...س حساب! نفس عمیق کشیدم. شاید حق با اونه و کارای من در برابر خود داری اون چیزی حساب نمیشه. از این دنیای مردونه بدم میاد. با صدای امیر به خودم اومدم " باشه هانی؟"

" باشه "

نفس عمیق کشید و گفت " کجایی پیام دنبالت؟"

" کرجم ، الان نیا . میخوام یکم فکر کنم."

"بزار پیام حرف بزنیم بعد فکراتو بکن"

"امیر کلید نکن دیگه. عصر خودم میام پیشت" اینجوری بهتر بود هر وقت میخواستم میتونستم

برم . بعد سکوت طولانی گفت " باشه . شیش، هفت منتظرت باشم خوبه؟"

ساعت ۴ بود. " هفت میام" و سریع قطع کردم . خودمو انداختم رو تخت که دیدم مامان تو

چهارچوب در وایساده.

" کار خوبی کردی هانی، امیر واقعا نشون داده دوستت داره ، این رابطه انقدر ارزش داره که برا

حفظش تلاش کنی"

سر تکون دادم . واقعا چکار باید بکنم. " خسته ام. یه چرتی بزنم تا ۵؟"

" راحت باش. مامان در را بست و رفت. رو تخت گوله شدم. حس کردم تخت بالا ایین شدو

برگشتم. رین را دیدم که اومد رو تخت و از پشت بغلم کرد و منو کشید سمت خودش.

" کی اومدی"

" تا دیدم مامانت رفت" موهامو بو کرد و بوسید " هانی نمیخوام بری خونه پسره"

" باید برم رین "

" دوستش داری؟ "

" مگه تو کتایون را دوست نداری "

موهامو زد کنار و گردنم را بوسید . " نه اون مدلی که تو را دارم " چشمامو بستم و با تمام وجود سعی کردم ذهنم را ببندم تا رین نفهمه . تا نفهمه چقد همین جمله ساده دلمو گرم کرد و بردم رو ابرا. دوست نداشتم بفهمه انقدر در مقابلش ضعیفم .

" هانی؟ "

" هوم؟ "

" دوستش داری؟ "

" نه مدل تو "

کنار گوشم را بوسید و منو چرخوند سمت خودش . به پهلو دراز کشیده بود " آه رین تو چقدر بزرگی " لبخند زد. یه لبخند که دلمو بیشتر از قبل لرزوند . خم شد روم . لپمو بوسید و آروم گفت " نوچ، تو خیلی کوچولوئی " حرکت کرد سمت لبم و با دستش کمرمو دست کشید. دست بردم تو موهاش و سرش را کشیدم سمت خودم و لبش را بوسیدم. چکار دارم میکنم. چم شده . من که هر بار امیر اومد سمتم فرار کردم. من که شبا تا صبح معذب تو بغل امیر بیدار بودم. رین سرش را عقب کشید و به چشمام نگاه کرد و گفت " بهش فکر نکن " دوباره خم شد و این دفعه خیلی شدید منو بوسید. نفسم هامون بلند شده بود و دستش را برد زیر لباسم سمت سینه ام که در اتاق باز شد.

از ترس نفسم بند اومد. اما دستام خالی بود.

" خواب میدیدی هانی " با این حرف مامان جرئت کردم چشماموباز کنم. پس به موقع رین رفت. مامان اومد کنارم نشست و منم دستامو از جائی که چند لحظه پیش تو موهای رین بود آوردم پایین. حالتیم حتما خیلی احمقانه بود. از خجالت داغ شده بودم. " از صدای نفس هات فهمیدم. حالت خوبه الان " بلاخره تونستم ذهنم و باز کنم و بگم " آره . خوبم " دوباره چشماموبستم سعی

کردم خودم خواب نشون بدم که مامان بره شاید دوباره رین برگرده. یعنی هر بار امیر را وسط کار ول میکردم حس الان منو داشت.... خدایا ناخواسته امیر را شکنجه ای دادم .



کارین:.....

با صدای در انقدر سریع مجبور به تله پرت شدم که نتونستم به هانی چیزی بگم. بازم اونو تو یه وضعیت مزخرف قرار دادم. من دیوونه شدم. دارم چیکار میکنم. ۳۷ سالمه اما مثل یه پسر نوجوون دختر ندیده تا به هانی میرسم ... هانی... لب هاش . چشمام را بستم سعی کردم خودمو آرام کنم. اگه اون در دیرتر باز می شد وضعیت خیلی بدتر از الان بود. هر لحظه وضعیت بیشتر از قبل از کنترل خارج میشه . ذهن هانی را چک کردم . بسته بود. نمیدونستم در چه حالیه. تو ذهنم صداسش کردم " هانی هانی...."

صداسش پیچید تو سرم " رین... نمیای؟ مامان رفت"

بی اختیار خنده ام گرفت .مثل دوتا نوجوون با کلی یواشکی حرف میزنیم. گفتم " بیام این دفعه دیگه حتما گیر میافتیم "

"راست میگی، منم دیگه برم پیش امیر"

بی اختیار دستمو کوبیدم به دیوار . نچ. جای انگشتام رو دیوار کنار پنجره مونده بود. امیدوارم هانی نبینه . نمیخوام ازم بترسه . مثل یه عروسک ظریف میمونه. پری کوچولوی من. نفس عمیق

کشیدم. " هانی ذهنتو برام باز بزار "

" رین من باید یه سری حرف خصوصی با امیر بزنم "

دوباره بی اختیار مشتم کوبیدم. اه لعنتی دیگه احتمالا ببینه جای دستامو. خودمو آروم کردم. "ذهنتو برام باز بزار موقع حرفای خصوصی ببند"

هرچی صبر کردم جواب نداد. "هانی" چک کردم ذهنش کاملا بسته بود. چرا اینکارو میکنه و تازه متوه مشتم سوم به دیوار شدم. خب دیگه حالا صد درصد میبینه جای دستامو. آخه لعنتی چطوری بزارم زخم بره پیش یه مرد دیگه که عاشقشه خصوصی حرف بزنی. چطوری!

"رین آروم باش"

عرق سرد نشست رو تنم. انقدر تو عصبانیت خودم بودم که اصلا نفهمیدم هانی ذهنش را باز کرده. با عصبانیتی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم "ذهنتو چرا بستی".

"داشتم لباس عوض میکردم"

آروم شدم "پس ذهنتو باز بزار تا جایی که میشه. قول بده"

"رین، نگران نباش"

"قول بده"

"باشه باشه رین. انقدر نگران نباش. قرار نیست اتفاقی بیافته".

نفس عمیق کشیدم و رو کاناپه خونه هانی نشستم. نمیدونم چرا اینجارو به اتاق خودم ترجیح میدم. نمیدونم. شاید چون بوی هانی تو خونه میاد و حس میکنم بهش نزدیک ترم. تمرکز کردم رو ذهن هانی که اتفاقی از دستم در نره.

هانی ::::::::::::::::::::

تمام طول راه فقط به مقایسه امیر و کارین گذشت. همیشه مریم بهم میگفت تو این دنیا یه آدم برات هست که تو بغلش آرامش بگیری نه اینکه بخوای فرار کنی. هیچوقت فکر نمیکردم برام پیش بیاد. هیچوقت. حالا اما میترسیدم. نکنه همش از رو هوسه. نکنه اتیشمون بخوابه دیگه چیزی بینمون نباشه. نکنه امیر انتخاب بهتری باشه. خدایا ...

از آسانسور اومدم بیرون دیدم امیر تکیه داده به چهارچوب و منتظر من وایساده. با دیدن من چشمش برق زد. رفت کنار که وارد شم. خونه امیر یه واحد متوسط تو شهرک غربه. از پنجره

پذیرایی همیشه تا جنوب شهر را دید و منظره دلخواه منه . به دور و برم نگاه کردم. چه روزایی اینجا گذشت. حس خونمو داشت تا حدود زیادی و توسینه ام احساس سنگینی کردم. با صدای امیر به خودم اومدم

" هانی گریه نکن " تازه متوجه شدم دارم به پهنای صورت اشک میریزم. " امیر همه چی بهم ریخته " اومد سمتم بغلم کنه با دست بهش گفتم وایسه. بعد از اون آغوش داغ رین نمیتونستم به کس دیگه فکر کنم. تمام توانم را جمع کردم و گفتم " گفتمی باید صحبت کنیم ". بعد ذهنم را بستم تا رین چیزی نبینه . نشستم رو نشیمن مورد علاقه ام و پاهامو تو دلم جمع کردم. امیر هم نشست رو به روم و گفت " میدونم دوست نداری بشنوی اما خواهش میکنم. اصلا اون شب یادم نیامد . خیلی مست بودم. فقط میدونم یه گهی خوردم که مثل سگ پشیمونم " حالام نمیدونم باید چه غلطی بکنم. فقط بهم بگو چکار کنم تا منو ببخشی. هانی تو دیگه تا حدودی از گذشته من خبر داری اما من بعد تو همه را گذاشتم کنار. همه چیز را. منی که به یه زندگی دیگه عادت داشتم شدم تک پر تو. با این نگاه دیوونت شدم . میفهمی. من خیلی از خودم گذاشتم. من این رابطه را تا اینجا حفظ کردم با بچه بازیات ساختم با لوس بازیات ساختم . حمایت کردم رو پا خودت وایسی. دروغ میگم هانی ؟ حقم فرصت دوباره نیست؟"

با نفس های آروم نگاهش میکردم. امیر همیشه با حرفاش مخ آدمو میزنه . میتونه هر کسی را طبق میل خودش قانع کنه. دیگه اخلاقم دستم بود. هرچند دور از واقعیت هم حرف نمیزد . خواستم برای اولین بار از نیروم استفاده کنم وذهنش را بخونم. آروم بلند شدم و کنارش با فاصله نشستم. " میشه دستت را بدی بهم " و دستش را گرفتم تو دستام. اون حس اولیه سردی اومد که ایندفعه کنارش زدم و تمرکز کردم رو افکار امیر.

"چیکار میکنی هانی؟"

"بزار فکر کنم امیر"

نمیدونستم باید دقیقا دنبال چی بگردم . اما یهو پیداش کردم. تمام تنم سرد شد. سعی کردم برگردم اما انگار تو افکار امیر گیر افتاده بودم. اون صحنه های چندش آور پشت سر هم میومدن و

من نمیتونستم برگردم . یهو همه چی سفید شد و چندبار که پلک زدم امیر را دیدم. دستش را از دستم در آورده بود و داشت تکونم میداد.

"چی شده هانی ، چرا یهو یخ شدی؟"

"تو بعد از مهمونی تولد ۲۱ سالگیم با سارا دوست دختر احمد خوابیدی؟"

چشماش گرد شده بود. "چی میگی هانی "

بلند شدم و ازش فاصله گرفتم نمیتونستم دیگه نزدیکیش را تحمل کنم. "بعد دفاع لیسانسم هم با یکی خوابیدی ویه عالمه دختر دیگه که نمیدونم کی هستن. حتی همین امسال بعد تولدم، من که رفتم از خونه ات بیرون ، زنگ زدی یکی اومد پیشت. امیر اینه عشقت؟" با بهت و عصبانیت اومد سمت من " لعنتی اینارو از کجا میدونی؟ کی بهت گفته ؟ اون میترا عوضی گفته؟ آره؟ " با اینکه ترسیده بودم اما منم داد زدم: " چه فرقی داره کی بهم گفته؟ تو اصل قضیه چه تغییری ایجاد میکنه؟ تو ادعا میکنی بخاطر من روش زندگیتو عوض کردی . تو ادعای عاشقی داری. آدم عاشق چطور میتونه بره بغل کسی جز عشقش؟"

با عصبانیت به سمتم حمله کرد و بازوهامو تو دستش قفل کرد. "آدم عاشق که عشقش پس بزندش مجبور میشه. میفهمی؟ مجبور. تو مجبورم کردی. تو . تو فکر کردی چیز خاصی هستی و برا من کلاس گذاشتی! آره من لب تر کنم دخترا پر میشن تو خونه ام حتی برای یه شب. " با حرص منو تکون میداد و داد میزد. خواستم رین را صدا کنم اما انقدر ترسیده بودم که نمیتونستم تمرکز کنم " من ازت خواستگاری کردم و تو گفتی نمیدونی؟ چیه نمیدونی؟ که منو میخوای ؟ چطور نمیدونی؟ نه تو همیشه میدونستی اما این بازیت بود. از کی تاحالا میدونستی پشت سرت رابطه دارم و صدات در نیومد؟"

با اشک داد زدم "ولم کن دیوونه "

" آره دیوونه ام، دیوونه تو "با حرص به سمت لبم حمله کرد خودشو با من انداخت رو مبل . دستامو برد بالا سرم و با یه دست محکم نگهشون داشت تمام وزنش را انداخته بود روم. هیچوقت

باز با کمک لیلا ملحفه ها را عوض کردیم و احمد دکتر گروه هم اومد و به هانی سرم وصل کرد، بانداج محکم تری هم به پهلو هانی زد. لیلا از حالت چهره ام فهمید اونی که امشب پیش هانی میمونه منم و گفت " خب من میرم پایین کاری داشتی صدام کن." " باشه."

منتظر خارج شدن لیلا و احمد نشدم. رو تخت کنار هانی به پهلو دراز کشیدم . خیلی معصوم، خیلی آروم . پری کوچولو من. صحنه های یه ساعت پیش اومد جلو چشمم " لعنتی " پاشدم رفتم یه دوش آب سرد سریع گرفتم و برگشتم پیش هانی ، یه لباس زیر ست مشکی تنش بود که سفیدی بدنش را چند برابر میکرد. سرمش تقریبا تمام شده بود. از دستش در آوردم و رفتم کنارش دراز کشیدم. محو تماشاش بودم که بیدار شد. " رین "

" هشتشششششش.... استراحت کن "

"میشه بغلم کنی "

بغلش کردم و پیشونیش را بوسیدم. نفس گرمی کشید. میدونستم الان شرایط خوبی نیست اما چطور میتونستم جلو خودم بگیرم. اتاق نیمه تاریک. بدن های لختمون . اشتیاق هانی . خیمه زدم روش اما وزنمو رو یه پهلو نگه داشتم که به هانی فشار نیاد. چونه اش را بوسیدم که با آهی که کشید بیشتر داغم کرد . تو چشمام نگاه کرد . بعد چشماش را بست و همین کافی بود که به لب هاش حمله کنم.

هانی :::::::::::::::

همه اتفاقای خونه امیر یادم اومده بود. ترس همه وجودمو گرفت. اما یهو رین را حس کردم... رین کنارم بود.

زیر لب گفتم " رین "

" هشتشششششش.... استراحت کن "

ناخداگاه گفتم " میشه بغلم کنی "

این آرامش را میخواستم. این آرامشی که از رین تو هر شرایطی به من میرسید. تن داغش به تنم میخورد و برام مهم نبود الان تو چه شرایطی هستی. الان محرم نیستیم. الان یه درد بدی تو پهلوام دارم. الان هیچ کدوم از این چیزا مهم نبود. الان فقط دستای رین مهم بود که داشت تنمو نوازش می کرد و بدن داغش که رو تنم بود. آرام رفت پایین. گردنم. شونه ام سینه هایم همه غرق بوسه شد. دستام تو موهاش بود که دستشو برد بین پام. میدونستم خیلی تحریک شده چون شواهدش را از زیر شلوارکش و روی پام حس می کردم. اما نمیدونستم آمادگی تجربه کامل یه رابطه را دارم یا نه. با نفس برده گفتم "رین...". سرش را برگردوند سمت من و نگام کرد. فکر کنم از تو ذهنم حسمو خوند چون از روم کنار رفت و از پهلو بغلم کرد. نفسش را با فشار بیرون داد و گفت "هر وقت که تو کاملا آماده ای هانی" میدونستم ون حسابی آماده بوده. میدونستم وسط کار ولش کنه دردناکه. آرام گفتم "اذیت میکنی رین؟" تو ذهنم گفت "نه بیشتر از اونیه که خودتو اذیت میکنی." سرمو گذاشتم رو سینه اش و به ضربان قلبش گوش دادم. خیلی فکر تو سرم بود اما نای فکر کردن هم نداشتم. نفمیدم چطوری خوابم برد.



.....

وقتی بیدار شدم تنها بودم. آفتاب تو اتاق بود و خیلی گرسنه ام بود. بلند شدم. درد پهلوام کمتر بود. دنبال لباسام گشتم ولی چیز پیدا نکردم. از تو کمدم یه تیشرت رین را در آوردم و پوشیدم. خوب بود تا وسط روم پام میومد. رفتم سمت آشپزخونه. یخچال را باز کردم توش خالی بود. آه

فکر کنم رین فقط از اتاق خواب این طبقه استفاده میکنه. برگشتم که با صورت خوردم به یه چیز سفت.

"آخ..."

داشتم می افتادم که بین اون کوه سفت و در یخچال ساندویچ شدم. سرمو بلند کردم. " رین " بدون هیچ حرفی سرشو آورد پایین و لبامو بوسید. داشت بوسه عمیق تر میشد که اینبار خودش عقب کشید. تو سکوت نگام میکرد یهو گفت " امشب عقد کنیم " چند بار پلک زدم تا مطمئن شم بیدارم. " چی ؟ " ازم فاصله گرفت و به سمت نشیمن رفت. " نمیتونم هانی بهت دست نزنم. دیشب پیشت خوابیدم در حالی که پدرت. عمو من. طبقه پایین بود. نمیتونم تو روی عموم بدون شرمندگی نگاه کنم. نمیتونم به تو دست نزنم. نمیتونم نبوسمت . دارم دیوونه میشم. " حال منم بهتر نبود. اما خیلی زود بود. من با این دنیا . این روابط. این جور خواستن. این پیوند ذهنی . با همه این چیزا غریبه بودم. تازه به پدر مادر قبلیم چی باید بگم. به رین نگاه کردم . فهمیدم ذهنمو خونده چون عصبی تر بود. پشتشو کرد بهم و رفت سمت تراس. هنوز بلد نبودم تو لحظات حساس و پر استرس ذهنم را ببندم یا باز کنم. همه چی خیلی زود اتفاق افتاد. صدای رین تو ذهنم پیچید. لباسای تمیزت را گذاشتم رو اوپن. پایین صبحانه حاضره. به اوپن نگاه کردم. لباسام اونجا بود. نرفتم تو اتاق عوض کنم همونجا پوشیدم و رفتم پایین. کسی نبود. صبحانه رو میز بود. نشستم و شروع به خوردن کردم که لیلا با موبایللم اومد.

"سلام"

"سلام صبحت بخیر دخترم ، چندتا تماس از خونتون داشتی"

"آه حتما میخوان بدونن دیشب صحبتتم با امیر چی شد."

یهو خشکم زد .

" مامان امیر چی شد؟ چی باید بگم؟"

لیلا گفت "دیشب با اون اتفاقا و تله پرت رین خیلی اوضاع آشفته شد. مجبور شدیم یکی از اعضا را بفرستیم حافظه امیر را پاک کنه"

با دیدن چشمای متعجب من ادامه داد " نه همه حافظه . فقط اون تیکه که رین اومد و ...ام ... خوب یعنی از اونجا که تو بیهوش شدی."

یکم صبر کرد حرفاش تو ذهنم بشینه. یعنی میشه حافظه کسی را پاک کرد؟ حافظه منم از اتفاقا و حقایق چندشناک خونه امیر میشه پاک کرد؟ اون صحنه هایی که تو ذهنش دیدم. " یعنی یکی هست که نیروش پاک کردن حافظه؟ حافظه منم میشه پاک کرد؟"

لیلا سرش را تکون داد. " اولاً اون پاک کردن که فکر میکنی در کار نیست ، دوما حافظه مارو همیشه اونجوری دستکاری کرد ، الانم بهتره به مامان زنگ بزنی فکر کنم خیلی نگرانه. " دوباره برگشت و گفت " راستی اگه امیر زنگ زد که احتمالاً فعلاً نمیزنه بهش بگو بعد از حمله به تو بیهوش شد و تو هم از خونه زدی بیرون. ماشینتم بچه ها گذاشتن تو پارکینگ خونت " از خجالت سرخ شدم . یعنی الان همه میدونن دیشب چی شده . حتما برا همینه کسی اینجا نیست. گوشیمو از رو میز برداشتم و زنگ زدم .

"مامان"

"هانیه چرا جواب نمیدی"

"خواب بودم"

" ما داریم میام خونه ات"

"نه مامان میخوام تنها باشم"

"ما هم باید ببینیمت"

" خودم میام پس " ساعت را نگاه کردم ۱۱ بود " ۴ اونجام "

" نه زودتر بیا"

نمیدونستم باید چکار کنم فقط گفتم "سعی میکنم" و سریع قطع کردم. صدای مامان خیلی نگران بود. تو ذهنم گفتم " رین. میشه بیای " اما صدایی نیومد. اطرافو نگاه کردم. حتما ذهنش را بسته. با بی حالی از روی صندلی بلند شدم و خواستم برم بالا که چشمم از در بزرگ و شیشه ای خونه به حیاط افتاد . رین و کتایون در حال صحبت بودن. با هم یه قدم فاصله داشتن.

پس برا همین ذهنش را بسته بود. حس حسادت. خشم . غم . همه یه جا به سراغم اومد. یهو نگاه کتابیون افتاد به من . منم نگاهش کردم. نگاه رین را هم رو خودم حس کردم . اما نگاهش نکرد. رفتم سمت راه پله و به سمت طبقه سوم رفتم.

هیچ چیز این زندگی را درک نمی کنم. امیر بهم خیانت کرده رین و کتابیون. پیشگویی و جنگ. روی مبل نشیمن ولو شدم و چشمام را بستم دیگه توان فکر کردن نداشتم. با نوازش موهام بیدار شدم. تازه فهمیدم خوابم برده. میدونستم رین نیست که داره تو موهام دست میکشه. چون اون حس داغ و آتیشی را از دستاش نداشتم. " هانی، دخترم ، حالت خوبه؟"
 "آره مامان. باید برم پیش مامان سیمین، ساعت چنده؟"

"۳، امشب تولدته بهتره همینجا بمونی"

"مامان گفت مهمه میخوان بینن منو و صحبت کنن" نگرانی را تو لیلا میتونستم حس کنم.
 " نگفت راجب چی؟"

"نه فقط گفتن بیا و گرنه خودشون میان"

"پس با کارین برو"

"چی ؟ با رین؟ نه اونوقت بگم کیه؟"

"هانی ، فکر میکنم اینجوری مطمئن تر باشه. با آشفستگی های دیشب احتمالش زیاده لو رفته باشیم. بهتره با رین بری معرفیش کنی بگی دیشب کمکت کرده. از قبل می شناختیش و بهش حس داری."

"به همین راحتی؟؟؟؟؟"

"اینجوری امن تره"

بلند شدم و نشستم. خیلی عصبی بودم. رین از صبح تا الان ازم دوری میکنه. گفت بیا عقد کنیم بعد گذاشت رفت. پسره روانی . با صدای لیلا به خودم اومدم که گفت " کارین دیگه یه پسر بچه نیست ". یخ شدم . " مامان همه فکرامو خوندی؟" لیلا سری تکون داد و با لبخند گفت " مقصر

خودتی که ذهنت انقدر کنار من بازه. البته تورج همیشه می‌گه داشتن مادر با توانایی خوندن ذهن بزرگترین شکنجه دنیاست است " سرخ شدم . "

مامان من رین را نمی‌فهمم. یعنی حسش را نمی‌فهمم. اما دلیل کاراش را نمی‌فهمم. " لایلا منو کشید سمت بغل خودش و سرمو بوسید. " هانی رین یه پسر بچه نیست. هیجان‌ات خودشو میشناسه. می‌خواد کنترلشون کنه. اما تو اصلا کمکش نمیکنی . تو می‌خوای تجربه کنی اما اون تجربه هاشو داشته . "

سر در نمی‌آوردم از حرفای مامان لایلا که خودش ادامه داد " آه هانی من نباید اینارو برات باز کنم اما فکر کنم مجبورم. تو می‌خوای رابطتون کم کم به اوج برسه و تو این مسیر هر گام را حسابی تجربه کنی. از یه بغل و بوس کوچولو تا ... " سکوت کرد.

از خجالت داغ بودم اما حس کنجکاویم نمی‌ذاشت بلند شم و این بحث را تموم کنم مامان ادامه داد " کارین این دوره هارو سالها پیش گذرونده . این تجربیات را داره . اون وقتی تو یه بوس کوچولو را شروع میکنی نمی‌خواد با همون بوسه ازت جدا شه... " این بحث دیگه داشت زیادی میشد . خواستم بلند شم که مامان منو نگه داشت

" هانی ، شما جفت هم هستین یعنی نسبت به بقیه آدم ها حس خیلی شدید تری به هم دارین. این حس هرچی از هم دوری کنین بیشتر تشدید میشه و همین الان شما هفت سال دور بودین. کارین یا مجبوره ازت دور باشه یا کنارت باشه و با حسی بجنگه که از پشش بر نمیاد. اینجوری به کارین نگه نکن که آشفته است. همیشه اینجوری نبوده و نیمونه. "

" یعنی شما می‌گین امشب عقد کنیم و ... " حرفم تو دهنم موند. گلوم خشک شد. عقد کنیم و بعد ...

" من هیچی نمی‌گم هانی ، من فقط شرایط را برات باز کردم " بعد خودش آروم بلند شد. " می‌گم کارین بیاد با هم برین کرج " و منو تنها گذاشت با افکارم.

کارین :::::::::::

آه خدا مرگ من به دست این دختره . ترکیبی از احساسات سرکش بودم خشم، ترس، عشق، شهوت همه . از صبح که به پیشنهاد عقد نه گفت ، فهمیدم باید ازش فاصله بگیرم تا بتونم بهش دست نزنم. اما اون نگاهش به کتایون دیوونم کرد.

ذهنمو بسته بودم تا نفهمه چقدر ازش ناراحت شدم. تو حیاط داشتم سیگار میکشیدم که کتایون اومد نزدیک و سیگارو از دهنم برداشت و زیر پاش له کرد تا اومدم بهش حرف بزنم دیدم نگاهش تو خونه است، فاصلمون کم بود، ذهن هانی را خوندم فهمیدم اوضاع از قبل خراب تر شده. سر کتایون داد زدم " لعنتی من زندگیتو نابود کردم . چرا ازم متنفر نمیشی "

" چون دوستت دارم کارین "

" کتی میدونی منم دوستت دارم اما مثل خواهرم. میفهمی؟ عاشقت نیستم. هر بار میبینمت که با حسرت به هانی نگاه میکنی عذاب میکشم. میفهمی کتی . عذاب وجدان اون شب لعنتی داره خفم میکنه "

"کارین، من اون شب با میل خودم اومدم پیشت " سکوت کرد و خودشو بغل کرد.

"میدونم ، میدونم کتی ، هزار بار گفتمی . اما من احمق مست بودم، هیچوقت فکر نمیکردم انقدر حماقت کنم . "

" اما من میخواستمت. همیشه میخوامت. حتی اگه با هانی باشی حتی اگه اونو ببوسی . من باز هم اون بوسه را میخوام . اعتراف میکنم اون شب که مست بودی میدونستم اگه با هم بخوابیم تو انقدر مرد هستی که عقدم کنی. انقدر میخواستمت که به اینم راضی باشم. به اینکه با کلک عقدت بشم. اون یکسال بهترین روزای عمرم بود و الان خوشحالم که قبل از هانی من تو را داشتم. الان هم هیچ جا نمیرم. همیشه تو زندگیت حضور دارم تا روزی که برگردی به من و کارین مطمئنم یه روز برمیگردی."

از شدت عصبانیت نبض گردنم را حس میکردم. زدم بیرون قبل اینکه بلایی سر کتایون بیارم. اگه دوستم داری پس چرا عذابم میدی لامصب. بی هدف تو جاده راه میرفتم که لیلا زنگ زد.

" کجایی کارین "

"بیرون"

"بیا هانی را ببر کرج"

"نمیتونم به تورج بگین"

"کارین بچه بازی در نیار . بیا خودت و با هانی داخل هم میری تا به پدر مادرش معرفیت کنه، امشب تولدشه . تنها گذاشتنش به صلاح نیست."

بدون جواب دادن قطع کردم. فقط حرف زدن راجب هانی منو تحریک میکنه . لعنتی لعنتی لعنتی تو کم تو زندگیت دختر دیدی. خودتو کنترل کن. دیگه نفهمیدم چکار دارم میکنم . فقط دیدم تو اتاقم. موهایش باز دورش ریخته بود و داشت شالش را میذاشت. تا چشمش به من افتاد یه آه آروم کشید و لبشو گاز گرفت . رفتم سمتش . دستمو گذاشتم دور کمرش و بلندش کردم پاهاشو دور کمرم حلقه کرد دستش تو موهام رفت و بازم اون لباییی که مرگ من بود. داغ داغ. نرم نرم. اینهمه قول . اینهمه خط و نشون. اینهمه تمرکز با یه نگاه بهش پودر میشه. همین الان میتونم تمام لباس های هانی را پاره کنم و کار را تمام کنم اما نمیخواستم اولین بار هانی اینجوری باشه. انقدر عجولانه و... لبامو ازش جدا کرد که هانی آروم گفت " رین ، خواهش میکنم " تو چشماش نگاه کردم. اما خواهشش رنگ ادامه داشت نه تمام کردن.

"هانی تو لیاقتت بیشتر از ایناست"

" اما من الان میخوامت کارین"

آروم گذاشتمش پایین . تو ذهنم گفتم دیر میشه . هانی جواب داد " میدونم خیلی اذیت می کنم " موهایش را بوسیدم و گفتم " نه بیشتر از اونی که خودت اذیت میشی "

رفت شالش را از رو زمین برداشت و گفت " چطوری بریم "

" با پیکاب "

" تا کرج از اینجا سه ساعت راهه "

" با پیکاب تله پرت میکنیم زدیک خونتون "

" کسی ببینه چی "

"کسی ببینه هم باور نمیکنه یهو یه پیکاپ ظاهر بشه فکر میکنن اشتباه دیدن"



هانی :::::

از استرس پاهام شل شده بود . جلو در خونمون بودیم . رین کنارم ایستاده بود. زنگ زدم مامان از تو آیفون من و رین را دید. فقط گفتم با دوستم میایم بالا. باشه ای گفت و در را باز کرد. خونه بابام اینا یه خونه حیاط دار تو مهرشهر کرجه . نه خیلی اشرافی نه خیلی ساده. معمولی در حد یه سهام دار کارخونه ترمه، از داخل حیاط که داشتیم رد میشدیم که رین گفت "اگه اتفاقی افتاد سریع دست منو بگیر تله پرت کنیم"

"باشه"

با صدای در هر دو به در ورودی نگاه کردیم. بابا بود. "سلام"

"سلام بابا ایشون آقای ... "چی باید بگم رین ؟ صداش تو ذهنم اومد کارین مانا. " آقای کارین مانا هستن ، از همکاری شرکتیم ."

کارین دستش را برد جلو دست داد " سلام. خوشبختم "

" همچنین، بفرمائید. دیر کردین "

" خیلی مسائل پیش اومده بابا"

"اینجام همینطور" با این حرف بابا دلم ریخت . یعنی چی شده. داخل مامان اومد سمتمون بعد از خوش آمد گویی و برانداز کردن کارین . نشستیم و من از دیشب گفتم و کمک کارین که کارین

ادامه داد " من از هانی خواستم اجازه بده باهش بیام. چون بعد اتفاق دیشب خیلی حالش بد بود و حال منم تعریفی نداشت. دیگه نمیخوام ریسک کنم. آقای مقدم، من واقعا عاشق دختر شما هستم، به من اجازه میدین با خانواده برای خواستگاری خدمت برسیم؟"

دهنم باز مونده بود. اینارو هماهنگ نکرده بودیم. اما سعی کردم خودمو مطلع نشون بدم و گفتم " خیلی وقته تو دوراهی بودم و دیشب راهی که میخواستم انتخاب کنم مشخص شد" زیادم دروغ نبود حرفم اما باز حس خوبی نداشتم. میدونستم مامان اینا باور نمیکنن چون این رفتارا از من بعید بود. اما مامان با لبخند گفت " هانی نمیدونم تو سرت چی میگذره، میدونم این همه ماجرا نیست، اما اگه تو اینجوری خوشحالی ما هم حرفی نداریم."

نفس راحتی کشیدم و به بابا نگاه کردم که گفت " نیاز به آشنایی بیشتر داریم اما خواستگاری فکر خوبیه اگه هانی موافقه" تکیه داد به صندلی و ادامه داد " راستش میخواستیم من و مادرت راجب امیر صحبت کنیم اما گویا دیگه لازم نیست"

" منظورتون چیه؟ امیر چیزیش شده؟"

" صبح یه خانمی که خودش را معرفی نکرد تماس گرفت و گفت با امیر رابطه داشته و میتونه ثابت کنه این ارتباط را. منو و مامانت فکر می کردیم تو و امیر دیشب آشتی کردین و نگران بودیم الان با این حرفا فکر کنم نگرانی ما بی مورد بوده. هرچند حال اون پسر بی شرف را باید بگیرم. از اعتماد ما سو استفاده کرد پسره مارمولک"

با این حرف بابا همه یه لبخند کج و کله زدن و فضا از حالت متشنج خارج شد. بابا از کار و تحصیلات و درآمد کارین پرسید. سوالایی که منم جوابش را نمیدونستم و برام جالب بود. کارین گفت باباش کارخونه سیمان داره اونم اونجا و تو شرکت ما که بازرگانی بود فعالیت داره. متوسط درآمدش ماهی ۵ تومنه و خونه اش تو پارک وی. نمیدونستم کدوما راسته و کدوم دروغ اما برام مهم نبود. ساعت نزدیک ۷ بود که مامان گفت من برم شام آماده کنم و کارین خواست بلند شه بره اما خوشبختانه با اصرار مامان اینا موند.

یعنی میتونه اوضاع از این خراب تر بشه؟ جلو چشمای هانی بدترین صحنه زندگیش اتفاق افتاد و من کاری از دستم بر نمیومد. اون لحظه فقط تونستم هانی را نجات بدم. پس جنگ شروع شده. بعد از ۵۰ سال یه حمله مستقیم داشتیم. دیگه کسی نمیتونه شعله طلسم شده را اتفاقی نشون بده. به هانی که رنگ پریده تو بغلم بود نگاه کردم. سعید و لیلا کنارم بود. گفتم " باید به بقیه گروه ها خبر بدم "

بابام گفت " تو پیش هانی باش من خبر میدم ".

به هانی نگاه کردم. لباس هاش مثل من سوخته و پاره بود و تیکه های مختلف بدنش سیاه و سرخ شده بود. بعد بلای دیشب حالا اینو کم داشتیم. با اینکه دوست نداشتم ترکش کنم گفتم. " نه سخنگو گروه منم. وظیفه منه "

اومدم تو اتاق کارم و با تک تک سخنگوهای دیگه تماس تلفنی گرفتم. با فکس و ایمیل هم بصورت رسمی اطلاع رسانی کردم. از پنجاه سال پیش سر یه سو تفاهم بین دوتا گروه، جنگ داخلی شروع شده بود اما از ۲۵ سال پیش همه چی آرام بود. حملاتی بود اما هیچکس گردن نمیگرفت و اتفاق و تصادفی جلوه میدادن اما امروز دیگه هیچ اتفاق و تصادفی نبود. اعضای اصلی گروه خودمون را هم برای جمع شدن تو اتاق شورا دعوت کردم. همه ساعت ۱۰ شب قرار شد بیان شورا و هانی را ببینن و قدم بعدی را مشخص کنیم.

به اتاقمون برگشتم. لیلا کنار هانی نشسته بود. و موهاشو دست میکشید. رفتم بالای سر هانی. صورتش را تمیز کرده بود اما تنش همچنان اثر آتیش سوزی را داشت. گفتم " ساعت ده همه میان شورا "

لیلا نفس عمیقی کشید و جواب داد " فکر نکنم هانی بتونه ، اگه تا اون موقع اصلا بهوش بیاد "

" همیشه عقب بندازیم. نمیدونیم چه شرایطی داریم "

" میدونم، میدونم، نگران هانی هستم " گوشه اشکی از چشم لیلا چکید. همه عذاب میکشیم این روزا. همه آشفته ایم. سمت دیگه تخت نشستیم که لیلا بلند شد. " مواظب هانی هستی؟ من باید با سعید صحبت کنم " سر تکون دادم و به رفتن لیلا نگاه کردم. کنار هانی به پهلو دراز کشیدم و

موهایش را دست کشیدم. پیشونیش را بوسیدم و نگاهش کردم. تو هر شرایطی معصومیت و زیباییش خیره کننده برام. آروم لبمو گذاشتم رو لبش که احساس کردم لباش تکون خورد. " رین ... "

" هشششش استراحت کن "

" باز امشب رو این تختم و یه اتفاق بد دیگه افتاده ... " صداس بغض داشت. به چشماش نگاه کردم که دریای اشکش را دیدم. آروم یه قطه اشک راهش را باز کرد و پشت سر اون مثل یه چشمه اشک هاش جوشیدن.

" میدونم ... میدونم هانی ... متاسفم ... "

" فکر نمی‌کردم مرگ پدر مادرم را ببینم. اونم به این زودی ... رین خیلی عذاب کشیدن تا... " بغض صداس را برید. منظورش را فهمیدم. گفتم " شعله طلسم شده ... فقط چندثانیه وقت داری ازش خارج شی وگرنه ... " آه خدایا ... سخته واقعا اینهمه درد را تونگاهش ببینی و حرف بزنی. چشمام را بستم تا به خودم مسلط شم. بغلش کردم و بلند شدم. " بهتره بریم حمام ". " رین ... "

" هششششش. فقط میخوام این طلسم را از تنمون پاک کنم. "

دوست نداشتیم اولین تجربه تو حمام خودمون با این خاطره باشه برا همین رفتیم حمام دیگه خونه. همینطور که هاتی تو بغلم بود لبه وان نشستیم و آب را باز کردم که پر شه. شامپو کف هم ریختم که یه دفعه کار شه. لباس های هانی را در آوردم. تا رسیدم به لباس زیرش. دستمو گرفت و خواست از بغلم بلند شه. محکم بغلش کردم و گفتم " من و تو، تو خواب همو دیدیم. اینم مثل همونه ".

مثل هم نیست. واقعیت و رویا اصلا مثل هم نیست. هرچقدر سپیدی تنش را تو خواب دیده باشی. واقعیتش باز چیز دیگه است. هر چقدر دختر زیبا تو زندگیت داشته باشی، باز کس که عاشقشی چیز دیگه است. اما نمیخواستم هانی را مضطرب تر کنم. آروم گفتم " برم تو وان خودم در میارم " سر تکون دادمو گذاشتمش تو وان که حالا پر بود. لباسای خودمم در آوردم. کامل. هانی سرش را

پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد. لباس زیرش را در آورده بود اما بدنش زیر کف ها مخفی بود .
 رفتم پشتش و اونم رفت وسط وان تا پشتش تو وان بشینم.
 بعد اینکه نشستم هانی را به به سمت خودم کشیدم . یکم مقاومت کرد اما بعد همراهی کرد و
 کهمل اومد بین پام نشست و به سینه ام تکیه داد. از حالت بدنش فهمیدم که میزان تحریک
 شدنم را فهمیده. اما بعد از چند دقیقه که فقط بغلش کردم و از گرمای آب و حس بدنهامون لذت
 بردیم اونم ریلکس شد.

بدن ظریفش را شستم. تمام مدت پشتش به من بود و تو بغلم بود. گاهی سرش را میذاشت رو
 سینه ام و گاهی ازم فاصله می گرفت. ذهنش بسته بود. مثل ذهن من. بلند شد و رفت زیر دوش
 که آب بکشد تنش را. دوست داشتم اونم تن منو میشست اما اینبار وضعیت خوبی نبود. همونطور
 که خودمو میشستم برگشتم سمت هانی . خطوط اندامش از تمام خواب های این هفت سال
 گذشته زیبا تر بود. ظریف بود اما استخوانی نبود و این زیباییش را چند برابر میکرد و متوجه نگاه من
 شد. سرشو پائین انداخت و یه حوله برداشت دور خودش پیچید و از حمام رفت بیرون. دیگه
 نفهمیدم دارم چکار میکنم. سریع از وان اومدم بیرون. دوش گرفتم و رفتم بیرون پیشش. رو تخت
 نشسته بود و داشت موهایش را شونه می کرد. پشتش نشستم و شونه را از دستش گرفتم.



..... هانی

سرم پر خاطرات پدر مادرم بود. هنوز باورم نمیشد از دستشون دادم. رفتن و دیگه نیستن. با همه آرزو ها و رویاهاشون دیگه مال من نیستن. سرم داشت میترکید و تنها دلیل نفس کشیدنم گرمای آرامش بخش رین بود که بغلم دراز کشیده بود. یهو بلندم کرد و گفت: "بهره بریم حمام".

"رین ..."

"هشششش. فقط میخوام این طلسم را از تمنون پاک کنم."

حمام نمیخواستم. اما از این طلسم لعنتی هم متنفر بودم. انقدر راحت منو بلند کرد که خودم به وزن خودم شک کردم. شاید قد بلند نبودم اما لاغر هم نبودم اما کنار اندام ورزیده کارین به حساب نمی اومدم. لباسامو آروم در آورد. اکثرا پاره و سوخته بودن. همه اتفاقای دو روز گذشته از ذهنم پاک شده بود و فقط حرکات دست کارین و اثرش رو بدنم تو سرم بود. خواست لباس زیرمو در بیاره که نداشتم. گفت "من و تو، تو خواب همو دیدیم. اینم مثل همونه". میدونم اما نمیتونم. تنم از شرم داغ بود. گفتم "برم تو وان خودم در میارم"

تمام مدتی که داشت لخت میشد سرم پایین بود و به کف ها نگاه میکردم. جرئت چیزی بود که نداشتم برای دیدن کارین. جرئت رو به رو شدن با بدن مردی که هفت سال تو خوابام میخواستمش و الان که تو واقعیت پیشمه ازش دوری میکنم. چون اون آدم نترس تو خوابم نیستم. تو وان پشتم نشست و منو برد تو بغلش. برای اولین بار حسش کردم. زربان قلبم از حس بزرگیش انقدر تند شده بود که تو سینه ام جا نمیشد. چی فکر میکردی هانی. که با این هیكلش کوچکت از این باشه. بعد از چند دقیقه انگار تونست خودشو آروم کنه منم ریلکس شدم و سرمو گذاشتم رو سینه اش.

از وان اومدم بیرون. پشت به رین رفتم زیر دوش وقتی برگشتم دیدم داره نگاه میکنه. نگاهش داغ بود. خیلی داغ. سریع خارج شدم و رو تخت نشستم تا موهام را شونه کنم. بعد چند دقیقه رین هم اومد. پشتم نشست. یه حوله فقط دور کمرش بود. شونه را از دستم گرفت و با آرامش شروع کرد به شونه کردن موهام. همیشه دست کشیدن تو موهام برام آرامش بخش و خواب آور بود.

چشمامو بستم سعی کردم آرامش بگیرم. چهره خوشحال مامان سیمین اومد یادم که آخرین بار داشت موهامو شونه میکرد. چشممامو باز کردم خواستم به چیز دیگه ای فکر کنم. پرسیدم " آتیش طلسم شده چیه؟"

رین دستش برا یه لحظه متوقف شد. بعد گفت "همیشه افرادی تو هر گروه هستن که نیروی فراتر از بقیه دارن. نیروی شکست ناپذیر. مثل شعله طلسم شده که خاموش نمیشه مگر اینکه صاحب نیرو خاموشش کنه و همه چیز را در عرض چندین ثانیه خاکستر می کنه."

" ما هم تو گروهمون داریم."

" آره."

"نیروهای دیگه هم داریم این مدلی؟"

" آره... خب مثلا نفس، میتونه ملکول های هوا را ثابت نگه داره اونوقت هیچ جنبنده ای نه می تونه حرکت کنه و نه نفس بکشه. اما همه طبق قرارداد صلح قول دادیم از نیروهامون علیه هم یا بقیه استفاده نکنیم، بخصوص نیروهای ویژه."

"اوهوم... خوش به حالتون نیروتون میتونه جون خودتون و اطرافیانتون را نجات بده. فکر کنم ما ها از همه ضعیف تریم؟"

"نه اینجوری نیست اما هر کس شکل نیروش متفاوته ... "یهو صدای کارین دیگه از سرم پرید و گفتم " هاتف...هاتف کیه؟ " قاتل پدرمادرم.

"هاتف، کسیه که پدرش شروع کننده این جنگ داخلی بود و طبق حدس ما گروه اونا عامل دزدیده شدن تو بودن. اونا ادعا داشتن گروه هم جوار خواهر هاتف را با تجاوز و به اجبار به عقد پسر یکی از اعضا در آوردن. علاوه بر ادعای هما که میگفت عاشق هم بودن و با هم فرار کردن. میگفتن هما تهدید شده و حقیقت را مخفی کرده. جنگ خیلی بالا گرفت. هر گروهی که مخالف همکاری با هاتف بود دشمن حساب می شد و بهش حمله می کردن. مرگ های فجیع. شکنجه های وحشتناک. سر قضیه ای که هیچکس درست سر در نمی آورد چرا انقدر مهم شده. این وسط تنها گروهی که راضی از این جنگ بود گروه هاتف بود."

"بعد چی شد"

"تا پیشگویی شد و گفتن دختری از تبار جنگل های بارونی حقیقت این ماجرا را رو می کنه. دختری که هیچ حقیقتی ازش پنهان نمی مونه."

"اوه ... از کجا میدونین منم؟"

"چرا شک داری؟"

"چون خیلیا ممکن نیرو منو داشته باشن" رین منو چرخوند سمت خودش و زل زد به چشمام.

"میخوای امتحان کنیم؟"

"چی؟"

"من ذهنم بسته است. میخوای امتحان کنی ببینی میتونی وارد شی؟" میترسیدم. میترسیدم وارد شم و حقایقی ببینم مثل دیشب که هیچوقت از ذهنم پاک نشه. از طرفی کارین کسی بود که قرار بود باهاش ازدواج کنم. پس بهتر بود قبل از ازدواج همه چیز را بدونم.

"ام...باشه."

دستش را گرفتم و تمرکز کردم مثل یه فضای خالی بود. یه فضای تاریک و خالی. نمیدونستم باید چکار کنم. سعی کردم تو تاریکی حرکت کنم. سعی کردم حالتی که وقتی ذهنش بازه را تصور کنم و همون کار را کنم. اما اتفاقی نیافتاد. تمرکز کردم. من اینجا چی میخوام. اولین بار که خواب منو دید. آره اونو میخوام. اولین بار که خواب همو دیدیم. یهو یه نوری دیدم. رفتم به سمتش. از دریچه ذهن کارین داشتم میدیدم و حس میکردم. با کتایون رو تختخواب بود اما نمیدونم کجا. شبیه اتاق های اینجا نبود. حتما اشتباه اومد. اینجا چه ربطی به من داره. اما میخواستم ادامه را ببینم. کتایون لخت بود. حس کردم حالم بد شد. اما موندم. کارین یهو بلند شد و لباس پوشید. مثل یه فیلم میموند. حس کارین پر از هیجان و سردرگمی بود. کتاین هم بلند شدو ملحفه را دور خودش پیچید. اومد سمت کارین اما کارین عقب رفت. گفت خواب جفتش را دیده. کتایون گفت حتما اشتباه میکنه. اون ۳۰ سالشه تو این سن ممکن نیست. رین گفت امکان نداره اشتباه کنه. خیلی واقعی بود. با تمام وجود حس کرد. گفت باید تنها باشه و فکر کنه. خودشو تله پرت کرد به

همین اتاق که الان هستیم. حس غم. عذاب وجدان. اضطراب و هیجان کارین را حس می کرد. کاری رفت سمت پنجره و با مشت کوبید به ستون. حس درد کارین انقدر شدید بود که نفسم بند اومد. سریع برگشتم . با بهت به کارین گفتم "من از دریچه ذهنت خاطرات را دیدم و احساسات را حس کردم. انگار خودم جای تو بودم"

چشمش گرد شد. چرا تعجب کرد. یعنی نمیدونست؟ اما او بود که بهم گفت امتحان کنم تا باور کنم. یهو بغلم کرد محکم و گفت "هانی... هانی... من میدونستم تو نیروت خیلی بیشتر از حس کردنه احساساته، تو میتونی گذشته را ببینی و حس کنی. کاری که هیچکس تا حالا نمیتونسته" با تعجب گفتم "هیچکس تا حالا؟"

با لبخند جواب داد. "هیچ کس تا حالا و تولدت هم مبارک"

به ساعت اتاق نگاه کردم . ۹:۴۵ دقیقه بود. من بیست و پنج ساله شدم. "آه چه روزی... روزی که پدر و مادرم را از دست دادم. هرچند پدر مادرخونی نبودن اما عاشقانه دوستم داشتن و دوستشون داشتم. کارین موهامو بوسید و بلند شد. "سشوا تو حمام هست . بهتره آماده شیم جلسه شورا ساعت ده با اعضای مهم گروه که تو هم باید باشی تا رسماً معرفی بشی" سعی کردم به خودم مسلط باشم. باشه ای گفتم و حاضر شدم. داشتم موهامو گیس میکردم که رین اومد. شلوار جین تیره و تیشرت مشکی پوشیده بود. تیشرتش سر سینه هاش مثل پوست دوم به بدنش چسبیده بود اما دور شکم و کمرش آزاد بود . لبخند کجی رو لبش نشست . متوجه دیدن من شده بود اما چیزی نگفت. موهامو مرتب کردم رفتم سمتش که بریم . دستمو گرفت و تو یه لحظه دیدم طبقه هم کف هستیم.

"هانی ، شاید بعضیا زیاد دوستانه برخورد نکنن. اما همه امنیت و آرامش تو را میخوان" نفهمیدم منظورش چیه اما سر تکون دادم و به سمت سالن رفتم. تو سالن بزرگ طبقه همکف دو دست مبل و یه راحتی بود که تقریبا همه پر بودن. هر قدم که نزدیک میشدیم ضربان قلبم تند تر می شد. همه در حال بحث بودن که یهو با ورود ما سکوت حکم فرما شد.

با صدای سلام کردن کارین به خودم اومدم و منم سلام کردم. اکثرا سر تکون دادن و بعضی هام زیر لب سلام کردن. به همه سن ۵۰ به بالا میخورد جز چند نفر که هم سن کارین میزدن. اما فکر نکنم کسی زیر ۳۰ سال بود جز من. صدای رین تو سرم پیچید " نفس هانی . نفس بکش " تازه فهمیدم نفسمو حبس کردم . همون لحظه یکی از مردایی که ایستاده بود اومد سمت منو و گفت " پس مایند ریدر پیشگویی تو هستی " یه نگاه خریدارانه به من انداخت " چند سالته؟ هیجده؟ " و دستش را آورد جلو " من احمد هستم. پزشک گروه "

دستش را گرفتم. حس بدی بهم نرسید جز یه کمی کوچولو که نمیدونم اسمش را چی بزارم " هانیه هستم . از آشنائیتون خوشبختم " خواستم دستش را ول کنم که ممانعت کرد. قبل از اینکه دست بدم ذهنم را بسته بودم با تمام وجود . میترسیدم با یه ذهن خون دیگه مثل لیلا رو به رو شم و نمیخواستم ناخواسته کسی افکارمو بخونه. حدس زدم احمدم میخواست بخونه. بعد از چند ثانیه دستمو ول کرد و گفت " عارغم ریزی جثه اما فکر قوی داری ". دست رین را دور شونه ام حس کردم. نمیدونم چرا اما احساس کردم از یه آزمون با موفقیت رد شدم.

احمد برگشت سمت گروه و گفت " خب آقایون و خانما سرگرمی تموم شد برگردیم سر بحثمون " کارین منو به سمت یه مبل خالی هدایت کرد . اول خودش نشست و منو نشوند روی پاش. خیلی معذب بودم. اما بعد دیدم کسی به ما توجه نداره ریلکس شدم.

تو بغل رین بودم و اونم بازومو دست می کشید. اعضای گروه داشتن راجب جدی گرفتن تهدید حرف میزدن. یه خانم میانسال گفت " این اولین بار نیست افرادمون تحت حمله قرار میگیرن. شاید تصادفی جلوه بدن اما همیشه این مسائل بوده باید یکبار این قضیه تکلیفش معلوم شه. " یه آقای میانسال دیگه گفت " موافقم. الان که ما این مایند ریدر را داریم به راحتی میتونیم بفهمیم حقایق اون حوادث چطوری بوده "

حس کردم دست رین دور بازوم محکم تر شده با این حرف . خواست حرفی بزنه که با نگاه پدرش ساکت شد. برگشتم سمت و نگاش کردم. تو ذهنم صداس اومد " نمیذارم اذیتت کنن " منم تو

ذهنش جواب دادم " میدونم " بحث خیلی طولانی بود. نفهمیدم چطور چشمام سنگین شد و خوابم برد.

کارین :::::::::::::::

هانی تو بغلم خوابش برده بود. بحث گروه خیلی مهم بود برا همین مجبور شدم بمونم. بهروز رئیس گروه دفاعی برگشت سمت ما و گفت " خانم کوچولو خوابید؟ " با این حرفش بقیه برگشتن سمت ما و به هانی که تو بغلم مثل یه بچه خوابیده بود نگاه کردن. سعید جواب داد " روزای سختی را میگذرونه " رضا رئیس تیم درمانی گفت " امتحان کردین قدرتش را؟ " لیلا اومد جواب بده که من گفتم " قبل از جلسه هانی ذهن منو خوند. رفت به گذشته من و علاوه بر اینکه حس منو احساس کرد در اون لحظه تصویر گذشته را از چشم من دید. " با این حرفم همه سکوت کردن. برای چند ثانیه کسی حرف نزد. صبر کردم تا قضیه برای همه درک بشه. سیاوش مسئول آموزش نوجوون ها گفت " امکان نداره. مطمئنی کارین؟ تا حالا کسی این توانایی را نداشته " با غرور گفتم " الان یکی داره " چشمای همه برق میزد. توانایی نبود که بشه راحت از کنارش بگذری. ادامه دادم " تازه من ذهنم را بسته بودم که ذهنمو خوند " احمد ، لیلا، سوگل، محمد رضا و تمام مابند ریدرای گروه با چشمای گرد به من نگاه میکردن. احمد گفت " وقتی باهات دست دادم ذهنش بسته بود. احساساتشم همینطور. هرچی سعی کردم نتونستم بخونمش " لیلا لبخند زد و سعید گفت " نباید بزاریم کسی جز گروه خودمون از این توانایی ها بو بیره. کارین به همه خبر داده که دو نفر از اعضای گروه را تو حادثه امروز از دست دادیم پس فکر میکنن هانی را نابود کردن. بهتره فعلا تو این فکر بمونن چون اگه بفهمن ممکنه نقشه های دیگه بکشن. " همه با سر تائید کردن.

قرار شد همه در حال آماده باش، باشن. چندتا تیم محافظ برای این خونه بزارن بصورت شیفیتی. با گروه های دیگه کم کم وارد مذاکره بشن و از توانایی هانی برای پیدا کردن متحد های واقعی

استفاده کنیم. هرچند بخش آخر اصلا به میل من نبود اما مجبور بودم برای جذب حمایت گروه موافقت کنم. بلاخره جلسه تمام شد و سعید اومد پیشم.

"کارین ، نمیگم تا عقد نکردین از هانیه فاصله بگیری چون میدونم نمیتونی... اما میشه لطفا فردا تکلیف این قضیه را روشن کنی "

"عمو من به هانی گفتم. وگرنه شما میدونین من از همون هفت سال پیش منتظر این ازدواج بودم."

"میدونم ... میدونم ... اما همه چی خیلی آشفته شده "

جوابی نداشتم بدم. جلو چشم عمو دخترش را میبردم اتاق خوابم . دختری که هنوز زن من نبود. اما من با تمام وجود میخواستمش. اونم منو میخواست فقط هنوز با احساساتش کنار نیومده بود. هانی را تله پرت کردم اتاقمون روی تخت. لباسای خودمم در آوردم و فقط یه شلوارک پوشیدم. هرچند لخت خوابیدنو ترجیح میدادم اما بعد از حرف عمو حس عذاب وجدان داشتم. سعی کردم شلوار هانی را در بیارم که تو حالت خواب بیدار بلند شد و نشست.

"رین .. چکار میکنی؟"

"لباستو عوض کن راحت بخوای "

"همینجوری راحتم "

"با شلوار جین راحتی ؟ بیا در بیار برو زیر پتو من نمیبینمت." برام عجیب بود. یه لحظه داغ داغ بود و میگفت منو میخواد . یه لحظه خجالتی و معذب. شاید من پیر شدم و این حالت های جوونی یادم رفته. هانی رفت زیر پتو لباس هاش را در آورد و منم برق را خاموش کردم بهش ملحق شدم. با فاصله از من خوابده بود . رفتم سمتش و بغلش کردم. اول مقاومت کرد اما کم کم آرام شدو بغلم خوابید.

فصل هفتم

هانی :::::::::::

با نوری که رو صورتم افتاده بود بیدار شدم. تمام بدنم درد می کرد. مخصوصا زخم پهلو که خشک شده بود پوستمو می کشید. جای رین رو تخت خالی بود. نمیدونم ساعت چنده. گوشیمو برداشتم بینم ساعت چنده و یه زنگ به مامان نسرین بزنم.... تمام اتفاقا یادم اومد. دیگه کسی نبود بهش زنگ بزنم ... بی اختیار بغضم شکست و اشکام روون شد. خودمو جمع کردم و پتو کشیدم رو سرم. نمیخوام با دنیا رو به روشم. میخوام دوباره چشمامو ببندم و اینبار که باز کردم همه چی مثل قبل باشه. یا حداقل مثل دیروز صبح باشه.

حضور کارین را رو تخت حس کردم. اومد زیر پتو از پشت بغلم کرد. موهامو بوسید. " هانی ، پاشو ... " تو ذهنم گفتم. خسته ام دیگه نمیکشم. کاش الان دیروز بود. ایندفعه من محکم تر بغل کرد و گردنم را بوسید. " تو قوی هستی هانی ، از پشش بر میای "

یهو برگشتم سمتش " رین الان خونمون چی میشه؟ برا پدر مادرم باید ختم بگیرم " چشماش غمگین شد. به پشت دراز کشید و منو با خودش کشید تو بغلش و به سقف نگاه کرد و گفت " چیزی باقی نمونده هانی " یکم طول کشید تا بفهمم. چیزی باقی نمونده. همه چی خاکستر شده. همه چی. همه یادگاریا و خاطرات با پدر مادرم خاکستر شدن.

"باید برم براشون یادبود بگیرم"

"عموت داره میگیره"

"منم میخوام برم"

"نمیشه هانی ، همه فکر میکنن تو هم مردی"

"چی؟ مردم؟ چرا؟"

"چون اگه بدونن زنده ای دوباره میان دنبالت"

"برام مهم نیست. کاش منم می مردم"

کارین سکوت کرد. ذهنشم بسته بود. میدونم از این حرفم ناراحت شد. اما واقعا دلم میخواست منم میمردم. ادامه این زندگی را نمیخوام. اونا بخاطر من مردن. من زنده بودم فقط دردسره. کارین بلند شد و منم بلند کرد. با فاصله از من ایستادو تو چشمام نگاه کرد. نگاهش عصبانی بود. خیلی

زیاد. با صدایی که معلوم بود داره خشمش را کنترل میکنه گفت " همین؟ ارزش من همینه؟
 ارزش پدر مادرت که جوشونو بخاطرت از دست دادن همینه؟ ارزش پدر مادر واقعیت که بعد ۲۵
 سال تازه بدست آوردنت ارزش اینهمه آدم که به امید تو بودن تا بیای این جنگ کوفتی را تموم
 کنی برای تو همینقدره که جا بزنی بگی میخوام بمیرم؟ "
 پشتش را به من کرد و رفت سمت پنجره. به دیوار کنار پنجره چندبار کوبید. رد خون از دستش
 رو دیوار موند. رفتم سمتش و دستش را تو دستام گرفتم. از بند انگشتاش خون میومد. " می دونم
 خیلی اذیت میکنم "
 دست سالمش را برد تو موهایش و گفت " نه اونقدر که خودتو اذیت میکنی " بغلم کرد. داغ داغ .
 لبش را گذاشت رو لبم و بلندم کرد . پاهامو دور کمرش قفل کردم . دستم دور گردن و سرش بود
 . لباس زیر و یه پیراهن تنم بود فقط. با یه دست منو نگه داشته بود و با یه دست پاهامو دست
 می کشید و بوسیدنش را شدید تر کرد. دستش را آورد پشت سرم و دیگه از خود بیخود شده بودم
 که صدای صاف کردن گلو اومد.
 لبامون از هم فاصله گرفت اما تکون نخوردیم. تمام تنم خشک شده بود. کاربن با حرص گفت "
 برو پائین ما هم الان میایم " آخرین لحظه جرئت کردم و نگاه کردم. نیمرخ کتایون را دیدم که از
 پله های مارپیچ وسط سالن داشت میرفت پایین. چطور نفهمیدیم اومده. چرا هر بار اینجوری
 پیداش میشه؟ کاربن منو آروم گذاشت پایین و گفت " بهتره بریم پائین . عاقد منتظره "
 فقط نگاهش کردم. اون از کتایون که سر خود میاد تو حریم خصوصی ما. این از رین که هیچ
 برخوردی باهاش نمیکنه . حالا هم عاقد؟ رین تو ذهنم جواب داد " منم نمیدونستم یه ساعت
 پیش فهمیدم. بابات هماهنگ کرده. کتایونم نمیدونم چکار کنم واقعا نمیدونم هانی واقعا نمیدونم.
 بی مقدمه گفتم " من تو خاطرات دیدمتون "
 صورت وحشت زده رین منو ترسوند . یعنی چه خاطره ای بود که انقدر از دیدنش میترسه . سریع
 گفتم " اون شب که بر اولین بار خواب منو دیدی. اونو دیدم. "

احساس کردم آرام شد. چیه رین که انقدر میترسی من ببینم. تو ذهنم جواب داد "هیچی هانی . فقط دوست دارم خودم برات بگم قبل اینکه تو ببینی." حواسم نبود ذهنم بازه . اما کار از کار گذشته بود.

با عصبانیت گفتم " دوست داشتم قبل عقدمون بیشتر وقت داشتیم برا درک همدیگه. اما گویا هر چی تو گذشته ات پیش اومده باشه ویا پیش بیاد فرقی نداره تو این ازدواج " پشت کردم و رفتم سمت لباسام.

" میدونم هانی فکر میکنی اینا همش از رو هوسه اما اینجوری نیست . . ." حرفشو قطع کردم و جدی گفتم " رین ... شاید برای بقیه جفت ها حرفت درست باشه چون اونا جفتشون قبلا با عشق ازدواج نکرده . تو قبلا عاشق کتایون شدی و با عشق عقد کردی . هرچقدر الان بگی دیگه حسی بهش نداری من تو چشمای کتایون این خواستن را میبینم. وجودت بهم آرامش میده ، بهت خیلی حس دارم اما از این گذشته حل نشده بین تو و کتایون میترسم رین. میترسم "

تازه متوجه شدم تمام صورتم از اشک خیسه. کارین اومد جلو بغلم کنه اما رفتم عقب و دستمو بردم بالا " نه . الان وقتش نیست. بزار حاضر شم بریم پایین " پشت کردم و رفتم تو رختکن حمام تا لباسامو بپوشم.

کارین :::::::::::::::

میخواستم فریاد بزنم. بگم هانی من با عشق عقد نکردم. از رو مسئولیت عقد کردم. بگم چه گندی به زندگی کتایون زدم. اما هانی نمیخواست بشنوه. باید اون موقع که فرصت داشتم بهش می گفتم. باید به حرف لیلا گوش میدادم. برگشتم کنار پنجره. جای مشت خونیم رو دیوار بود. محکم کوبیدم روش. شاید این درد یکم درد قلبمو آرام کنه.

اون شب را مرور کردم. کتایون را دوست داشتم. مثل خواهرم. باهاش صمیمی بودم. مثل خواهرم. هزار بار بهم گفت بیا ازدواج کنیم. بهش گفتم نه. نه . میدونستم بلاخره به ما هم الهام میشه. گفتم میخوام صبر کنم.. اما گوش نمیداد. مدام میگفت شاید من و اون جفت همیم و خواب ها را

جدی نگرفتیم چون همدیگرو میشناسیم. هزار بار بهش گفتم وقتی یه مرد خواب جفتش را ببینه به یقین میرسه. هیچ شکی برایش نمی مونه . کاش بهش میگفتم من حسم بهت خواهرانه است. شاید اونوقت می فهمید و اون بلا را سر هر دومون نمی آرد. شب تولدم بود. مست بودم. بد مستم همیشه. لعنت به من و مستیم. اومد پیشم. با اون لباس های توری . رو تخت دراز کشیده بودم. اومد روم و لبامو بوسید. فکر میکردم خوابه. حتی صبح بیدار شدمم فکر می کردم همش خواب بود. اما ملحفه خونی و بدن لخت کتایون می گفت خواب نبوده. حس دردی که اون روز صبح داشتم هیچوقت یادم نمیره ... بعد از اون هر کاری کردم از رو مسئولیت بود. مسئولیت به کسی که ناخواسته بکارتش را لکه دار کردم. دوباره مشتموکوبیدم به دیوار، لعنت به من. لعنت به من "لعنت به من ..."

"رین ..."

برگشتم . هانی بود . همچنان نیمه لخت بود . چشماش از اشک سرخ بود. موهای آشفته . گفت :
" چرا زودتر به من نگفتی "

"ذهنمو خوندی؟"

سری تگون داد و گفت " خودش اومد " نمیدونستم خوشحال باشم که حقیقتو فهمید یا ناراحت باشم که من واقعی را شناخت . " میخواستم بهت بگم . اما نمیدونستم چطوری " اومد جلو دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را گذاشت رو سینه ام " رین... باید زودتر بهم میگفتی "
سرش را بوسیدم و گفتم " اشتباه کردم " پشتش را دست کشیدم " منو ببخش هانی "
"فقط تو مقصر نبودی"

حرفی نداشتم در جوابش. خودمو مقصر میدونستم. اما نخواستم بیشتر از این بحث کنم. " پایین منتظرمونن " وای یواشی گفت و سریع رفت لباس پوشید . همون مانتو و شالی که اون شب تو کلینیک تنش بود را پوشیده بود. مانتو آستین کوتاه حریر کرم جلو باز. با شال کرم و مشکی. روی موهای مشکی با هایلایت های کرم خیلی ملایم و چشم نواز بود. موهایش باز بود و فرق کج. مثل همیشه. یه تره رها شده رو صورتش و خارج از شالش بود رفت جلو آینه و به صورتش رسید .

نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. انقدر ملایم و هارمونی بود که شک می‌کردم واقعی باشه. سریع رفتم
 یه پیراهن مردونه و شلوار مردونه پوشیدم که رسمی تر باشم. با هم رفتیم پایین. دور تا دور
 نشسته بودن و منتظر ما بودن. استرس هانی را حس می‌کردم. اما کاری از دستم بر نمی‌اومد. به
 همه یه سلام کلی دادیم و رفتیم رو یه مبل دو نفره که کنار عاقد برای ما خالی گذاشته بودن
 نشستیم. صورت همه را از نظر گذروندم. تو ذهن هانی که مثل من داشت به حضار نگاه میکرد
 گفتم.

"مراسم عقد برا ما خیلی با ارزشه. برا همین اکثر کسایی که بتونن میان. " اونم تو ذهنم جواب
 داد.

"هیچ آیین خاصی که ندارین"

از این حرفش خنده ام گرفت و برای اینکه اذیتش کنم گفتم " چرا. بعد عقد عروس داماد باید تو
 جمع با هم بخوابن تا همه مطمئن بشن برای هم خوبن "

با اینکه صورتش را نمیدیدم حدس زدم چشماش از تعجب چقدر درشت شده باشه ادامه دادم "
 تازه گاهی حضار راضی نمیشن و عروس داماد باید هی این کارو تکرار کنن تا همه راضی بشن "
 نگاه کردم که دیدم داره تعجبش به لبخند تبدیل شد و سرش را برگردوند سمتم. با یه اخم
 سعی کرد لبخندش را بیوشونه و آروم گفت " جناب کارین مانا، حالا منو دست میندازی؟ دارم
 برات " روشو برگردوند سمت جمع و تو ذهنم گفتم " اما یه رسم داریم که خودت میبینی " به
 ترس برگشت سمت من که دوباره گفتم " نترس تو این رسم کسی لخت نمیشه " چشماشو ریز
 کرد و با تهدید نگاه کرد که باعث شد نیشم بیشتر باز شه. یهو با صدای عاقد که گفت شروع کنیم
 به خودم اومد. چیزی که هفت سال منتظرش بودم.

هانی :::::::::::::::

همه چی مثل یه خواب بود و این چند روز مثل یه خواب گذشت. انقدر سریع زندگی‌م زیر و رو شد
 که از تصور من خارج بود. حالام که اینجا سر سفره عقد با کارین نشستم و عاقد داره ختبه را

میخونه. شوک اتفاقی که با کتایون افتاده هنوز تو تنمه. وقتی رین داشت به اون شب فکر میکرد افکارش پشت سر هم وارد سرم میشدن و صحنه ها مثل فیلم جلو چشمم میومدن. احساس غم و افسوس رین خیلی زیاد بود. خیلی دردناک بود. اما بخاطر حرفی که رین بهم زد. بخاطر انتقام خون پدر و مادرم. بخاطر تمام شدن این جنگ بخاطر رین، لیلا و سعید ، باید قوی باشد. دست یه نفر را رو شونه ام حس کردم. چرخیدم. مامان لیلا بود. آرام تو گوشم گفت. شناسنامه تولدت را به عاقد دادیم. لپم بوسید و بعد رفت. متوجه نشدم چی شده که با صدای عاقد به خودم اومدم. خانم تینا مانا آیا بنده وکیلیم. با تعجب برگشتم سمت رین که یه نفر گفت عروس رفته گل بچینه . صدای رین تو سرم پیچید. شناسنامه ایه که اینجا داری. چون با اون شناسنامه تو الان مردی. نمیتونستم چهرمو ریلکس کنم برا همین سرمو انداختم پایین تا کسی تعجب و بهت را تو صورتم نبینه. دیروز نه تنها پدر و مادرم را از دست دادم. خودمم مردم. هانیه مقدم مرد... تینا مانا ادامه میده . تو ذهنم به رین گفتم اما همون هانی صدام کنین. رین جواب داد. هانی فقط بهت میاد عروس خانم و یه جعبه کوچیک از تو جیبش در آورد سمت من . " زیر لفسیه " تازه متوجه شدم دفعه سومه و سرمو بلند کردم.

" با اجازه بزرگتر ها و ... پدر ... و مادرم " بغض داشت خفم میکرد " بله " همه دست زدن و عاقد دفتر ثبت ازدواج داد تا امضا کنیم . تینا الهه عشق... اسم منه . غریب بود. امضا ها انجام شد و عاقد رفت. همه دونه دونه میومدن تبریک میگفتن و خودشون را معرفی میکردن. اما من نمیفهمیدم و نمیشنیدم. فقط لبخند میزدم و سر تکون میدادم. همه چی مثل فیلم بود. یهو کارین دست منو گرفت و رفتیم وسط پذیرایی. شوکه شده بودم. با تعجب نگاهش کردم . صداش تو ذهنم پیچید. نوبت حلقه هامونه . تازه یادم اومد حلقه نداد بهم کارین که دیدم یه خانم مسن که همه بانو صداش میکردن اومد سمتمون. لبخند مهربونی رو لبش بود . اومد جلو ما و دستش را آورد جلو. فکر کردم حلقه ها را آورده اما دستش خالی بود. رین دست چپش را برد تو دست بانو گذاشت و منم همینکار را کردم.

بانو گفت : "خب حالا چشماتون را ببندین و به همدیگه فکر کنین"

چشم‌ام را بستم . سعی کردم همه اتفاقات این دو روز را فراموش کنم و به خودم و رین فکر کنم. به اون لحظه هایی که تو بغلش هستم و دنیا و همه سختی هاش محو میشه و فقط خودمون دوتائیم و حس داغ تن و لب هاش و ... که با صدای آوووو اطرافیان چشم‌امو باز کردم. دور انگشت حلقه منو کارین دوتا انگشتر بود که نگین روش مثل دریا بود و پهل اون یه نقشی داشت که نگین مثل یه مایع داخل اون وارد شده بود. خیلی برام عجیب بود. دستم را آوردم نزدیک تر. انگار چندتا ماهی داخل آن بودن و از همه عجیب تر انگار زنده بودن. با تعجب به رین نگاه کردم که اونم مثل من متعجب بود. به بانو نگاه کردم.



خیلی آرام و با لبخند گفت : " حدس می‌زدم انگشترتون یکی از چهار نگین حافظ باشه اما فکر نمی‌کردم مانا باشه. خانواده مانا وارس نگین مانا . " من که هیچی نفهمیده بودم اما کم کم همه اومدن سمت ما کارین دستش دور شونه من بود و به هیچ عنوان حلقه دستش را شل نمی‌کرد. همه تیریکات دوباره گفتن اما اینبار گرم تر از دفعه قبل با بغل های محکم و کلی اشک شوق و کلی نگاه کردن به انگشترامون . اصلا نمیدونستم چه خبره. صدای مامان لیلا را شنیدیم . برگشتم سمتش . اشکش را پاک کرد و بغلم کرد و گفت " تو با اومدنت نه تنها امیدو به ما برگردوندی . نگین مانا را هم دوباره به این خاندان آوردی. امروز هیچوقت فراموش نمیشه. "

" مامان من واقعا نمیفهمم اینجا چه خبره. " بابا و تورج هم بغلم کردن . رین هم به ما پیوست. خدایا اینجا چه خبره. یکم که اوضاع آرام تر شد صدای سهراب اومد که همه را به میز نهار

دعوت کرد. خودش او مد سم ما و هر دومون را بغل کرد. تیریک میگم. واقعا سر بلندم کردین. کاش مادرت بود و این روز را میدید. با این حرفش حس غم شدیدی ازشون حس کردم. غمی که قلبم را فشار میداد. چرا هیچوقت از کارین راجب مادرش نپرسیدم. خیلی از این ندونستن خودم ناراحت بودم.

کارین ذهنم را خوند و گفت " به اندازه کافی اخبار ناراحت کننده داشتی. این باشه برای بعد. الان بهتره بخاطر این انگشتر خوشحال باشیم"

" رین ... قضیه اینا چیه؟" دستمو آوردم بالا و به نگین نگاه کردم. کارین گفت " این همون رسم خاصی بود که گفتم ما داریم. " منو به سمت راه پله برد. با تعجب گفتم " ما نمیریم نهار؟ " " چرا فقط یه لحظه... "

قبل اینکه متوجه بشم تله پرت شدیم به نشیمن طبقه خودمون و لبای کارین رو لبام بود. دیگه کنترل خودم دستم نبود. باز کارین بلندم کرد و پامو دور کمرش حلقه کردم. منو برد سمت اتاق خواب و تو مسیر همینطور که لبامون قفل بود. شالمو از سرم برداشت. مانتموم خودم در آوردم. منو گذاشت رو تخت و خودشم او مد روم. که یه صدای بابام تو راه پله پیچید.

" بچه ها. همه منتظر شمان "

" رین سریع جواب داد. داریم میایم."

پیشونیمون رو هم بود و هر دو نفس نفس میزدیم. گفتم " باز خوبه کتایون نیست کله کنه بیاد تو " رین خندید و در حالی که از روم بلند میشد گفت باید یه فکری برا جداسازی واحدمون بکنیم "

" خوبه... من دوست دارم ... هیچانش زیاده " بهش چشمک زدم و سریع روی تاپم یه حرر حلقه آستین کرم پوشیدم. تنها لباس تا حدودی مجلسیم همین بود " باید لباسمو بیارم "

" عصر میریم برات چند دست لباس میخریم "

" لباس دارم تو خونه جنت آباد "

" فعلا نمیشه بری اونجا هانی "

"نمیشه تو یا تورج برین"

"فعلا نریم بهتره . شاید تحت نظر باشه " حال بحث کردن نداشتیم. گفتم " باشه. بیخیال. حداقل میگی نگین مانا چیه؟"

دستم گرفت و یهو دوباره تو راه پله بودیم و به سمت سالن رفتیم. سلف سرویس بود نهار و هر چند نفر یه گوشه نشسته بودن و مشغول نهار و صحبت. رفتیم سمت میز. کارین گفت " وقتی دوتا جفت با هم پیوند میبندن تو هر آیینی مراسم خودشون را به جا میارن. بعد مراسمی که با بانو داشتیم اجرا میشه که انگشترها ظاهر میشن. این چیزیه که ازدواج مارو با بقیه متفاوت میکنه و اینجاست که اگه دو نفر دروغ گفته باشن معلوم میشه چون انگشتری تو دستشون ظاهر نمیشه."

"اوه مگه دروغ هم میگن؟"

"گاهی ، بیا بریم اونجا بشینیم " نهارمون را کشیده بودیم و به سمت میز باری که کارین اشاره کرد رفتیم و نشستیم.

"خیلی جالبه که این انگشترها ظاهر میشن " سعی کردم درش بیارم اما نتونستم. با تعجب به رین نگاه کردم که گفت "هیچوقت در نیامد تا زمان مرگ که محو میشه"

"اوه . خیلی ... ام نمیدونم ...مثل فیلماست " رین بهم لبخند زد که تو دلم دوباره یه دسته پروانه اینور اونور میرفتن . سرمو انداختم پایین. رین ادامه داد: " این انگشتر همیشه یه شکل نیست و بر اساس شکلی که داره نیرو متفاوتی داره. البته اکثرا بصورت یه انگشتر با نگین ساده مثل چیزی که دست دیگران میبینی ظاهر میشه و باعث میشه روند درمانی و بهبود بدن اون فرد سریع تر از یه آدم معمولی باشه. "

" یعنی الان مال ما نیروش فرق داره؟"

"خب بین انگشترها . چهره مدل انگشتر هست که این مدلی نگین داره و بهش میگن چهار نگین حافظ . از اسمش پیداست کارش حافظه اما سطحش فرق داره. نگین مانا از همه کمیاب تره . " "ربطی به فامیل ما که ماناست داره؟"

" این نگین توسط اجداد ما درست شده. تمام نگین ها با نیروی عشق و به امید حفاظت از نسل آینده ما درست شده. نگین مانا نگینیه که افراد زیادی برای تهیه اون با هم همکاری کردن. تو کتاب های قدیمی نوشته بیش از هزار نفر اون روز در کنار هم جمع شدن و سنگ مانا را ساختن "

" وای رین. موهای تنم سیخ شد. الان این سنگ چکار میکنه؟ "

" خب. دیگه کسی نمیتونه با نیروش ما آسیب بزنه. چطور بگم. دیگه حتی آتیش طلسم شده هم رو ما اثر نداره "

" چی؟ یعنی ما نمییریم " نمیدونستم واقعا باید چه حسی داشته باشم.

" خب خوب بود اگه اینجوری بود. اما هنوزم یه کارد دست مارو میبره و یه گلوله مارو میکشه اما نیروی افرادی مثل خودمون رو ما اثر نداره "

یکم نا امید شده بودم اما باز خیلی خیالم راحت بود که قاتل پدر مادرم نمیتونه همون بلا سر من بیاره. " چرا همه انقدر خوشحال شدن؟ چه فرقی برا اونا داره؟ "

" چون باعث افتخار هر گروهیه که یکی از چهار سنگ حافظ را تو خودش داشته باشه. باعث قدرت و اعتبار گروه میشه. "

دیگه چیزی نگفتم. به طرز عجیبی کتابیون غایب بود. احساسم بهش عوض شده بود. حالا حس نمیکردم مردشو دزدیدم. حس می کردم اون مرد منو دزدیده بود. هرچقدر هم رین بگه اونم مقصره اما اگه اونشب کتابیون خودشو در اختیار کارین نمی داشت ... با صدای رین از افکارم در اومد .

" به چی فکر میکنی هانی که ذهنت را بستی "

" هیچی ... امممم... به عقدمون و اینا... " یه لبخند مرموزی زد . تازه فهمیدم چه سوتی دادم . الان فکر میکنه به ... وای خدا عجب گیجی هستم سریع برا ماست مالی گفتم " عکس نمیگیریم؟ " همینجور با چشمایی که انگار داشت دونه دونه لباس های منو در میاورد و اون لبخند موزیانش گفت " نوچ "

کم نیاوردم و بحث را ادامه دادم " خب چرا؟ مگه نگفتی مراسم مهمیه؟"
 " مراسم مهمیه اما عکس ها مدارکی مهمی هستن.... مدارکی که میتونن حیات مارو تهدید کنن.
 ما هیچوقت از دور همی هامون عکس نمیگیریم. کلا ما زیاد اهل عکس نیستیم."
 " چرا آخه مگه تحت تعقیب هستین؟"

رین خندید و واقعا خندید . خنده ای که به چشماش هم رسید. چقدر صدای خنده اش قشنگ بود. بی اختیار منم لبخند زدم.

" نه هانی . نه تحت تعقیب نیستیم. اما فکر کن یه نفر تو عکس تهران این ساعت باشه و فردا تو فرانسه تو یه عکس دیگه . یا آدمایی که تو یه عکس هستن باید همو بشناسن و تو بخوای بگی از کجا. اینا چیزایی که در ارتباط با انسان های عادی خطرناکن. در ارتباط با گروه ها و افرادی مثل خودمون مهم ترین تهدید مکانی که تو عکس هستینه که توسط دیگران دیده میشه و میتونن تله پرت کن."

" اوه چقدر پیچیده. واسه همین پیدا کردن من انقدر طول کشید؟"
 کارین نفس عمیق کشید و دستش را برد تو موهاش. خدایا چرا تک تک حرکات کارین منو داغ تر میکنه. حال خوب نبود. دلم میخواست تمام مهمونا میرفتن و منو کارین را تنها میذاشتن. صداش تو ذهنم پیچید. " اینجوری نگام نکن وگرنه همین الان میبرمت تو اتاق خواب و این دفعه حتما در را قفل میکنم"

" اوه.... رین ... " سریع سرمو انداختم پایین. میلیم به غذا از دست دادم . اما برای همراهی با کارین خواستم ادامه بدم که صدای کتایون اومد.

" تبریک میگم بچه ها " هر دو بهش نگاه کردیم. یه مرد میانسال کنارش بود که یادم نمیومد کی بود. کارین سری تکون داد و تشکر کرد. منم به زور دهنم را باز کردم گفتم " مرسی "

"خواهش میکنم. اما باور کن هانی اصلا فکر نمیکردم فردای مرگ پدر مادرت بتونی عقد کنی "

هوا از تو ریه های خالی شده بود. دهنم خشک شده بود. رومو ازش برگردوندم . واقعا جوابی نداشتم. راست میگفت . تصویر لحظه های شاد با پدر مادرم مثل فیلم از جلوم رد میشدن اما یهو رسید به اون صحنه تو آشپزخونه . مرد پشت پدرم . آتیش . همه جا سیاه شد.

فصل هشتم

کارین :::::::::::::::

حیات خونه پر از برگ پاییزی بود. رنگ سرخ آسمون تو آب استخر افتاده بود و منظره حیات را خیلی غم انگیز تر کرده بود. یه ساعتی می شد مهمونا رفتن. اما من از وقتی هانی از حال رفت اومدم بالا و فقط برای خداحافظی رفتم پایین. هر چند بخاطر فوت پدر مادر هانی قرار نبود جشن ورقصی در کار باشه. اما اگه حال هانی خوب بود شاید همه هنوز بودن. به دیوار خونی کنار پنجره نگاه کردم . این روزا انقدر فشار عصبی روم زیاد بود که مثل یه روانی شده بودم. اون لحظه اگه هانی تو بغلم نبود میتونستم کتابون را.... باید به خودم مسلط باشم.

هر بار کتابون با حرکاتش بیشتر عصبیم میکنه. بیشتر خاطرات خوش گذشته را به لجن میکشه. بیشتر فکر میکنم تمام خوبی ها و معصومیت هاش دروغ بوده . حرف امروزش برام خیلی سنگین بود. واقعا انتظار این رفتار را نداشتم. به هانی که رو تخت خوابیده بود نگاه کردم. لباسامو عوض در آوردم و رفتم رو تخت کنارش دراز کشیدم. موهای موج و نرمش را دست کشیدم آرام گفتم "

هانی " پیشونیش را بوسیدم که یکم هوشیار شد " رین ... "

"اینجام عزیزم. بهتری؟"

"تشنمه ..."

بلند شدم و رفتم از آشپزخونه یه شیشه آب و لیوان آوردم و نشسته بود رو تخت و پتو تا زیر گردنش داده بود بالا . آبو ازم گرفت و نرم نرم خورد.

"چند وقته خوابیدم؟"

"ساعت شیشه."

"شیش عصر یا صبح؟"

"عصر" رفتم کنارش زیر پتو سرشو بوسیدم.

"عصر؟ پس تو چرا لباساتو در آوردی؟ مهمونی چی شد؟"

"همه رفتن. الان فقط من و تو هستیم" با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:

"فقط منو تو؟"

"ایندفعه کنار گوشش را بوسیدم و کنار گوشش گفتم " فقط منو تو "

"رین صحنه مرگ پدر و مادرم از جلو چشمم کنار نمیره "

" هانی سعی کن بهش فکر نکنی "

"نمیتونم رین "

بغلش کردم و آوردمش روی خودم. پاهاش دو طرف کمرم بود و رو من نشسته بود. میدونستم

الان حس میکنه چقدر میخوامش . سرخی روی گونه هاش حرفمو تأیید کرد. سرمو بردم سمت

لبش و آروم گفتم " پس بزار کمکت کنم " و لبای داغش را بوسیدم. یکم که گذشت ریلکس شد

و باهام همراهی کرد. دستش تو موهام بود و کم کم بلوزش را در آوردم. بدنش را لمس میکردم .

اونم کم کم همراهیم کرد و شروع کرد به دست کشیدن بدنم. از لبش رفتم سمت گردنش و وقتی

رسیدم به سینه اش با نفس های بریده گفت :

"آه رین"

هرچقدر من میخواستم خودمو آروم کنم حرکات و صدای هانی منو بیشتر تحریک میکرد.

خوابوندمش رو تخت و کنار گوشش گفتم " امشب دیگه کامل مال من میشی "



هانی:.....

با احساس ترکیدگی مثانه ام بیدار شدم. خواستم بلند شم که دیدم نمیتونم. دستای کارین دور کمرم بود. از پشت بغلم کرده بود و یه پاشم رو پاهام بود. یهو دیشب مثل فیلم از جلو چشمام گذشت. خیلی خوب بود. هرچند دفعه اول یکم درد داشت اما سه دفعه بعدی ... تو دلم خندیدم... کارین هر دو ساعت تجدید قبا می شد فکر کنم اگه من از خستگی خوابم نمیبرد هنوز در حال ... صدای کارین تو سرم پیچید " دقیقا الانم میخوام تو همین پوزیشن ... "

" رین باید برم دستشوئی . اضطراریه " دستاشو باز کرد و گردنمو بوسید. " زود برگرد " بدون جواب دادن سریع رفتم سمت سرویس. وای تمام بدنم کوفته بود. رون پام که انگار شیش ساعت سوارکاری کرده باشی گرفته بود و نمیشد بهش دست بزنم. یه نگاه به دوش کردم. دلم شدیداً یه حمام آب گرم میخواست اما از طرفی گرسنه هم بودم. تو همین فکرا بودم که کارین در سرویس را باز کرد.

"اوه ... رین ... "

ابرویی انداخت بالا و با تعجب نگاهم کرد. بر عکس من اون انگار اصلاً از لخت بودن معذب نبود. یهو گفت " وان را پر کن تا من صبحانه را بیارم همینجا "

" آخ جون . باشه " از ذوق من خنده اش گرفته بود اما چیزی نگفت و رفت بیرون. منم وان را با آب گرم گرم پر کردم. هوا هر روز سرد تر میشد. آب گرم برای این هوا و ماهیچه های خسته من عالی بود. شامپو کف را ریختم داخل وان و موهامو بالای سرم بستم و آروم تو وان نشستم . دیگه

وان داشت کامل پر میشد . آب سرد را بستم و آب گرمو کم کردم که آب همچنان گرم بمونه .
وان این سرویس بر عکس سرویس اون اتاق خواب گرد و بزرگ بود با جکوزی و چیزایی که من تا حالا ندیده بودم.

کارین با سینی صبحانه اومد و گذاشتش روی نشیمن کنارمون. چای و دونات و چندتا لقمه نون
پنیرو گردو که بیشتر شبیه ساندویچ بودن.

رین به سینی نگاه کرد و گفت "دیگه توان من در این حد بود " خندیدم و گفتم "عالیه من که
حسابی گشمنه " کارینم اومد تو وان و تو چند دقیقه ته سینی را در آوردیم . منو کشید تو بغلش
و شروع کرد به شستن تنم. " اممم ... "

"دوست داریا"

"عالیه رین تمام بدنم درد میکنه ..."

" فکر نکن با گفتن این حرف بیخیال سک...س تو حمام میشم "

" رین من که فرار نمی... " ادامه حرفم تو گلوم خشک شد چون شروع کرد به خوردن گردنم و
رفت پایین تر . صدای نفسام بلند شده بود که کارین سرشو بلند کرد و گفت " امممم مثل اینکه
فقط من نیستم که دلش میخواد " من که رو ابرا بودم سرشو با دست برگردوندم جای اولو و
گفتم " برگرد سر کارت تا پشیمون نشدم " خنده موزیانه ای کرد و ...

کارین :::::::::::

بدن خسته هانی را تو حوله حمام پیچیدم و بردمش رو تخت. دیشب بعد از اولین بار خواستم
بهش فرصت بدم که بدنش بهم عادت کنه اما نتونستم خودمو کنترل کنم. تو حمام هم فقط برا
اذیت کردنش خواستم باهاش شوخی کنم که با حرفی که زد جدی جدی شد. میترسم بیش از
حد خسته شده باشه هرچند از طرفی فکر میکنم خستگی جسمی بتونه یکم فکرشو از آتیش
سوزی اون شب خالی کنه .

تنش خیس بود میترسیدم سرما بخوره از طرفی نمیخواستم بیدارش کنم. تا جایی که میشد نرم
نرم خشکش کردم و پتو انداختم روش. خودمم رفتم یه چیزی برا نهار درست کنم. هفت سال

زندگی مجردی تو این خونه حسابی کار کشته کرده بود منو. رفتم طبقه اول چون همیشه از اون آشپزخونه استفاده میکردم. ذهن هانی را مدام چک میکردم که اگه بیدار شد برگردم پیشش. دیگه غذا آماده شده بود که بابام با عمو و زن عمو تو سالن تله پورت شدن. قبلا رفت آمد های این مدلی به خونه برام مهم نبود اما الان داشتم فکر میکردم چقدر سخته مسئول تبادلات گروه باشی و تو این خونه زندگی کنی. هرچند کسی اجازه تله پورت به طبقه سوم را نداشت اما هیچ تضمینی نبود منو هانی فقط اونجا به هم مشغول باشیم. من دوست داشتم همه جای خونه را امتحان کنیم و کلی فانتزی برای آشپزخونه اینجا داشتم. از فکرای خودم خنده ام گرفت مثل یه پسر بچه بیست ساله فانتزی سک...سی دارم .

صدای بابا منو به خودم آورد . " عروس خانم پس کجاست "

لیلا خندید و گفت " کارین داره آشپزی میکنه پس معلومه عروس خانم خوابه "

خندیدم و گفتم " فعلا نسخه آزمایشیه میخوام مشتری جذب کنم "

همه خندیدن و اومدن دور میز آشپزخونه نشستن. چایی که دم کرده بودم و ریختم برا همه و خودمم نشستم. سعید گفت : " حالش چطوره ؟ "

گفتم : " بهتره اما هی به یاد اون شب میافته حالش بد میشه " به لیلا نگاه کردم و ادامه دادم "

دوست داره بره مراسم یادبود و ختم پدر مادرش . فکر کنم براش لازم باشه چون نیاز داره تو اون

فضا باشه و خودشو تخلیه کنه " لیلا سری تکون دادو گفت " باید با پیمان هماهنگ کنیم ببینیم

میتونه شما رو بصورت نامرئی ببره. همیشه بزاریم همینجوری برین. خطرناکه.. مطمئنم اونا مراسم

زیر نظر دارن برای حرکات مشکوک. "

" باشه پس ببین میتونه کمک کنه؟ نمیدونم مراسم کیه "

بابام گفت " فردا ده صبح " سرمو بلند کردم هانی را دیدم که داشت از پله ها میومد پایین.

موهایش دورش ریخته بود و یه تیشرت گلبهی و شلوار کتان کرم پاش بود. واقعا بهش نمیخورد ۲۵

سالش باشه . با نگاه کردن بهش و حرکاتش تنم داغ شد. فکر میکردم بعد این ماراتون سک...سی

که راه انداختم الان آروم تر میشم اما انگار حریص تر شده بودم. با دیدن بقیه ابروهایش بالا رفت و

تو ذهنش بهم گفت " اوه ...خوب شد لباس پوشیدم " لبخندی زد و تو ذهنش گفتم " این طبقه عمومیه دیگه " لبخندی زد و جواب داد " نه اینکه طبقه سه خیلی خصوصیه " بهم چشمک زد . میدونم هنوز بخاطر کارای کتایون ناراحت بود اما کاری از دستم بر نمی اومد.

بعد از رو بوسی با همه نشست کنار من و گفت " وای خیلی گشمنه " که با خنده بقیه باز لپاش گل انداخت. بعد از یکم حرفای روزمره همه خداحافظی کردن و رفتن. منو هانی هم شروع کردیم به خوردن خوراک مرغی که درست کرده بودم.

" واقعا خودت درست کردی رین؟ "

" چطور مگه ؟ "

" خب آخه مرغ و برنج و اینا . فکر میکردم زنگ بزنی بیرون. یا کسی را داری درست کنه . " خندیدم و گفتم .

" نه اینجا که خیلی دوره همیشه زنگ بزنی سفارش بدی جایی. بعدم نمیتونی کارگر بگیری جایی که هر لحظه یکی غیب و ظاهر میشه یا سیگار شونو با بشکن زدن روشن میکنن " چشمکی به صورت متعجبش زدم و ادامه دادم " هفت ساله که این شغل را قبول کردم و مسئول تبادل گروه شدم برا همین مجبور شدم آسپزی یاد بگیریم. با نیمرو که کسی انقدر دووم نمیاره "

خندید و گفت " چقدر خوبه که بلدی من فقط ماکارونی و قیمه بلدم "

" نگران نباش بهت یاد میدم "

هانی ::::::::::::::::::::

برای بار دوم امروز با فشار مثانه ام بیدار شدم و به سمت سرویس حمله کردم. رین اینجوری ادامه بده فکر نکنم چیزی ازم بمونه. خیلی گرسنه بودم . خواستم یکی از پیراهنای کارین را بپوشم و مثل این فیلما برم پایین اما بعد ترسیدم مثل این فیلما دوباره به سک... س برس کارمون و من که واقعا دیگه توان نداشتم. برا همین سریع آخرین دست از لباسای تمیزمو پوشیدمو رفتم پائین . با دیدن مامان بابام و عمو تعجب کردم اما خب فکر کنم باید عادت کنم.

رین نهار درست کرده بود. هرچند باورم همیشه واقعا کار خودش باشه. بعد از نهار برای اینکه منم کمک کرده باشم ظرفارو تو ماشین ظرف شویی چیدم و روشنش کردم. رین رو کاناپه نشسته بود و داشت لویزیون می دید. خیلی دلم میخواست راجب این دنیای جدید بیشتر بدونم از طرفی دلم میخواست باز برم تو خاطرات رین و فضولی کنم. رفتم کنارش نشستم و گفتم "خب برنامه چیه؟" "منو کشوند تو بغلش و گفت "خب اول اینکه بریم مرکز خرید برات لباس بگیریم و دوم اینکه برگردیم و من دوباره از خانمم لذت ببرم" این حرف را که زد برایش زبون در آوردم و گفتم "دیگه عمرا آقای مانا. تمام تنم درد میکنه." سرشو برد تو موهامو گوشمو بوسید. فهمیده بود چقدر رو این نقطه حساسم. با حرکت لبش رو گردنم آهم بلند شد که آروم گفت "که دیگه عمرا؟ ها؟" خواستم ازش فاصله بگیرم که منو خوابوند رو کاناپه و اومد روم و شروع کرد خوردن گوش و گردنم. دوبار نفسام بلند شده بود که اینبار خودش بلند شد و گفت "حیف که لباس نداری و وقت نداریم دوباره سه ساعت چرت بعد سک...س بزنی وگرنه الان رو تخت بودم" من که نوز نفس نفس میزدم سری تکون دادم و نشستم. خدای کنترل احساساتم بودم و حالا اینجوری بی ثبات و کنترل شده بودم. آه رین تو با من چکار کردی؟ تو ذهنم جواب داد "همون کاری که تو با من کردی. زیر لب خندیدم و رفتم که لباس بپوشم بریم خرید.

کارین ::::::::::::::::::::

حال خودمو نمی فهمم. نمیتونم خودمو درک کنم و با خودم کنار بیام. میخوامش خیلی شدید و میدونم باید مراعات کنم. هانی هم که اصلا کمک نمی کنه. هنوز یاد نگرفته ذهنش رو کنترل کنه و مدام افکار پراکنده اش حس منو تشدید می کنه. تمام توانمو جمع کردم تا تونستم از روش بلند شم و بفرستمش آماده شه. آخه دختر کل کلت چیه وقتی نمی تونی. صدای پای هانی از راه پله میومد. برگشتم سمتش. از حالت صورتش میشد شک و ناراحتی و حس کرد.

"چی شده هانی؟"

"رین ام.... خب.... ما پیشگیری نکردیم..."

"نگران نباش من تازه آزمایش دادم هیچ بیماری ندارم"

" نه از اون نظر ... "

" بچه؟ "

" اوهوم "

" خب من میخوام . زیادم میخوام " چشماش از تعجب گرد شد. اما ذهنش بسته بود نمیدونستم
داره به چی فکر میکنه. گفتم:

"من واقعا بچه میخوام هانی. همین الان با بچه ام ۳۷ سال اختلاف سنی دارم خودش خیلی
زیاده"

درست وقتی فکر میکردم چشماش از این گرد تر همیشه فهمیدم اشتباه میکردم . " رین چطور
میتونی؟ "

" هانی بگو حرفتو یا ذهنت را باز کن "

" واقعا باید بگم؟ منو تو هنوز یه هفته نیست با هم آشنا شدیم . عقد کردیم و حالا بچه ؟ حتی
عروسی نکردیم " دیگه واقعا داشت کلافه ام می کرد

"هانی... هانی... هانی... چطور میگی یه هفته؟ تو از هفت سال پیش خواب منو نمیدیدی؟ تو خواب
با من حرف نمیزدی؟ "

" چرا رین اما من فکر میکردم خوابه . فکر میکردم مشکل دارم که با یه نفر تو خواب حرف میزنم.
میدونی چقدر قرص خواب میخوردم که خوابتو نبینم؟ "

باورم نمیشد. پس واسه همین بود که نمیتونستم برم تو خوابش. تو بیداری هانی همیشه ذهنش
بسته بود. ذهنش . فکرش . خوابش . همش داشت میجنگید. شاید اگه اون شب بیهوش نمیشد و
ذهنش ریلکس نمیشد الان اینجا نبود. متوجه هنگ کردن من شد و گفت

" رین من از کجا باید میدونستم تو واقعی هستی . از کجا میفهمیدم که صدای مردی که تو سرم
صدام میکنه واقعیه و توهم نیست. روانشناسم بهم آرام بخش تجویز کرد اما یه سال آخر

آرامبخشم جواب نمیداد و تو همش میومدی تو خوابم دیگه میخواستم برم پیش روان پزشک فکر
میکردم واقعا دیوونه شدم. نمیدونم تو چی کشیدی ولی منم کم نکشیدم. تو میدونستی چه خبره

سعی کردی منو بشناسی اما من فقط داشتم باهات می جنگیدم پس قبول کن الان چند روزه شناختم رین. فقط چند روزه اونوقت ..."

یه کوه اطلاعات با خاطرات زجری که این هفت سال کشیدم هجوم آورد بهم. کلافه بودم هر جمله هانی بدترم می کرد رفتم سمتش و بغلش کردم. حرفاشو قطع کردم و گفتم "آروم باش هانی. حق با توه .." سرشو گذاشت رو سینه ام یکم ریلکس شد و آروم گریه میکرد. سرش را بوسیدم و گفتم "باید با هم کامل صحبت کنیم اما نه الان. صورتت را بشور بیا بریم خریداتو انجام بدیم تا دیر نشده" سری تکون داد و رفت.

حق با هانی بود. نباید انتظار داشته باشم تو این مدت کم با همه چی کنار بیاد. این همه اتفاق اینهمه تغییر تو زندگیش باز خوب دووم آورده. دیدم برگشته و یکم آرایش کرده اما دماغش هنوز قرمز بود مثل دختر کوچولوهایی که قهرن نگام کرد و گفت بریم.

"خب جای مد نظرت هست بریم؟"

"نمیدونم هر جا نزدیک باشه"

"وقتی با تله پرت بخوای بری همه جا نزدیکه"

"جدا؟ خطرناک نیست تله پورت؟ اگه کسی ببینه چی؟"

"کسی نمیبینه وقتی به یه گوشه پارکینگ تله پورت کنی خودتو" با این حرفم یه لبخند

کوچولو زد و گفت "پس بریم ارگ"

دستش را گرفتم و گفتم "حله"

هانی ::::::::::::::::::::

تو پارکینگ ارگ بودیم. خیلی برام جالب بود انقدر سریع بدون وایسادن تو سف پارکینگ حتی ترافیک بری هر جا دوست داری. این زندگی جدید خیلی جذابیت های جالبی داشت اما کنارش زخماش کم نبود. هنوز باورم نمیشه ممکنه حامله شده باشم. پن بار سک...س بدون جلوگیری. مگه اینکه کارین عقیم باشه یا من نازا باشم. وای خدایا این پسر چرا اینجوریه. یاد حرف مامان

لیلا افتادم واقعا راست میگه کارین پسر نیست واقعا یه مرده همه رفتار هاش متفاوته از یه پسر هم سن و سال خودم.

برام سخته . واقعا سخته کنار اومدن با کارین. مضممه ، به چیزی که میخواد باید برسه ، میدونه از دنیا چی میخواد، میدونه از من چی میخواد. همین سخت تر کرده کارو چون انگار همش تو عمل انجام شدم. دستمو گرفت و رفتیم سمت آسانسور. تو آینه آسانسور به خودمون نگاه کردم. برای اولین بار خودمو کنار کارین داشتم میدیدم. نمیدونستم بهم میایم یا نه فقط چشمم عات نداشت به این تصویر . سعی کردم تو ذهنم حک بشه. درسته نمیدونم از زندگی چی میخوام اما وقتی کنار رین آرومم پس بهتره با زندگی که توش هستم کنار بیام.

ساعت ۴ بود و هنوز خیلی شلوغ نبود. رفتم سمت فروشگاهی که همیشه خرید میکردم. اول رفتم سمت لباس خونه و راحتی یهو یاد عابر بانکم افتادم " کارین "

یه ابروش را بالا انداخت و با تعجب نگاه کرد و گفت " چرا ذهنت را بستی "

" ام حواسم نبود بسته ام " نگاه خسته ای بهم انداخت و تو گفت " چی شده " تازه یادم اومد برا چی صداش کردم. نگاه کردن به صورت و چشماش حواسمو پرت میکنه " من دیگه نمیتونم با عابربانکم خرید کنم؟ "

" نه هاین چون احتمالا تا الان دیگه همه مسدود شده "

" اه چه حیف کاش حسابمو خالی میکردم "

"نگران نباش من پول همراهم هرچی میخوای بخر " بحث نکردم چون چاره دیگه ای نداشتم. یه

سبد برداشتم و هرچی به ذهنم میرسید لازم دارم از لباس خونه و بیرون و مهمونی برداشتم نمیخواستم زیاد طولانی بشه که رین خسته شه اما خب بحث یه روز و دو روز نبود. همه را بردم سمت اتاق پرو. مسئول اتاق پرو شمرد و با تعجب بهم گفت " ۳۳ تا آیتم را میتونی پرو کنی بقیه پرو ندارن . واقعا میخوای همه را بخری؟ "

لبخند زدم و گفتم " چمدونامودزدیدن هیچ لباسی ندارم "

"اوه چه بد . متاسفم "

"مرسی . خیلی بده واقعا"

صدای رین تو سرم اومد که گفت " خالی بندم که شدی " حیف نمیشد تو ذهنم برایش زبون در بیارم " تقریبا راست گفتم. هیچ لباسی ندارم " رفتم تو پرو و دونه دونه تست کردم . اکثرا اندازه بود دیگه داشت تموم میشد که صدای رین تو سرم شنیدم. " هانی نیا بیرون " چیزی شده؟"

"یه نفر از گروه هاتف را دیدم"

" وای پس تورا ببینن چی؟"

" منم تو اتاق پروم"

" یه کجا؟"

"قسمت مردونه "

"حالا چکار کنیم؟"

"هیچی ذهنت را باز بزار ببینم کجایی پیام پشت"

" رین پرو زنونه است اگه ببیننت بدبخت میشیم "

" هانی ... "

" هووووم "

"میخوام پیام اونجا تله پرت کنیم خونه "

" نه رین میدونی چقدر طول کشید تا اینارو پرو کنم... باید بخرمشون ... صبر کنیم بلاخره میرن "

" از دست تو دختر بزار ببینم چکار میشه بکنم "

سریع لباسای باقی مونده را امتحان کردم و لباسای خودمو پوشیدم. منتظر خبری از رین بودم که یکی زد به در

"خوبی خانم؟ خیلی وقته اوجایی "

" خوبم لباسا زیاده هنوز تموم نشد "

داشتم گوش میکردم بینم رفته یا نه که صدای رین را شنیدم. " هانی سریع بیا بریم حساب کنیم رفتن یه طبقه دیگه "

با عجله اومدم بیرون لباسای مناسب را با بقیه غیر پروی ها برداشتم و رفتم سمت صندوق. سف صندوق زیاد نبود اما همین صف هم کلافمون کرد. لباسا انقدر زیاد بود که تا همه بارکود بخوره هزار بار پشیمون شدم که چرا خودمونو تو این خطر قرار دادم. بلاخره حساب شد و رین همه را نقد داد. برام سوال بود.

" چرا اینهمه نقد؟ رین؟ "

" اینجوری امن تره " اینو گفتو با تمام کیسه های خرید رفتیم سمت سرویس بهداشتی " کجا میریم؟ "

" یه جای خلوت که تله پرت شیم "

تو راهرو سرویس بودیم که رین اطرافو نگاه کرد و تو یه لحظه دیدم وسط نشیمن واحد خودمونیم. کارین:.....

بلاخره یه نفس راحت کشیدم. اگه دست من بود همون لحظه که سامان از گروه هاتف را دیدم تله پورت میکردم خونه اما بخاطر اصرار هانی ریسک کردم. البته غیب شدن یه نفر که با ۳۳ تا لباس رفت تو پرو هم کار عاقلانه ای نبود.

سامان با خانوادش بود و این یعنی واقعا اومده بودن خرید اما دیدن چهره آشنا چیزی نیست که مرای ما زیاد اتفق بیفته برا همین خیلی جلب توجه میکنه. هرچند با انگشتر مانا دیگه با نیرو هاتف تهدید نمیشیم اما همیشه شلیک یه اصلحه چیزیه که هیچکس نمیتونه ازش فرار کنه. با فکر کردن به خطری که هانی را تهدید میکنه اعصابم از قبل داغون تر شد. میدونم خریدای هانی تموم نشده اما برا امروز به اندازه کافی استرس و فشار تحمل کرده بودیم. به چهره متعجبش نگاه کردم و گفتم " چی شده؟ "

" هیچی . امممم . من خیلی گشمنه کارین "

خب آقا کارین فقط قیافه خانمت مثل دختر کوچولوها نیست رفتارشم دقیقا مثل اوناست .
 نیشخندی زدم و گفتم " باشه امشب شامم با من اما فردا آشپزی با توئه ها . برو لباساتو جا به جا
 کن "

" باشه ... ام ... لباسامو کدوم اتاق بزارم؟ "

" به نظرت کدوم اتاق باید بزاری؟ " لحنم جدی بود. کلافه بودم تا حدی با دو دلی گفتم

"اتاق تو ...؟"

"اتاق ماست هانی... یه سمت کمد و دوتا کشو خالی گذاشتم برات " اینو گفتمو تله پرت کردم

خودم تو آشپزخونه پایین. دیگه نمیخواستم بحث کنم . علاج این اعصاب داغون فقط جوجه با
 شرابه .

هانی ::::::::::::::

داشتم نگاهش می کردم که غیب شد. چرا انقدر عصبی میشه خدایا. من مقصرم تو هفت سال
 منتظر من بودی؟ نکنه واقعا من مقصرم؟ یعنی من مقصرم؟ ولشکن الان حال فکر کردن
 ندارم. ساک های خریدو بلند کردم و بردم سمت کمدی که گفتم . دقیقا همونطور که گفته بودم
 خالی گذاشته بود. همه چیو سریع چیدم و لباسای کثیفمو هم از تو حمام و اتاق جمع کردم . تو
 سرویس را نگاه کردم اما ماشین لباسشویی نبود. تو آشپزخونه هم نبود . پس حتما طبقه اوله.
 زندگی اینجا مثل زندگی تو خونه نیست. نمیدونم چرا اما حس خونه را بهش ندارم. زیادی بزرگ و
 خالیه. وقتی از طبقه دوم رد میشدم با دیدن فضای خالی و تاریکش ترس برم داشت و بقیه راه را
 تا آشپزخونه دوئیدم اما رین اونجا نبود. ترسم شدید تر شد. اطرافو نگاه کردم. برق سالن خاموش
 بود و ترسناکش کرده بود. تو ذهنم گفتم " رین ... کجایی؟ من میترسم ... " یهو حس کردم یه
 چی پشت سرمه . یک متر پریدمو جیغ زدم .

" چه خبرته هانی مگه صدام نکردی "

"وای رین ترسیدم کجا بودی؟"

" توحیاط دارم جوجه میزنم "

" اینجا خیلی ترسناک و تاریکه "

باز یه ابروش را بالا انداخت و نگام کرد .

" خب میترسم . خیلی بزگه . شبا ترسناکه "

" روزا ترسناک نیست؟ "

" نه در این حد " پوفی کرد و گفت

" بیا تا غدامون نسوخت " دستمو گرفتم از در آشپزخونه رفتیم تو حیات. دو تا صندلی و یه میز بود

کنار کباب پز. یه بطری شراب قرمز و دو تا لیوان و یه بشقاب با گوجه و فلفل سبز و لیمو ترش قاچ

زده هم بود. " بشین الان حاضر میشه "

نشستم پاهامو تو بغلم جمع کردم. حتی حیاطشم ترسناک بود. " کارین شغل تو چیه؟ "

" یه جوری به من میشه بگی سخنگو گروه ، مسئول ارتباط و تبادل و جلسات و اطلاع رسانی هام

"

" همین؟ یعنی سر کار نمیری؟ "

دوباره برگشت سمت منو ابروشو بالا انداخت و با تعجب نگام کرد و گفت

" کارم اینه دیگه "

" یعنی برا این کار بهت حقوق میدن؟ "

" آره "

" چقدر بهت حقوق میدن؟ "

" چیه میخوای بدونی شوهرت چقدر در آمد داره؟ "

براش زبون در آوردمو گفتم " نخیرم "

" یه دو سه تومنی میدن "

مشکوک نگاش کردم و گفتم " همش؟ "

چشمک زد و گفت : تو نگران نباش نمیدارم از گشنگی بمیری "

" بی ادب . اصلا رین تو درس خوندی؟ من هیچی از تو نمیدونم . تو راجب من میدونی؟ "

" نه منم نمیدونم هانی. یعنی تو نمیداشتی که من بدونم "

کارین جوجه ها را برداشت و اومد نشست. هوا خنک رو به سردی بود. انقدر گرسنه بودم که سریع خواستم یه لقمه بردارم اما انقدر داغ بود که دستم سوخت .

سرمو بلند کردم دیدم داره بهم میخنده . " چیه ؟ گشمنه خوب "

"هیچی. بخور نوش جونت "

" خیلی داغه "

"مثل لبات "

نگاش کردم. تو نور کم سو حیاط چشماش برق میزد. برقی که میدونستم از چیه. سعی کردم اخم کنم اما عضلاتم با من هم عقیده نبودن و لبخند را ترجیح دادن. حس کردم داغ شدم. سرمو انداختم پائین. سعی کردم با غذا مشغول شم. کارین بلند شد رفت از داخل یه ظرف ماست و چندتا تیکه نون آورد و برا خودش شراب ریخت.

"بریزم برات؟"

شراب قرمز عشق من بود اما خجالت کشیدم و گفتم "یه کوچولو" نمیدونم ذهنم باز بود که فهمید و گیلاسمو پر کرد یا همینجوری این کارو کرد. واقعا خیلی وقتا نمیفهمم ذهنم بازه برا رین یا بسته فقط وقتی بهم میگه میفهمم. سعی کردم ببندم ذهنمو . لیوان شرابو برداشتم و مزه کردم ...

"اممممم عالیه "

یه لبخند مرموز رو لب رین نشست. اه لعنتی ذهنمو خونده بود پس.

"الانم ذهنت بازه "

هل کردم و پرید تو گلوم. سرفه میکردم و کارین میخندید. " وای هانی قیافه ات خیلی عالی بود "

اشکامو پاک کردم و گلومو صاف کردم. " تمام مدت ذهنم باز بود ؟ "

"نه همش " چشمک زد و زل زد تو چشمام. شرابشو مزه مزه می کرد و چشماش رو من بود.

صورتش تو نور حیاط سایه روشن شده بود. لباس هر لحظه با شراب تر می شد . نفس عمیق

کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم. به استخر نگاه کردم و گفتم "کسی ازش استفاده میکنه ؟"

"تابستونا که همه دور هم جمع میشیم و.... من هر وقت که زیاد داغم" تیکه آخر جملشو خیلی آرام گفتم. نمیدونم چرا با این حرفش موهای تنم سیخ شد. دنبال یه موضوع بی خطر دیگه بودم. یه چیزی که آخرش به این نگاه های داغ نکشه. یه لقمه دیگه برا خودم گرفتم و بعد از خوردنش گفتم

"خب من مهندسی پزشکی خوندم و تو یه شرکت تجهیزات پزشکی کار می کنی..... یعنی می کردم..... و خب خونده بودم.... الان که مردم مدرکی هم دیگه ندارم.... تو چی ؟" از چی شروع کردم به چی رسیدم .

رین نفس عمیق کشید و دستمو گرفت "هانی میدونم خیلی شرایط سختی داری. به خدا خودمم با فکر کردن به وضعیتی که توشیم کلافه میشم. اما فعلا مجبوریم اینجوری ادامه بدیم . تا کی رو نمیدونم. چی پیش بیاد رو نمیدونم. فقط میدونم دوتایی از پیش بر میایم. هر چقدرم سخت باشه . اینو میتونم بهت قول بدم که تا زنده ام تنهات نمیزارم."

نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم. رین دستامو سمت خودش کشید و منم بلند شدم رفتم تو بغلش نشستم. پیشونیمو بوسید نمیدونم چند دقیقه تو این حالت موندیم که دیدم کارین یه تیکه جوجه نگه داشته جلو دهنم و منم یه گاز ازش گرفتم.

"من حقوق خوندم. حقوق بین الملل"

باورم نمیشد. هر رشته ای شاید غیر از حقوق "باورم نمیشه رین. لیسانس ؟ یا فوق ؟"

"خودت چی فکر میکنی ؟"

لبخندی که رو لبش بود خیلی مرموز بود گفتم "همممم نگو دکترای حقوق داری که من عمرا

باور کنم . اگه بگی فوق تربیت بدنی برام قابل باوره اما حقوق اصلا "

"اونوقت چرا ؟" بازوشو دست کشیدم و گفتم

"خب کسی با حقوق انقدر ماهیچه نمیشه"

" زیاد ورزش میکنم "

با این حرفش یاد دیشب افتادم و.... " اه لعنتی بازم ذهنم باز بود " از جایی که نشسته بودم رو پاش قشنگ حس میکردم تحریک شده . خواستم بلند شم که حلقه دستش را دورم محکم کرد " کجا؟ بیدارش کردی حالا میخوای بری؟ "

سرش را برد کنار گوشم و گفت " چرا ترسیدی؟ اذیت کردم " ترسیده بودم؟ نه ترس نبود. اما نگرانی بود . نگرانی از اینکه حامله بشم . " رین من آمادگی بچه ندارم " گردنم را بوسید و صاف نشست " نگران نباش فکر کنم کاندوم داشته باشم " با این حرفش انگار دلم پیچید. چرا داشت ؟ قبل من! هانی تو احمقی دختر . معلومه قبل تو رابطه داشته. اون آدم دیشب خیلی با تجربه بود پس دیگه فکر نکن و لذت ببر. زیر چونشو که در تیرسم بود بوسیدم و گفتم " خب آقای حقوق دان چی شد اینجا سرایدار شدی ؟ " خندید. از اون خنده های عمیق

" هانی تو حرف نداری . حالا من شدم سرایدار ؟ "

" خب با توجه به شرح کارت سرایدار اینجا هستی دیگه ؟ "

" نه مثل اینکه باید ادبت کنم . میدونی توهین به یکی از اعضای اصلی گروه جرم حساب میشه و مجازات داره "

براش زبون در آوردم و گفتم " از کی تا حالا سرایدارا اعضای اصلی گروه ش.... " دیگه نفهمیدم چی شده فقط نفهمیدم افتادم تو آب . به خودم اومدم و خودمو آوردم روی آب و پلک زدم تا تاری چشمم بره که رین هم پرید تو آب و دوباره رفتم زیر آب. رین کمرم رو گرفت لبمو بوسید و با خودش آوردم روی آب . از این بوسه ناگهانی و از این پرش ناگهانی نفس نفس میزدم . بریده بریده گفتم " رین خیلی نامردی "

" نه تله پرت دوست داشتی که "

" خیلی ترسیدم خب یهویی " منو کشید سمت خودش و دوباره لبمو بوسید . دستمو انداختم دور گردنش که بهتر رو آب بمونم. سردی آب و داغی لبای کارین بیشتر تحریکم کرده بود لبمو ازش جدا کردم و گفتم " همین الان میخوامت..."



کارین ::::::::::::::

هیچوقت فکر نمیکردم وقتی جون خودم و عزیزانم در خطره انقدر راحت ذهنم درگیر سک...سک باشه. انگار هرچی دارمش کمه. سیر نمیشم و بازم بیشتر میخوام. تنها دلیل کنترلم، نگرانی از ترسوندن هانیه. به خودم قول دادم امشب را به هانی استراحت بدم برا همین ایده پریدن تو استخر به نظرم خوب اومد. خنک شیم. خسته شیم. بدون سک...سک بخوابیم. اما بدنای خیس . لبای داغ و جمله هانی با اون صدایی که پر از نیاز بود تمام کنترلمو شکست ... تله پرت کردم به حمام و زیر دوش . پاهاشو دور کمرم حلقه کرده بود . با یه دست دوش را باز کردم و رفتیم زید دوش. نمیتونستیم لبای همو ول کنیم. هانی نفس نفس میزد منم دیت کمی ازش نداشتم. گذاشتمش پایین و رفتم سراغ خوردن گردنش . دستش تو موهام بود و کم کم رفت سراغ لباسام " رین میخوامت "

همین جمله جرقه آتیشم بود ...

هانیه ::::::::::::::

با نوازش پام و شکمم بیدار شدم. " امممم... رین "

" هوووووم " سرش را آورد تو گودی گردنم و گوشمو خورد .

" بازم ؟ "

" تو بخواب من باهات کاری ندارم " منو برد روی خودش و شروع کرد به نوازش تنم. زیر دلم حسش میکردم که چقدر میخوادم . گردنش را بوسیدم و بهش چراغ سبز را نشون دادم. فقط امیدوارم بعد این بزاره تا صبح بخوابم . با صدای خمار گفت:

" قول میدم هانی "

" آه امان از این پیوند ذهنی " لبمو گاز گرفتی تو ذهنم صداشو شنیدم " یکم پاهاتو برام باز کن

کارین :::::::::::

با صدای موبایلیم بیدار شدم. سریع صداشو قطع کردم و به هانی نگاه کردم. چقدر انتظار بیدار شدن کنارش را کشیدم. باورم نمیشه بهش رسیدم. سریع رفتم تو نشیمن و جواب دادم. بابا بود.

" کارین "

" سلام بابا "

" سلام. خوبین بابا؟ چه خبر؟ "

" مرسی. خواب بودیم .چطور؟ "

" صبح عمه ات زنگ زد گفت دو روزه از کتابتون خبری نداره. گفتم شاید خبر داشته باشی. "

" نه اینجا که نیست. پیش شهاب شاید باشه . اون روز باهم بودن. "

" شاید. خبری شد به مام خبر بده. راستی دیشب اخبار گفت تو شیراز به آتیش سوزی شده "

مشابه کرج. همه چی خاکستر شده. یه آمار بگیر از گروه اونجا "

" جدا؟ باشه الان بررسی میکنم "

" باشه. فعلا "

سریع لباس پوشیدم. به هانی خوابیده رو تخت نگاه کردم. گویا از سک...س صبح خبری نیست. خدایا به مورد مشکوک و من دارم به چی فکر میکنم. تله پورت کردم خودمو به اتاق کار و شروع کردم پیگیری اخبار موجود و تماس با اعضای مربوطه از گروه ها.

روال این بود بعد هر حادثه مشکوک همه اعلام وضعیت کنن و اطلاع رسانی ها انجام بشه. بابام مسئول بررسی وضعیت داخلی بود و چون به چیزی اشاره نکرد من وضعیت گروه خودمونو عادی گزارش کردم.

کارم تقریبا تموم شده بود به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود. ذهن هانی را چک کردم خواب بود. شاید هنوز برا سک...س اول صبح وقت باشه. با این فکر خواستم تله پورت کنم طبقه بالا که صدای بابا را از سالن شنیدم. وارد سالن شدم. حتما اتفاق مهمی افتاده.

"سلام بابا. اتفاقی افتاده؟"

"متاسفانه. بهتره بقیه اعضا رو خبر کنی. همین حالا لازمه جمع بشیم" همین حالا؟ از چهره بابا معلوم بود خبر خوبی نداره. رفتم تو دفتر با همه تماس گرفتم. همه تو سالن جمع شده بودیم. هانی را چک کردم. با اینکه ظهر بود هنوز خواب بود. بابا از جیبش یه نامه در آورد و گفت "امروز صبح این نامه رو تو اتاق کارم پیدا کردم."

پاکت را باز کرد و خوند " ما میدونیم دختر پیشگویی تو گروه شماست. اگه جون اعضای گروهتون براتون مهمه اونو تحویل بدین. وگرنه شاهد خاکستر شدن تک تک اعضاتون باشین. امروز. ساعت ۹ شب. ایستگاه ۵ توچال."

با تمام شدن نامه همه به من نگاه کردن اما من نمیتونستم چشم از این نامه بردارم. نامه ای که شروع جنگ واقعی بود. سعی گفت " چطور این نامه وارد خونت شده ؟ "

بابا گفت " دوربینارو چک کردم. یکی با تله پرت اومد نامه را گذاشت و غیب شد" احمد گفت " پس یه نفوذی داریم. برا همین لو رفتیم. کسی از پیدا شدن دختر سعید خبر نداره جز اعضای گروه" خشم تمام وجودمو گرفته بود. صد در صد یه نفوذی داریم. کسی که قبلا خونه بابا اومده که تونست دوباره تله پرت کنه گفتم " باید به بقیه گروه ها خبر بدم "

سعید گفت " آره. باید متحد وارد عمل بشیم. به همه گروه ها خبر بده دختر پیشگویی پیدا شده. بگو نامه تهدید اومده. تا ۹ شب وقت داریم. مرکز همایش ساعت ۳ دور هم جمع بشیم ... "

رضا بلند شد و گفت " به نظرم اول باید تمام اعضای این اتاق را از نظر صداقت چک کنیم "

با این حرفش همه سکوت کردن .

بابا گفت " من به همه مطمئنم اما یه تستی از توانائی هانی میشه قبل جلسه گروه ها " موافق نبودم. دوست نداشتم هانی وارد این بازی بشه. اما هانی الان درست وسط این بازی کثیف بود. سری تکون دادم و رفتم دنبال هانی .

هانی :::::

با حس نوازش پاهام بیدار شدم. چشمام را به زور زیر نور باز کردم و کارین را دیدم که کنار تخت نشسته بود .

"پاشو خوابالو " چشمامو بستمو پتو کشیدم رو سرمو و گفتم .

" رین بزار بخوابم تمام تنم کوفته است "

جواب نداد. فقط پامو نوازش میکرد. اما از رون پام بالا تر نمیومد. دوست داشتم بیاد بالا تر و ...

" هانی "

" اه بازم ذهنم بازه ... "

" منم دوست دارم اما زیاد وقت نداریم "

بلند شدم و نشستم اضطراب از صداس معلوم بود. "چی شده رین ؟ "

" طولانیه . پاشو تا آماده شی میگم "

ترس همه وجودمو گرفت بدون مخالفت سریع لباس خوابمو از کنار تخت برداشتم، پوشیدمو بلند شدم . رفتم سمت سرویس. نگاه کارین را رو بدنم حس میکردم. گفتم: " ذهنم بازه تا دوش بگیرم

آماده بشم بگو "

"خب هانی. صبح بابا زنگ زد گفت تو شیراز آتیش سوزی مشابه شده. کتایون دو روزه گم شده "

" آتیش سوزی مشابه ؟ کسی هم ... "

"آروم هانی بزار تا آخر بگم."

" بگو "

" بعد هم بابا اومد و یه نامه آورد . یه نامه تهدید. اعضای اصلی را جمع کردم و خوند "

" اصل قضیه را بگو رین . دق کردم که "

" نامه تهدیده . از طرف هاتف. گفته میدونن تو تو گروهی و امشب ۹ شب باید بهشون تحویل

بدیم وگرنه دونه دونه اعضای گروه خاکستر میکنن "

پاهام شل شده بود . دستمو گرفتم به شیر که نیافتم .

" رین . از کجا فهمیدن ؟ "

" حدس میزنیم نفوذی هست تو گروه. چون با تله پرت نامه را گذاشتن تو خونه بابا "

باورم نمیشد به همین زودی لو رفتیم. به همین زودی روزای خوبمون تموم شد. چرا انقدر پشت

سر هم باید بد بیاریم. حوله را دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون. رین رو تخت دراز کشیده بود. منو

که دید نشست .

" هانی تا زنده ام نمیذارم اتفاقی برات بیافته "

رفتم سمتش و نشستم رو پاش . بغلم کردو آروم شدم.

" باید بریم پائین . اول تو صداقت اعضا اصلی را چک کنی و بعد یه جلسه اضطراری با بقیه گروه

ها. باید متحد هامون مشخص بشه و وارد عمل بشیم. یه بار برا همیشه این جنگ مسخره تموم

شه "

" من؟ من میتونم ؟ "

" اوهوم . مثل فهمیدن رنگ مورد علاقه دیوار از تو فکر بابات میمونه. حس یه نفر نسبت به گروه

خودمون و گروه مخالف "

" سعی خودمو میکنم "

سرمو بوسید و بلند شدم. سریع آماده شدم و رفتیم پائین.

همه دور میز آشپزخونه نشسته بودن و داشتن چای میخوردن. سلامی دادم و گنار کارین نشستیم.

بابا گفت : " فکر کنم کارین برات گفته چه شرایطی داریم. حالا اول ازت میخوام منو امتحان کنی

".

سر تکون دادمو گفتم " چشم "

با ترس دستمو جلو بردم و دست بابا را گرفتم

سعی کردم تمرکز کنم و به نگاه اینهمه آدم به خودم توجه نکنم. باید دنبال یه حس بگردم. حس به گروه خودمون. حس به خودم. حس به پیشگویی. حس به نامه تهدید.

انگار تو یه فضای بدون بعد قرار داشتیم. خیلی آسونه هانی تمرکز کن. نفس عمیق کشیدم سعی کردم آرام باشم. از دور انگار یه حاله اومد سمتم. درسته همینه لحظه ای که بابا خبر نامه را شنید. حس غم. ترس. جنگیدن برا نجات جون دیگران و من.... وفاداری به گروه رو حس کردم درست تو یه لحظه از ذهنش. دست بابا رو ول کردم و چشمامو باز کردم. گفتم "حسش کردم... شما به گروه وفاداری"

بابا لبخند مهربونی زد و احمد اومد سمتم. " میتونم ذهنت رو بخونم؟ میخوام بدونم چطور فهمیدی "

کارین دستش رو گذاشت دورم و آرام رو به من گفت " مجبور نیستی این کارو کنی " سری تکون دادم و گفتم " مشکلی نیست " دست احمد رو گرفتم و به چیزی که چند لحظه پیش دیدم فکر کردم. لبخند رضایت رو لب احمد نشست و گفت " معرکه است. عالیه. دسترسی آزاد داری به همه خاطرات و احساسات کسی که لمسش کنی. " "امممم خب اینکه احساساتشون رو حس میکنم خوب نیست زیاد.... مخصوصا احساس غم و درد و"

احمد سری تکون داد و گفت "آره. باید مواظب باشی" رو به کارین گفت " تجمع احساسات ناخواسته میتونه خطرناک باشه باید رهاشون کنه " متوجه منظورش نشدم اما کارین سر تکون داد و گفت "آره. میدونم"

احمد رو به من گفت " خب حالا تو ذهنمو بخون. نفوذیم یا وفادار؟ " دستش را گرفتم و اینبار راحت تر از دفعه قبل حسش را پیدا کردم. شاید چون میدونستم دنبال چی هستم. شاید چون یاد گرفتم. نمیدونم. هرچی هست خیلی ازم انرژی می گیره .

کارین ::::::::::

مطمئن بودم هانی تو فهمیدن حس اعضا مشکلی نداره اما نمیدونستم انقدر زود پیشرفت میکنه. بعد از خوردن ذهن احمد رفتم به گروه ها برای جلسه اضطراری خبر بدم و وقتی برگشتم تقریباً دو سه نفر مونده بودن که هانی فقط با یه لحظه لمس کردن دستشون تونست بگه و این عالی بود. هرچند این پروسه خیلی ازش انرژی گرفت. ساعت حدود ۱ بود که عمو گفت "بهتره همه بریم خونه ما نهار و بعد بریم برای جلسه".

لیلا همیشه یه فرد حامی بود. نه فقط برای خانوادش. برای همه گروه. این یه خصوصیت بارز و عالی زن عمو بود. خوشحالم قبل اجلاس هانی میتونه مادرش را ببینه. مسلماً براش خوبه. برگشتیم اتاقمون تا هانی لباس مناسب بپوشه. هانی رفت جلوی کمد لباس ولی یهو برگشت سمت من و گفت:

"کارین"

"همممممم....."

"احمد منظورش چی بود از اون حرف ؟"

"کدوم؟"

"راجب احساس ناخواسته و رها کردنش"

"هیچی تو نگران نباش من درستش میکنم"

با تعجب به من نگاه کرد و دستشو زد به کمرش "چطور اونوقت ؟ احساسات تو من تجمع پیدا میکنه. تو چطور رهائشون میخوای بکنی ؟"

رفتم جلو سرمو خم کردم و کنار گوشش را بوسیدم و آروم گفتم "اینجوری ... " بوسه بعدی کنار لبش بود که با گفتن آه لباش باز شد و از این فرصت استفاده کردم مشغول لباش شدم. اونم همراهیم کرد و باز تو یه چشم بهم زد کمرش را گرفتم و بلندش کردم.

دیگه یاد گرفته و سریع پاهش را دور کمرم قفل کرد و دستش دور گردنم و تو موهام برد. پاهاشو نوازش کردم و دستمو بردم زیر تونیکش و سینه اش را گرفتم. با این حرکت آهی گفت و لبمو ول کرد. رفتم سراغ گردنش دیگه داشتم کنترلمو از دست میدادم. وقت کم بود. پائین همه منتظر

بودن. اما من میخواستمش. همین حالا و خیلی شدید. گذاشتمش رو تخت. با تعجب و چشمای پر نیاز داشت نگام می کرد. شلوارشو باز کردم ...

هانی:

خسته بودم.

خسته از خوندن ذهن ۱۲ نفر.

خسته از یه ماراتون سک...س.

اما نیمه لخت تو بغل کارین وقتی همه پائین منتظرمونن یه آرامش عجیبی داشتم . کارین موهامو

بوسیدو گفت " اینجوری رها میشن "

خندیدم و گفتم " بد نگذره آقای رهاکننده "

کمکم کرد بلند شم و گفت " دیگه عشق به خانمم مجبورم میکنه انقدر از خود گذشتگی کنم "

چشمکی زد و رفت سراغ لباساش.

"کارین"

"هممممم....."

"بازم کاندوم نداشتی"

"اوه..... هانی به خدا تو انقدر داغی مغزم از کار می افته"

"کارین....."

"خب ببین خودتم اون موقع یادت نبود "

درست میگفت. خودمم به کل فراموش کرده بودم. یه حسی بهم میگفت دیگه کار از کار گذشته.

اما نمیخواستم قبول کنم. "دفعه بعدی دیگه وجود نداره مگه اینکه با کاندوم"

"چشم خانم مانا"

براش زبون در آوردم و سریع آماده شدم. وقتی رفتیم پائین کسی نبود. کارین گفت "فکر کنم زیاد

طولانی شد همه رفتن نهار"

" آخ منم خیلییی گشمنه "

" بیا بریم " دستمو گرفت و تو یه لحظه دیدم وسط پذیرایی نورانی هستم. از پنجره ها نور خورشید افتاده بود تو خونه و همه چی مثل رویا شده بود. با صدای مامان برگشتیم " بچه ها بیاین غذاتون سرد میشه " ۵-۶ نفر از اعضای گروه هم اومده بودن و دور هم نهار خوردیم. زرشک پلو با مرغ کا واقعا لذیذ بود. باید پیام پیش مامان لیلا آشپزی یاد بگیرم با این فکر یاد مامان سیمین افتادم

چقدر ازم خواست برم پیشش تو آشپزخونه . آشپزی یاد بگیرم. اما همیشه پشت گوش انداختم. الان حاضر همه چیمو بدم فقط یه بار دیگه ببینمش. چقدر راحت فرصت ها را از دست دادم و الان فقط افسوس مونده برام.

غذا رو که خوردیم همه کمک کردن میز را جمع کنیم. بابا گفت " نیم ساعت کمتر وقت داریم " مامان منو برد تو آشپزخونه و گفت " هانی دوست داشتم بیشتر وقت داشتی تا با این دنیا و نیروهایی که داریم آشنا بشی اما خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردیم مجبور شدی وارد بازی بشی. باید قوی باشی . هر مشکل و سوالی بود از کارین یا بابات بپرس. ذهنت را مدام برای کارین باز بزار اما برای بقیه مایند ریدر ها بسته نگهش دار "

" چطوری؟ "

" خیلی ساده فقط با فکر کردن بهش "

" آخه من گاهی یادم میره کنترل ذهنم یهو میبینم بازه و کارین ذهن منو خونده "

" باید تمرکز کنی هانی . تو هر لحظه مثل نفس کشیدن باید باشه برات. هیچوقت یادت نمیره نفس بکشی. هیچوقت یادت نره کنترل ذهنت دست خودت باشه. "

" چشم "

" نگران نباش " مامان بغل کردم و خواستم برم که یهو یادم اومد " مامان این پیشگویی دقیقا چی گفته ؟ "

" فکر کنم بدونی دیگه "

" میدونم اما راجب من دقیقا چی گفته "

"گفته درمان این جنگی عزیزم"

"نگفته میمیرم یا زنده میمونم؟" اومد جلو محکم بغلم کرد.

"هانی . معلومه زنده میمونی . یک لحظه هم شک نکن" با صدای کارین از هم جدا شدیم

" هانی بیا بریم وقت سفره"

"مگه کجاست؟"

"اسکاتلند"

"چیایی؟ جدیییی؟"

"آره بیا خودت ببینی"

دست کارین را گرفتم و تا بخوام بفهمم چی شد دیدم تو یا سالن سنگی هستیم. کف و دیوارا از سنگ طوسی بود. سقف بلند و لوستر بزرگ وسط سالن اول نظرمو جلب کرد. بعد متوجه شومینه بزرگی که از زمین تا سقف بود شدم، روشن بود و یه نور قشنگی به اون ناحیه داده بود. دو نفر رو کاناپه های کنار شومینه نشسته بودن. با دیدن من بلند شدن و سمت ما اومدن. باورم نمیشد. باورش واقعا سخت بود. همه چی این زندگی مثل فیلما میمونه.

یعنی تو اسکاتلندیم؟ تو یه قلعه قدیمی؟ کارین تو ذهنم جواب داد " آروم عزیزم . این قلعه مربوط به اجداد همه ماست."

اون دو نفر با ما به انگلیسی احوال پرسى کردن. زبانم تو خوندن و درک مطلب خوبه اما امان از مکالمه. متوجه شدم راجب من دارن با کارین صحبت میکنن . اجازه خواستن ذهن منو بخونن. کارینم مثل بلبل جواب میداد. گفت خیلی انرژی میبره اما برگشت سمت منو گفت " هانی این آقایون استفان و کریستین رئیس گروه های کشور سوئد و انگلیس هستن میخوان توانایی تو را چک کنن. مثل احمد . اجازه میدی؟"

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و دستمو بردم جلو. تمرکز کردم ذهنم بسته باشه و فقط به خوندن ذهن بابا و اون لحظه فکر کنم تا فقط همون را ببینن

کارین :::::::::::

از آخرین باری که اومدم تو این قلعه هشت سال میگذره. اون بار با کتایون اومدیم. برای درخواست ازدواج با اینکه جفت هم نبودیم. اون روز مثل خواب از جلو چشمم رد شد. حس سرماییه که تو بدنم داشتم هیچوقت از یادم نمیره. مکس، کسی که این پیشگویی را گفته تنها کسی بود که با درخواست ما مخالفت کرد. هیچ دلیلی نیارود. فقط بلند شد و گفت خودتم میدونی این کار اشتباهه و جلسه را ترک کرد. چقدر دلم میخواست منم بلند شم و بگم اشتباهه و برم. اما مجبور بودم. من مردی بودن که باکرگی کتایون را گرفت و باید تاوان اشتباهمو میدادم. اما حالا میترسم تاوان اشتباه منو هانی هم مجبور بشده بده. تلخی هایی که از کتایون میبینم بخاطر اشتباه منو. کاش زندگی پاک کن داشت. کاش میشد یه بخش از زندگیمو پاک کنم. صدای کریستین منو به خودم آورد. "عالیه. تا حالا کسی با این توانایی نبوده" لبخند زدم و استفان گفت "بی نظیره. امیدوارم این جنگ خاتمه پیدا کنه"

سری تکون دادم و گفتم "منم امیدوارم. بریم آقایون؟" اونام سری تکون دادن و رفتیم به سمت سالن اصلی. صدای هانی تو ذهنم اومد "رین ... مگه این جنگ به اینام رسیده؟" تو ذهنش جواب دادم: "کم کم با متحد شدن گروه های ایرانی علیه پدر هاتف اونم به فکر جذب متحد از گروه های غیر ایرانی افتاد و گروه های زیادی با وعده هایی که داد و دروغ هایی که گفت باهانش متحد شدن. اما خیلی از گروه ها نمیخواود بدون دلیل اعضا گروه دیگه را بکشن. ما تعدادمون کمه. ما سعی میکنیم از هم حمایت کنیم. نه اینکه خودمون را نابود کنیم. کم کم مخالفت با پدرهاتف شروع شد و متحد های زیادی را از دست دادن. متحد نبودنم برای گروه هاتف یعنی دشمنی و جنگ به همه جا رسید". دیگه رسیدیم به سالن. "هانی. اینجا همه گروه ها هستن حتی هاتف و متحد هاش. تمام مدت باید کنار من باشی تا اگه لازم شد تله پرت کنیم" هانی.....

به در بزرگی که کارین گفت سالن اصلیه نزدیک شدیم. دلم از شدت استرس میپیچید و پاهام شل شده بود. کارین گفت "هانی. اینجا همه گروه ها هستن حتی هاتف و متحد هاش. تمام مدت باید کنار من باشی تا اگه لازم شد تله پرت کنیم". یاد اون روز قبل آتیش سوزی تو حیاط

خونمون افتادم. اون روزم کارین گفت کنارش باشم اگه لازم شد تله پورت کنه و بغض گلومو گرفت ... قاتل پدر مادرم الان اینجاست... باید قوی باشم... باید نابودش کنم...

استفان و کریستین جلوی ما بودن و اول وارد شدن. چیزی که میدیدم باورم نمیشد. سقف سالن گنبدی شکل و شبه یه کهکشان بود. وسط سالن یه میز گرد که یه عده دور اون نشسته بودن. با فاصله از میز وسط یه نیم دایره صندلی و یه گوی شیشه ای وسط زمین و آسمون سمت مقابل صندلی ها معلق بود. دور تا دور سالن بصورت پله کانی میز و صندلی بود. اگه سقف عجیب و اون گوی معلق تو هوا نبود فکر می کردم وارد سالن مجلس سنا شدیم.

استفان و کریستین رفتم سمت صندلی های اطراف سالن اما کارین منو به سمت میز وسط هدایت کرد. هر لحظه بیشتر پاهام شل میشد اما نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم. به صندلی های نیم دایره رسیدیم و کارین به انگلیسی خودش و منو معرفی کرد و آخر هم گفت که چون جفت منه تقاضا داره کنارم بمونه برای مدت جلسه.

تمام نگاه ها را رو خودم حس میکردم. مغزم از کار افتاده بود سعی کردم فقط به گرمی دست کارین توجه کنم و سرمو بالا نگه دارم. اعضای میز گرد وسط سر تکون دادن و ما روی صندلی ها نشستیم. "کارین اینا کین؟"

"اعضای اصلی جامعه ما، اس.اس. یا Supernatural Society هستن. اون آقای که موهای سفید پریشون داره، اومدن تو را پیشگویی کرد"

نگاش کردم. چشمای آبی و صورت مهربونی داشت. اونم داشت به من نگاه میکرد. بی اراده لبخند زدم و انوم با لبخند جواب منو داد. یهو صدایی تو سالن پیچید. یکی از اعضای میز گرد داشت صحبت میکرد. به نظر مسن ترین فرد میز گرد بود. نمیدونم صداش چطور انقدر بلند پخش میشد. میکروفونی نمیدیدم. سعی کردم تمرکز کنم متوجه حرفاش بشم اما لهجه خاصی داشت که برام سخت بود. صدای کارین اومد تو سرم "داره از اومد همه گروه ها تشکر میکنه مخصوصا گروه هایی که الان نیمه شبه تو کشورشون ولی خودشون را رسوندن." تازه تونستم به اطراف نگاه کنم. چهره های متفاوت. رنگ پوستای متفاوت. یعنی این دنیا همیشه بوده و دنیای مخفی.

صدای کارین اومد " الان داره راجب تو صحبت میکنه . میگه دختر پیشگویی مکس پیدا شده. این دختر میتونه نوع جدیدی را به نیروهای ویژه و متنوع ما اضافه کنه. اون میتونه وارد خاطرات افراد بشه . دنیارو از دریچه چشم اونا در اون لحظه ببینه و احساسشون را بدست بیاره. این دختر میتونه صداقت و تینت انسان ها را احساس کنه. تو دنیای پر از دروغ و دورویی ما به چنین نیروهای خیلی نیاز داریم.

بعد رو به من کرد و ادامه داد. رین ترجمه کرد " ازت میخواد بری کنار گوی و به یکی از خاطرات ذهن خونیت فکر کنی تا بقیه هم بتونن نیروتو ببینن " نمیخواستم از کارین جدا شم . گفتم " تو هم با من میای؟ " اونم بلند شد و همراهم اومد کنار گوی دستمو گذاشتم رو سطح صاف و سفید گوی. کارین گفت فقط کافیه بهش فکر کنی تا همه بتونن ببینن. چشمامو بستم و دوباره به لحظه ای که چند ساعت پیش ذهن بابا رو خوندم فکر کردم. وقتی چشمامو باز کردم دیدم همه نگاهشون به سقفه . روی سقف داشت خاطره ذهن من پخش میشد. بعد از تمام شدنش دوباره به شکل کهکشان در اومد. موهای روی گردنم سیخ شده بود نمیتونستم چشم از سقف بردارم. با صدای مکس به سمتش نگاه کردم . گفت " این دختر از این لحظه تحت حمایت اس. اس قرار داره. هیچ کس حق تهدید و آزار به تینا مانا را نخواهد داشت. از افرادی که مخالف هستن میخوام همین لحظه اعلام کنن . "

هیچ کس اعتراضی نکرد . مکس ادامه داد " برای شروع از خانم مانا درخواست دارم صداقت اعضای اصلی انجمن و رؤسای هر کشور را برای ما محک بزنه "

بعد خودش اومد سمت منو دستش را آورد سمتم. سعی کردم محکم باشم. دستش را گرفتم و چشمامو بستم. دیگه میدونستم باید دنبال چه حسی بگردم. چشمامو باز کردم و گفتم " مخالف جنگ وفادار به جامعه اس اس ". با اینکه میکروفنی نداشتم اما صدام پخش شد. مکس لبخندی زد و من رو به سمت نفر بعدی میز گرد بردو گفت " آلفرد " او شخص هم دستش را آورد سمت من و بعد از چند لحظه گفتم " مخالف جنگ وفادار به جامعه اس اس " خودم رفتم سمت نفر بعدی که دستش را سمت من دراز کرده بود " وفادار به اس اس مخالف جنگ " و نفر بعدی و بعدی.

رسیدم به آخرین نفر. موهای جو گندمی و چشمای آبی خیلی کمرنگ داشت. چین و چروک رو صورتش نشون میداد از مکس مسن تر باشه. تا دستش را گرفتم و چشمامو بستم از حس خشمی که از دستش به من رسید سریع چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. نیشخندی زد. دستمو پیچوند و خیلی سریع بلند شد. نفهمیدم چی شد فقط تیزی چاقو رو روی گردنم حس کردم و درد شدیدی دستمو که پشت کمرم گرفته بود. صدای بهت جمعیت. دوئیدن کارین سمت من همه خیلی سریع اتفاق افتاد و دیدم تو یه فضا دیگه هستم.

یه اتاق خالی با یه تخت و یه توالت. پرتم کرد سمت تخت و به یه نفر گفت خوابش کن قبل اینکه ... از شدت پرتابش سرم خورد به دیوار و چشمام سیاه شد...

کارین :::::::::::

تو یه لحظه جلو چشمم اتفاقی که میترسیدم افتاد. هیچوقت فکر نمیکردم یکی از اعضای اصلی اس اس نفوذی باشه. شاید برای همین هیچوقت این دو دستگی را کاملا جدی نمیگرفتم و کاری نمیکردن. همه اعضا تو سالن بلند شده بودن و هم همه شده بود. سریع ذهن هانی را چک کردم. ذهنش باز بود اما ساکت. حتما بیهوش شده شاید خوابش کردن. خدای من باید هوشیار باشه یا نیمه هوشیار تا از دریچه ذهنش ببینم کجاست و خودمو تله پورت کنم.

مکس همه را به آرامش دعوت کرد و رو به من گفت: " میتونی ببینی کجاست؟"
" بیهوشه شایدم خوابش کردن "

" بی احتیاطی کردیم. نباید میذاشتیم ازت دور بشه " بعد رو کرد به میز گرد و گفت " دستور آماده باش و بررسی املاک جان را بدیم " و با موافقت بقیه دستور اعلام شد. بابا و عمو دیدم که از بین جمعیت سمت ما میومدن. مدام در حال چک ذهن هانی بودم. کریستین نزدیک شد و گفت " وظیفه خودم میدونم که بخاطر خیانت جان گروه تجسس کشور را بسیج و تا زمان پیدا نشدن خانم مانا دست از این تلاش بر ندارم. "

سری تکون دادم و سمت بابا برگستم. " کارین ".
به عمو نگاه کردم. شرمنده بودم. " عمو ... "

دستش را بالا آورد و گفت: " راجب نامه گفتیی؟"

"آره ... گویا این گروه مخالف مخفی طی این سال ها حسابی رشد کرده بود و همه بی خبر بودن" بابا سری تکون داد گفت " از انجمن یه جلسه خصوصی درخواست کن"

سری تکون دادم و با مکس هماهنگ کردم. جو خیلی متشنج بود. از کلیه گروه ها خواسته شد حالت آماده باش باشن و فعلا جلسه تمام شد تا خبر جدید برسه. ذهن هانی همچنان ساکت بود. بیدار شو دختر . بیدارشو قبل اینکه دیر بشه.

آرتور همه را به اتاق جلسات خصوصی راهنمایی کرد. اعضای اصلی انجمن اس اس، بابا به عنوان رئیس گروههای ایران، عمو به عنوان رئیس گروه ما و من. تو اتاق روی راحتی های کنار شومینه نشستیم.

همه ساکت بودن که بابا صحبتش را شروع کرد و من ترجمه کردم. " این آشوب با یکی از گروه های ما شروع شد و لیلی که داشت یه جنگ بین گروهی بود اما امروز با توجه به رفتار جان فکر میکنم مسئله بزرگتر از چیزیه که فکر میکردیم."

کسی حرفی نزد . همه تو فکر بودن . تام بلند شد و سمت پنجره بزرگ اتاق رفت . در حالی که پشتش به ما بود گفت " من حدس میزدم این اتفاق بیافته. باید جلوش را میگرفتم "

پرسیدم " شما میدونستین جان نفوذیه؟" سری تکون داد و گفت " مطمئن نبودم اما حدس زده بودم. ما زیاد با هم ارتباط داشتیم و اون چند بار گفته بود مخالف مخفی کردن خودمونه. گفته بود ما با قدرت برتر باید به بقیه حکومت کنیم به جای اینکه خودمون را مخفی کنیم. حتی یه بار وقتی من جواب دادم اگه سلطه به بقیه را بخوایم جنگ و کشتار ایجاد میشه واین صلح و آرامشی که الان داریم را از دست میدیم گفت وقتی میتونی تو یه لحظه همه مخالفارو خاکستر کنی جنگی باقی نمیمونه. همون موقع باید این انحراف فکری جان را گزارش میدادم اما گذاشتم رو حساب پیری و ..."

آرتور گفت " احتمالا دو دستگی که شما میگین طی این سالها به این سمت پیش رفته. من با گروه هایی که ادعا میکردن درخواست همکاری با مخالفین را رد کردن صحبت کردم. همه

میگفتن هدف اون گروه را نمیدونن اما ازشون خواسته شده بود در ازای قدرت و حکومت یه منطقه ای با استفاده از نیروهای ویژه ای که دارن همه مخالفین را سرکوب کنن..."

ادامه صحبت آرتور را نشنیدم. هانی نیمه هوشیار شده بود و تا تونستم از درچه ذهنش ببینم کجاست خودمو تله پورت کردم. تو یه سلول رویه تخت افتاده بود و تازه داشت تکون می خورد. سریع بغلش کردم و برگشتم پیش بقیه. همه با تعجب نگام کردن.

"تو یه سلول بود. نفهمیدم کجاست." هانی را گذاشتم رو کاناپه کنار عمو و مکس گفت "با من دوباره برگرد اونجا" سریع برگشتیم تو سلول. چیزی مشخص نبود. مکس سلول را بررسی کرد و دیوارها را دست کشید وبعد برگشتیم.

رفتم سمت هانی که تو بغل عمو بود. کامل بهوش نیومده بود اما نیمه هشیار بود. "عزیزم" "رین...." دستش را آورد سمت منو بغلش کردم. خواستم برگردم خونه که مکس دستش را گذاشت رو بازمو گفت "سلول یه جایی اطراف خودمونه. دمای هوا و ساعت روز مشابه بود. به نظرم الان بهترین کار انتقال شما به یه کشور دوره. یه جایی که مخفی باشین. اعضای گروه ها را بصورت مخفی بیاریم پیش شما. چک کنیم متحد هستن یا نه، بدون اینکه کسی بفهمه." همه سر تکون دادن به نشونه تائید و چاز گفت "موافقم. هیچ کس جز اعضای این جمع نباید بدونن. حتی اعضای مورد اعتماد گروهتون. مرحله اول انتقال خانم مانا به یه جای امنه. من پیشنهادم جزیره گرانده نزدیک ریو هست، به اندازه کافی دور و کم جمعیت هست که میتونیم مطمئن باشیم از گروه های دیگه کسی اونجا نیست. یه عمارت از عمه پدرم اونجا به من رسیده. می تونیم ازش استفاده کنیم و اعضایی که بصورت مخفی میاریم بخاطر فضای داخلی اون عمارت ممکن نیست حدس بزنن تو یه جزیره آمریکای جنوبی هستن."

کسی نظری نداد و مکس گفت "تا اینجا همه موافق هستن؟"

فصل نهم

هانی :::::::::::::::

سرم به شدت درد می کرد اما نوازش دست های کارین بهم انرژی داد چشمامو باز کنم. نور و نسیم مرطوبی که از پنجره میومد برام غریب بود. برگشتمو کارین را دیدم که کنارم دراز کشیده و بدنمو نوازش میکنه.

"کجاییم؟"

"نزدیک ریو"

"ریو؟"

"هووووم"

"برزیل؟"

"هووووم"

"دارم خواب میبینم؟" خندید و پیشونیمو بوسید .

"نه تازه بعد ۷ ساعت بیدار شدی"

"هفت ساعت؟ اوه... اون سلول"

"باید بخاطر سنگ مانا خداروشکر کنیم. بدنت را حفظ کرد نیمه هوشیار شدی و تونستم پیدات کنم"

"چرا اینجاییم؟"

"چون مخفی شدیم. کسی نمیدونه کجاییم پس نمیتونن پیدامون کنن"

"تا همیشه که نمیشه... با لبای کارین که اومد رو لبم حرفم قطع شد. تو ذهنم گفت "آروم"

عزیزم. همه چیو برات توضیح میدم اما اول استراحت" خواست لبشو از رو لبم برداره که با دستم نگهش داشتم و تو ذهنش گفتم "نرو. میخوامت"

سقف و دیوارای نارنجی رنگ داشت وسط سالن یه دست مبل و یه تلویزیو بود. یه ترس بزرگ پشت تلویزیون بود و پنجره های باز که منظره غروب کریا ازش معلوم بود. دوتا در دو طرف سالن بود که حدس زدم اتاق خواب باشن. از پله های کنارم رفتم طبقه پایین. خونه تو نور غروب تاریک و روشن بود. طبقه پایینم مثل بالا ساده بود. یه میز نهار خوری بزرگ فکر کنم ۱۲ نفره. دو دست مبل. یه آشپز خونه و یه تراس بزرگ دیگه که نیمرخ کارین را اونجا دیدم. تراس به سالن و آشپزخونه در داشت و یه پنجره بزرگ هم به سالن داشت. از در آشپزخونه که باز بود رفتم پیش کارین. منظره رو به روم بی نظیر بود. خونه وسط جنگل روی کوه بود رو به رومون دریا بود.

"وای اینجا خیلی خیلی قشنگه"

"آره . مثلا اومدیم ماه عسل"

خندیدمو گفتم " فکر کن... ماه عسل " خنده تخیلی بود. مرگ خانواده ام. جنگ این دنیای جدید. همه مثل فیلم از جلو چشمم گذشت. برای اینکه ذهنمو آرام کنم رفتم پیش کارین " هممممم چه بوی خوبی؟ کی آماده میشه؟"

"تقریبا آماده است. میتونی میز را بچینی؟"

براش زبود در آوردم و گفتم " آری ...آری..."

با یکم گشتن تو آشپزخونه تقریبا هرچی لازم بود را پیدا کردم و میز را روی تراس چیدم. " کارین"

در حالی که کباب ها را داشت میآورد گفت "میدونم. کلی توضیحات باید بهت بدم. اما اول از شام تو این منظره عالی لذت ببریم"

خودمم خیلی گرسنه بودم. پس مخالفت نکردم.

کارین :::::::::::

از اشتهای هانی در عجب بودم. تقریبا اندازه من میخورد اما نصف من بود. فکر کنم بخاطر خوندن ذهن اینهمه آدم بود. ازش خیلی انرژی گرفت. یه پاش تو دلش جمع کرده بود و موهاش دور و

برش ریخته بود. نمیشد چشم ازش بردارم. دلم نمیخواست این آرامش را خراب کنم. فقط دوست داشتم بیمارم رو پای خودمو اون لبای داغشو بخورم. انقدر بخورم که قرمز و پفی بشه. دلم میخواد مارک لبمو روی تمام بدنش بزارم. روی بدن سفیدش دیدن جای لبم خیلی داغم میکنه. صدای هانی تو سرم اومد " رییین "

ذهنمو داشت میخوند. لبخندی از رو رضایت زدم. دوست داشتم بدونه چقدر میخوامش " جونم " نفس عمیقی کشید و خودشو جمع و جور کرد " اول توضیحات " بعدش چی اونوقت؟ "

نگاش کردم. برام زبون در آورد .

"هانی ایندفعه زبون در بیاری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی " دست به سینه نشست و گفت "مثلا چکار میکنی؟"

" میتونی امتحان کنی "

"امممم. بعدا امتحان میکنم "

چشمامو رو لبش قفل کردم. دختر زرنگ. میدونست اگه شروع کنه آخرش لخت تو رختخوابیم آروم گفتم " باشه "

"حالا برام تعریف کن "

"باشه "

کل ماجرا و نقشه ای که داشتیمو تعریف کردم. با دقت گوش داد اما آخرش گفت " چرا اونارو تله پرت کنین اینجا؟ اونوقت اینجارو میبینن و میتونن بیان "

"چشماشون را میبندیم که نبینن کجان "

"خب اگه چشمارو قراره ببندین ما میتونیم بریم پیش اونا. اونا که جایی را نمیبینن فکر میکنن تله پورت کردن. "

یکم فکر کردم حرف. پیشنهاد خوبی بود. دوباره گفت " چون من میترسم. میترسم وقتی یکی که نفوذیه دوباره همون بلا سرم بیاره. اگه یه جای دیگه این کارو انجام بدیم تا بفهمم نفوذیه میتونیم خودمونو تله پرت کنیم اینجا بدون اینکه دست کسی به ما برسه "

"حق با توه. الان این پیشنهادات را اطلاع میدم"

از خط امنی که داشتم با مک تماس گرفتم و این پیشنهاد را دادم. اونم استقبال کرد و گفت به بقیه اطلاعا میده. مکس گفت فردا برای اولین قرار ، با رؤسای سه کشور که تقریبا ازشون مطمئن هستن هماهنگ کردن. حدودا ۱۸۰ کشور مختلف را باید چک کنم و این یعنی کلی کار برای هانی.

نگرانی بیشتر من از گروه های نفوذی بود. با اونا باید چه برخوردی بکنیم. بعد از اینکه متحد ها را شناختیم باید چکار کنیم. امیدوارم اس.اس. برنامه ای داشته باشه. تو بد وضعیتی گرفتار شده بودیم. دشمنانمون هدفشون معلوم بود و ما فقط قصد دفاع از خودمون را داشتیم. برگشتم رو تراس دیدم هانی نیست میز را جمع کرده و ظرف ها را هم شسته. تقریبا همه جای خونه یه چراغ روشن بود. میدونستم کار هانیه . از تاریکی میترسه. تمام چراغ های طبقه اول را خاموش کردم و در ها را هم قفل کردم. طبقه بالا صدای آب میومد. حتما رفته دوش بگیره.

تو ذهنم صدایش اومد " رین ...این آب چرا گرم نمیشه؟"

به سمت اتاقمون رفتم و تو ذهنم جواب دادم " هانی ما وسط یه جزیره تقریبا خالی از سکنه هستیم همین که برق داریم خیلیه. آب خیلی سرده؟"

" نه ولرمه اما دلم آب گرم میخواد"

"میخوای تله پرت کنیم خونمون ؟ همونجا دوش بگیر؟"

"خطرناک نیست؟"

"نمیدونم قبلش باید برم چک کنم"

"نه نه منو تنها نذار همین خوبه . خیلی هم سرد نیست" دیگه رسیده بودم پشت در حمام. آروم در را باز کردم. هانی داشت آروم مینشست تو وان. حمام یه تراس یزرگ به سمت دریا داشت که

هانی پرده هاش را داده بود کنار و درش را باز کرده بود. چراغ حمام کم سو بود و منظره دریا و عکس ماه روی آب دیده میشد. نفس عمیق کشیدم که با صدای نفسم هانی برگشت سمت من و با چشمای غمگینش نگاه کرد. میدونستم غم تو نگاهش از چیه . میدونستم منم تو این غم سهم دارم. آرام گفتم " اجازه هست؟ "

لبخند مهربونی زد و سر تکون داد. رفتم کنارش و شروع کردم به در آوردن لباسام. ایندفعه دیگه سرش پایین نبود. با دقت داشت نگاه می کرد . "از چیزی که میبینی راضی هستی؟" لپاش قرمز شد و گفت " امممم.... چطوری جا میشه؟"

رفتم پشتش تو وان نشستم و گفتم " به نظرت چطوری جا میشد " موهاشو دادم کنار و گردنش را بوسیدم . تو ذهنم جواب داد " فکر کنم یکم به سختی " به سمت خودم کشیدمش که کامل حسم کنه و دوباره کنار گوشش گفتم " اوهوووم یکم به سختی اما با لذت زیاد "....



هانی :::::::::::

از شدت تشنگی و گرسنگی بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود و تو بغل کارین بودیم. یعنی تا کی انقدر براش خواستنی ام. دلم میخواست تا همیشه اینجوری باشیم اما میدونستم واقعیت همیشه به شیرینی که ما دلمون میخواد نیست.

سعی کردم بدون بیدار کردن کارین بلند شوم. از تاریکی میترسیدم. نمیخواستم برم طبقه پایین. یخچال کوچیک کنار تخت را باز کردم. توش یکم میوه و چندتا بطری نوشیدنیو آب بود. خداروشکر کردم دیگه مجبور نیستم برم پایین.

خوبی این خونه این بود کلی تراس داشت و منم عاشق تراس. پرده توری اتاق را زدم کنار و رو صندلی های تراس نشستم. پیراهن کارین تنم بود و بوی تنش را حس میکردم. یعنی عاقبت ما چی میشه ...

یهو حس کردم تنها نیستم. سرم از شدت ترس خشک شده بود. نمیتونستم برگردم ببینم کی پشتمه ...

"آروم ... منم ..."

"اوه... رین ... خیلی ترسو شدم." نگاهش کردم و با لبخند جوابمو داد. فقط شلوارک پاش بود. اومد سمت منو بلندم کرد تو بغل خودش. بعد نشست رو صندلی .

" حالا اینجوری بهتر شد"

با هم تو سکوت به دریا و آرامشش دل سپردیم. پامو نوازش میکرد. نفهمیدم کی دوباره خوابم برد. فقط فهمیدم دوباره رو تختخوابم.

کارین پیراهنش رو از تنم در آورد و ملحفه رو کشید روم. خودشم لخت شد اومد پیشم و گفت "

دوست دارم همیشه اینجوری بخوابیم"

رفتم بغلش و تو خواب و بیداری گفتم " همیشه هم تو بغل هم بخوابیم "

کارین :::::::::::

هانی وقتی خواب و بیداره خیلی شیرینه. بی پروا میشه و واقعا شیرینه. فردا روز سختی داره . به این استراحت احتیاج داره وگرنه اگه دست من بود که تا صبح برنامه داشتم براش. موهاش رو بوسیدمو زیر نور کم سو چراغ خواب صورتشو نگاه کردم. یعنی تنها راه ما اینه که همه کشور ها را تک تک چک کنیم؟

خیلی زمان میبیره. خیلی از هانی انرژی میبیره. حتما یه راه دیگه هست. ما متحد هامون رو نمیشناسیم. اما طرف مقابل می دونه کیا تو دسته اوناست. این باعث میشه از اونا عقب بمونیم. مسلما الان دارن نقشه میکشن و برنامه می ریزن در حالی که ما هیچ برنامه ای نداریم. یه نقشه لازم داریم. یه نقشه خاص. با همین فکرا خوابم برد.....

با صدای پرنده ها بیدار شدم. انقدر بلند و شلوغ میخوندن که انگار سمفونی دارن اجرا می کنن. هانی همچنان تو بغلم خواب بود. دراز کشیدم بودم و از بدن هانی ، نسیم دریا و صدای پرنده های لذت می بردم که یه فکری به سرم زد. کافی هانی ذهن یه نفر از اعضای مخالف رو بخونی میفهمیم هدفشون و متحد هایی که دارن کیا هستن.

آره.

این بهترین کاره تا چک کردن صداقت بقیه .

فقط یه مخالف یا نفوذی رو چطوری پیدا کنیم. یه نقشه لازمه . میدونم تو گروه یه نفوذی داریم که لو رفتیم و نامه خونه بابا به اون مربوطه. باید اونو پیدا کنیم. تو این فکرا بودم که دیدم یه پیام رسیده. از انجمن بود. ساعت ۱۵ سالن خصوصی. ساعت ۱۵ اونا ۱۱ صبح ما می شه و الان ساعت نه و نیمه. زیاد وقتی نمونده. از کنار هانی بلند شدم و سریع لباس پوشیدم. الانه که بیدار شه و باز گرسنه باشه. تو دلم به این فکرم خندیدم. البته با انرژی که من ازش می گیرم حق داره هرچقدر گرسنه بشه.

هانی ::::::::::::::::::::

دست کارین را حس کردم که پاهامو نوازش می کرد . این نوع بیدار شدن از خواب خیلی عالیه. چقدر خوبه آدم سر کار نمیره. امایاد مامان بابام افتادم کارین کنار گوشم گفت. " هانییی.... نرو اونجابه چیزای خوب فکر کن امروز روز مهمیه "

سعی کردم به نوازش کارین. به نفسش روی صورتم و به صدای پرنده هایی که میومد تمرکز کنم . کارین از رو تخت بلند شد و گفت " نظرت راجب صبحانه چیه "

"عالیه خیییییییییییییییییییی گشمنه"

بلند شدم و یه دست لباس تمیز پوشیدم و رفتم رو تراس اتاق خواب پیش کارین.

"اوه ببین چه کرده"

"از تو که بخاری بلند نمیشه مجبورم خودم درست کنم"

"وقتی تو انقدر هنرمندی من جرئت نمیکنم در این زمینه وارد عمل شم"

"خب حالا بلبل زبونی نکن بیا بشین تا سرد نشد"

براش زبون در آوردم و نشستم. "املت من در آورديه؟"

"نخیر خانم خونه... املت فرانسویه"

"اووووف چه خارجی"

دیگه چیزی نگفتم و تا تونستم زدم به بدن. "برنامه امروز چیه؟"

"ساعت ۳ جلسه انجمنه"

"خب پس وقت داریم بریم لب ساحل"

"نه حدودا به ساعت ما میشه نیم ساعت دیگه"

"جدیییییییییییییییییییی؟؟؟؟؟؟...."

"اوهوم...پاشو آماده شو."

کارین این گفت و خودش بلند شد و وسایل میز را جمع کرد و تو یه لحظه غیب شد. تله پرتی
فخر فروش . صدایش تو ذهنم پیچید " شنیدم چی گفتی " منم گفتم " اما ندیدی برات ادا هم در

آوردم "

"هانی میام بالا ها "

"مثلا بیای چکار میکنی؟"

قبل اینکه بفهمم چی شده دیدم وسط سقف شیب دار خونه بغل رین هستم . از ترس زبونم بند
اومده بود " رین.... غلط کردم " از ارتفاع نمیترسیدم اما این تغییر وضعیت یهو اونم وسط سقف
شیدار یه خونه رو تپه واقعا ترس انداخت تو دلم.

"دیگه هیچوقت یه به قول خودت تله پرتی را تهدید نکن"

دوباره تو یه لحظه دیدم سر جای اولم و خبری از کارین نبود. تو ذهنم صدایش اومد "زود باش هانی وقتی نمونده"

بدون اینکه جواب بدم رفتم سمت سرویس. به اینهمه هیجان تو زندگیم عادت ندارم. اول مسواک زدم و بعد موهامو مرتب کردم. اومدم بیرون. خب نه موبالی نه کیفی. خودمو خودمم. یه شلوار کتان سورمه ای و یه پیراهن آستین کوتاه گلبهی پوشیدم. کفشم و پوشیدم. دو دل بودن کتونی بیوشم یا نه. نمیدونم چه شرایطی در انتظارمه. موهامو پشت سرم ساده بستم و ساعتی که هنوز به وقت ایران بود گذاشتم دستم. به آینه نگاه کردم. نمیشد بگی آماده جنگ اما خب آماده مبارزه بودم. نفس عمیق کشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که رفتم تو سینه کارین.

بغلم کرد و تو گوشم گفت "مثل اینکه آماده ای"

"امروز میخوای منو از شوک به کشتن بدی ها"

خندید و ازم فاصله گرفت "نه عمدی نبود. بزار منم یه تیشرت مناسب بیوشم."

سریع پوشید و اومد سمتم. از چشمام معلوم بود چی تو سرشه. دستش را گذاشت دور کمرم و بلندم کرد. منم پاهامو طبق عادت دور کمرش حلقه کردم. دستمم دور گردنش.

تو چشمام با چشمای خمار نگاه کرد و گفت "اولین باره موهاتو بستنی"

"به نظر میاد که خوشت اومده" چشماموبستمو لبمو بردم سمت لبش. آروم زمزمه کرد. "همه"

جوهره هانی همه جوهره عاشقتم "لبای داغشو حس کردم. داغی که اجازه فکر کردن بهم نمیده.

داغی که میخوام تموم نشه.

نمیدونم چند دقیقه شد اما وقتی کارین سرشو برد عقب حاضر بودم همه چیزمو بدم که برگرد

سر جاش. "هانی. دیگه باید بریم" آروم منو گذاشت رو زمین. هنوز پاهام شل بود و چشمام

خمار. رفتم جلو آینه لباسمو مرتب کردم و یه دستی به صورتم کشیدم. "بریم"

گوشیشو در آورد و تماس گرفت.

"مکس . وقتشه؟..... اوهومباشه" قطع کرد و دستشو دورم حلقه کرد و تو یه لحظه اتاق دیروز بودیم. دور تا دور افرادی با چشم بند نشسته بودن و اعضای اس.اس هم بودن. کارین دستشو از دورم بر نداشت. کسی حرفی نزد . فقط همه سر تگون داد. به سمت نزدیکترین فرد کنارمون رفتیم و من دستش که روی دسته مبل بود را گرفتم . اول جا خورد و بعد ریلکس شد. کارین تو ذهنم گفت "تمام خاطرات مربوط به این جنگ را تو ذهنش بررسی کن . اگه دیدی نفوذیه ببین متحد ها و هدف اصلی چیه"

"باشه"

تمرکز کردم و سعی کردم مثل دفعات قبل مسیرمو پیدا کنم.

کارین :::::::::::::::

ده نفر با چشم بند نشسته بودن. نفر اول تا پنجم خوب پیش رفت. هانی ذهنشو باز گذاشته بود تا منم بفهمم چی میبینم و احساس خطر کرد سریع از اینجا دورش کنم. توانایی ذهنیش خارق العاده بود. هر خاطره ای که میخواست را میتونست کامل ببینم و حس کنه. اما از نفر پنجم به بعد احساس ضعف و فشار احساسی هانی را حس کردم. بهش پیشنهاد دادم استراحت کنه اما میخواست ادامه بده . بلاخره همه ده نفر را چک کرد و حالا میدوونستیم هر ده نفر متحد ما هستن.

تمام مدت تو اتاق سکوت بود و با حرکت سر با هم ارتباط بر قرار کرده بودیم. خواستم با هانی برگردیم که مکس به صندلی اشاره کرد. با هانی رفتیمو و نشستیم. مکس گفت :

"خب آقایون میتونین چشم بندتون را در بیارین"

یکی یکی چشم بند ها را در آوردن و بعد از یک پلک زدن به من و هانی خیره شدن. هانی خودشو یکم جمع و جور کرد و من بیشتر سمت خودم کشیدمش. آروم گفتم " چیزی میخوای برات بیارم؟"

"نه خوبه . یکم خسته و گشتم " بهم چشمک زد و ادامه داد " اما دووم میارم "

موهایش را بوسیدم و برگشتم سمت جمع. همه داشتن مارو نگاه میکردن. آرتور گفت " خب آقایون حالا که این جمع همه با هم نظر هستیم بهتره اطلاعاتمونو به اشتراک بزاریم."

یکی از اون ده نفر که اسمش را نمیدونستم گفت " طبق طلاعاتی که ما داریم تو مناطق زیادی چند گروه مختلف تحت سلطه یه گروه قرار دارن و یه جور بهره کشی داریم. هرچند اونا میگن با میل خودشون ادغام شدن. اما شواهد پیداست منابع مالی و انسانی این گروه ها به وسیله گروه سلطه گر استفاده میشه و یه جریان انتقال قدرت وجود داره."

یه نفر دیگه از همون جمع گفت " این چیزیه که ما چندین ساله متوجه شدیم. قدرت طلبی یه عده صلح و آرامش بین مارو تهدید میکنه. اکثرا گروه هایی که اعضای دارای نیروهای ویژه مثل شعله طلسم شده، نفس، خواب و این چیزا هستن حتی مارو که از نظر قدرت کم نداریم تهدید کردن"

مکس گفت " این تهدیدات و جنگ های داخلی همیشه بوده اما باید یه دلیل دیگه داشته باشه که دِنبار نیروی ذهنی مانا هستن"

یاد فکرای صبحم افتادم و گفتم " ما باید ذهن یه نفر از گروه مقابل را بخونیم. از هدف و نیتش و متحد هایی که دارن اینجوری اطلاع پیدا کنیم."

مکس برگشت سمت من و گفت " خیلی فکر خوبه اما این یک نفر که اطلاعات کافی داشته باشه را چطور باید پیدا کنیم؟"

پیشنهاد داشتم. اینکه هاتف را دعوت به مذاکره کنیم اما خیلی خطرناک بود. انگار خودم با دست خودم هانی میداشتم تو دهن شیر. هانی ذهنم را خوند و آروم گفت " این بهترین کاره رین.... قبل اینکه اونا با نقشه تازه بیان سراغ ما، ما باید وارد عمل شیم."

سری تکون دادم و رو به بقیه گفتم " ما یه نفر از اعضای اصلی میشناسیم. شاید بتونیم دعوت به مذاکره اش کنیم."

هانی :::::::::::

خسته بودم. خیلی خسته. شاید اگه دست کارین دورم نبود و نگه‌م نداشته بود حتی نمیتونستم بشینم. خوندن ذهن اینهمه آدم اونم برای پیدا کردن احساس و نیت اصلی خیلی سخت بود. خیلی از خاطرات و احساساتشون دردناک بود. یه بغض تو گلوم بود که نمیدونستم از چیه. جسمم تو جلسه بود اما فکرم تو خاطراتی که دیدم.

سعی میکردم رو حرفا و نظرات تمرکز کنم اما نمیتونستم. کارین پیشنهاد مذاکره با هاتف را داد و داشتن گزینه های موجودو بررسی میکردن. اما کارین اکثرا مخالفت میکرد. میدونستم نگران منه. اما این برزخ خیلی بده. اینکه ندونی آخر چیمیشه. اینکه همش نگران باشی یه عده بدزدنت یا حتی... نمیخوام بمیرم. مخصوصا حالا. قبل اینکه انتقام پدر مادرمو بگیرم نمیخوام بمیرم. دست کارین دورم محکم تر شد. کارین. نه من میخوام با کارین زندگی کنم. میخوام تا میتونم حسش کنم. دوستش دارم. نمیخوام بمیرم.

"آروم هانی. کسی قرار نیست بمیره"

با صدای کارین به خودم اومدم که تمام صورتم از اشک خیس بود. مکس رو به کارین گفت " برای امروز کافیه اگه خبری شد بهتون خبر میدیم" کارین سر تکون دادو تو یه لحظه دیدم به جای کاناپه انجمن اس اس روی تخت اتاق جدیدمون نشستم.

"یکم استراحت کن تا من برم یه چیزی درست کنم برات"

"نه رین.... تنهام نذار...."

"آخه باید استراحت کنی"

"نه باهات میام"

"باشه"

بلند شدیم و با هم رفتیم طبقه پایین. کارین دوتا پیتزای آماده در آورد و گفت " سریع ترین گزینمونه" سری تکون دادم و پیتزاها را گرفتم و رفتم سمت ماکروفر. "خوبه وسایل برقی ضروری هست"

"آره فقط انرژی محدوده"

"یعنی چی؟"

"نمیشه هم زمان زیاد برق مصرف کرد"

"الان مشکلی نداره ماکروفر بزوم؟"

"نه الان لامپی تو خونه روشن نیست مشکلی پیش نیاد"

"آها. خوبه پس"

تا من پیتزاها رو طبق دستور تو ماکروفر آماده کنم کارین هم نوشیدنی رو آورد و میز را چید. هم خیلی گرسنه بودم هم خسته اما میخواستم بدونم تصمیم نهایی چی بود چون اصلا تو جلسه نمیفهمیدم چی میگذره.

"کارین ... تصمیم نهایی چی شد؟"

"هنوز هایی نهایی که نشده. فعلا قراره با بابا هماهنگ کنم ببینم خبر جدید چی داره. نفوذی را شناختن. یعدیه نقشه پشتیبانی بریزیم و یه قرار با هاتف"

صدای ماکروفر گفت نهارمون آماده. هرچند ساعت ۵ غروب بود و نهار و شام حساب میشد. دیگه بحث را ادامه ندادیم و نشستیم دور میز...

کارین :::::::::::::::

هانی خیلی خسته بود. از چهره و رفتارش مشخص بود. آخرهای نهار رو صندلی چرت میزد و با چشمای بسته لقمه ها را می جوئید. بلند شدم و بغلش کردم و تله پرت کردم تو اتاق خواب.

"باید استراحت کنی"

"زین خاطراتشون از سرم بیرون نمیره. نمیشه مغزمو خاموش کنم."

همینجور که لباس های تنشو در میاوردم گفتم "خب من یه راهی بلدم"

لبخند زد و گفت "از اون راه ها که مرحله اولش لخت شدنه؟"

خندیدم و گفتم "حسابی وارد شدی" دیگه فقط لباس زیر تنش بود. رفت رو تخت و زیر ملحفه مخفی شد. منم لباسامو در آوردم و رفتم سمتش "خب کی بود شاکی بود؟"



.....

ساعت تازه ۷ غروب بود و من بیدار روی تخت دراز کشیده بودم. بعد از سک...سمون منم با هانی خوابیدم. اما خب قدرت جسمی من کجا و هانی کجا. آروم کنارم خوابیده بود و تو نور غروب اتاق خواستنی تر شده بود. باید بهش فرصت میدادم استراحت کنه. موبایلمو در آوردم و به بابا پیام دادم. الان حدودا ۱۲ شب بود ایران ، امیدوارم بیدار باشه. سریع جواب داد. فهمیدم بیداره. بلند شدم و لباس پوشیدم که برم پیش بابا صحبت کنیم. به هانی نگاه کردم. خواب بود. قبل اینکه بیدار بشه و بفهمه من نیستم برمیگردم. خودمو به نشیمن خونه بابام تله پورت کردم. رو کاناپه نشسته بود و داشت اخبار میدید.

"سلام بابا"

"اومدی پس"

"خبر جدید چی داری؟"

"خبره که پیش توئه. جلسه چطور گذشت"

"خوب بود. تمام افرادی که اومده بودن سمت ما بودن. اما من پیشنهاد دادم به جای اینکه تک تک اعضا را چک کنیم که زمان بره یهو بریم سراغ اصل قضیه " رو به رو بابا رو کاناپه نشستیم. به چشمام با تعجب نگاه میکرد . گفت " اما این کار خیلی خطرناکه کارین "

"خب چاره چیه؟ اونا متحد های خودشون را میشناسن این مدت ما سرگرم این کاریم میتونن هزار نقشه بریزن و حرکت بززن. فایده نداره این روند "

"درست میگی اما اینجوری خودتون میرین تو دهن شیر "

تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم. آخه مگه راه دیگه داریم؟ " مجبوریم بابا. راه دیگه چیه؟ "

"نمیدونم والا . حالا تصمیمتون چی شد؟ "

"گفتم اول با شما مشورت کنم ببینم نفوذی را شناختین. بعد یه نقشه بریزیم یا از طریق اون نفوذی یا مذاکره با هاتف بلاخره ذهن اونارو بخونیم ببینیم دردشون چیه. "

"خب تو این زمینه خبر خوبی برات ندارم "

"چی شده؟ "

"چطور بگم. بعد اون روز جلسه انجمن و نرفتن ما سر قرار ساعت ۹ شب ... خب کتایون پیداش شد... آشفته بود... خبر را شنیده بود که مجبور شدیم به انجمن پیدا شدن هانی را بگیم. اینم شنیده بود که هانی را دزدیدن همونجا و تو برگردوندیش. " بابا سکوت کرد و دستی به موهای جو گندمیش کشید .

"خب اینا کجاش بد بود "

"خب کارین جان. اون نامه از هاتف نبود. یعنی از هیچ گروهی خارج از گروه ما نبود. "

"چطور ممکنه؟ گروه خودمون تهدید کرده؟ "

"آره تقریبا. کار کتایون و حامد بود "

بی اختیار بلند شدم و داد زدم "چی؟ اون دوتا احمق مارو تهدید کردن "

"آروم باش کارین. کتایون احساساتی شده بود. یه کاری کرده الانم پشیمونه "

" کتایون ما رو تهدید کرده!!!!!! کار کتایون بوده ؟ یعنی کسی نمیدونست هانی پیدا شده ؟
 یعنی با دستای خودمون قضیه را علنی کردیم؟ وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای بابا چطور آروم باشم . دختره احمق "
 " کارین کاریه که شده . دیگه همیشه به گذشته برگشت. حامدم نمیدونسته . کتایون بهش نگفته
 بود تو نامه چیه. گفته بود خصوصیه."
 " بابا بخاطر این کار احمقانه کتایون الان همه دنبال هانی هستن. همه اونایی که فکر میکردن
 مرده.... باورم نمیشه آخه هدفش چی بود؟"
 "بزار هدفش را بهت نگم "
 نفس عمیقی کشیدمو گفتم " باید بدونم بابا"
 "پس قول بده کار احمقانه ای نکنی "
 "بگو بابا بگو تا نرفتم پیش کتایونو از زبونش نکشیدم بیرون " بابا میدونست راست میگم.
 میدونست میتونم چقدر خشن باشم. میدونست وقتی عصبانی بشم هر کاری ازم بر میاد .
 " کارین آروم باش. کتایون شکست عشقی خورده خیلی وقته افسرده شده باید تحت درمان قرار
 میگرفت من خیلی به عمه ات گفتم اما گوش نداد. از رو احساسات یه تصمیمی گرفت اما اون کارو
 نمیکرد که "
 "چیکار بابا؟ فقط بگو "
 " خب اصلحه باباش رو گرفته بود ... "
 دیگه داشتم فریاد میزد. تو رگ هام حرص و خشم رو حس میکردم "باورم نمیشه.. باورم
 نمیشه...چقدر احمق بودم... چقدر دلم براش میشوخت.... اونوقت اون میخواست با من و زندگیم
 چکار کنه.... ها.... خدایا "
 "کارین... آروم باش. بلاخره تو مقصری بخاطر ... "
 حرف بابا رو قطع کردم دیگه بسمه. دیگه نمیتونم تحمل کنم " من مقصرم بخاطر اون شب اما من
 مست بودم کسی که اومد تو اتاقم کسی که شروع کرد من نبودم. کسی که از مستی من سو

استفاده کرد کتی بود.... " چهره بهت زده بابا باعث شد حرفمو قطع کنم اومد سمتمو زد تو گوشم
" چرا زودتر نگفتی؟ "

حالا من بودم که با بهت و تعجب نگاه میکردم. این دومین سیلی بود که از بابا خوردم. اولی
وقتی بهش گفتم مجبورم با کتایون ازدواج کنم و دومی الان که گفتم چرا مجبور شدم....
" چرا زودتر نگفتی؟ چرا همون روز نگفتی؟ چرا کارین این چه حماقتی بود کردی؟ فکر کردی
مردونگیه؟ فکر کردی وظیفته؟ " دیگه صدای بابا داد شده بود " چرا اینهمه سال باعث شدی ما
راجب تو کتایون اشتباه فکر کنم؟ همه به اون محبت کردن و تو را طرد کردن در حالی که حقت
این نبود؟ "

" بابا "

" باورم نمیشه خودم حدس نزدم ... باورم نمیشه چندبار لیلا اشاره کرد اما من شک نکردم.
انقدر از دستت ناراحت بودم که ... "

"بابا... این بار ساکت شد و برگشت سمتم. بغلم کرد و گفت " منم مقصر بودم . باید میفهمیدم
پسر من اینکاره نیست حتی اگه خودش بگه هم نباید باور میکردم. . . "
"دیگه گذشته بابا ... " ناراحتی بابا باعث شد عصبانیت خودم کم بشه. گفتم " الان دیگه این چیزا
مهم نیست. مهم هانیه " یهو یاد هانی افتادم. ذهنشو چک کردم. خواب بود. یکم خیالم راحت
شد. بابا گفت " آره حق با توئه فعلا برگرد پیش هانی تا من با سعید و بقیه اعضا مشورت کنم
بینم چکار کنیم بهتره "

"باشه . ممنون..... راستی یه سری وسیله از یخچالت برمیدارم "

" خوب شد گفתי یه سر برو خونه سعید اینا . مادر زن جانت براتون کلی غذا درست کرده که
ببری "

مادرزن جان . چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم. لبخندی بی اختیار به لبم نشست...



هانی :::::::::::::::

از فشار گشنگی بیدار شدم. خواستم دوباره بخوابم که متوجه شدم کارین نیست. خیلی ترسیدم. نشستم رو تخت. فقط نور چراق خوا بود و اتاق تاریک بود. تو ذهنم صدا زد "رین..." اما خبری نبود

"رین... خواهش میکنم... من میترسم... " قلبم خیلی تند میزد. تمام بدنم عرق سرد نشسته بود و احساس کردم دارم ضعف میرم. کاش تلفن داشتم بهش زنگ میزدم. اگه بره منو تنها بزاره اینجا چکار کنم. اگه چیزیش شده باشه چی. کسی نمیدونه اینجام. خدایا ...

"آروم هانی "

"رین... کجایی؟..."

"خونه شما اومدم یه سری غذا مامانت درست کرد را بگیرم الان میام "

"چرا تنهام گذاشتی "

"مجبور بودم باید با بابا صحبت میکردم "

"توروخدا بیا همین الان "

"اومدم عزیزم چشمتو ببند و بیا تو ذهنم ببین من کجام دیگه نمیترسی "

سعی کردم تمرکز کنم. کم کم دیدم کجاست. تو آشپزخونه مامان لیلا بود. با دیدن غذا های بسته بندی شده یه حس عشق و غم داشتم نمیدونستم همه این حسا مال خودمه یا مربوط به کارینم هست. کارین چندبار بین خونه ما و خونه مامان اینا تله پرت کرد تا بلاخره همه غذا ها را آورد و تو یخچال و فریزر جا سازی کرد. هنوز داشتم از دریچه ذهنش نگاه میکردم که خودمو

دیدم . " اوه منم که " خودمو که نصفه نیمه زیر ملحفه بودم دیدم. از دیدن خودم خجالت کشیدم . رفتم زیر ملحفه و گفتم " من خیلی نا مرتبم "

کارین اومد رو تختو گفت " نا مرتب نه اما سک...سی چرا . در حد مرگ " خندید و منو به زور از زیر ملحفه در آورد و نشوند بغلش. معذب بودم . " خب ... خب ... خانمم . من اول شامم را بخورم بعد بریم تو شام بخوری "

"شامتو؟"

"بله دیگه . شامم که تو بغلمه " اینو گفت و سرش را آورد پایینو لبمو محکم بوسید . یکم ریلکس شدم و منم با اشتیاق بوسیدمش که حس کردم باید برم سرویس . کارین ذهنمو خوند و خندید و گفت " ای شام فراری . برو زود بیا " با این حرفش سریع دوئیدم سمت سرویس .

به خودم تو آینه نگاه کردم. زیر چشمام تیره شده بود . خوندن خاطرات دیگران حتی شاد ترین خاطراتم یه غمی بهم میداد. یکم به خودم رسیدم و اومدم بیرون. کارین تو اتاق نبود صداس پیچید تو سرم.

"بیا پائین هانی. شام آماده "

" باشه "

یکم نا امید شده بودم. با اینکه خیلی گشنه بودم اما خب کارین را بیشتر از شام میخوام. رفتم سمت لباسام. به این فکر خودم خندیدم. همیشه فکر میکردم به این روابط بی علاقه ام . اما خب قبل کارین بود. بعد کارین دنیا زیر و رو شده . رفتم سمت آشپزخونه. کارینو دیدم که داشت میز را میچید .

" من واقعا باید یه کار خیری انجام داده باشم که خدا تو را بهم داد. کدبانو کدبانو واقعی "

کارین نگام کرد و یه ابروشو انداخت بالا و گفت " کل کل ؟"

براش زبون در آوردمو گفتم " دارم ازت تعریف میکنن ها "

" جدی ؟ مرسی . پس امشب ازم تشکر هم بکن "

این دفعه من بودم که با تعجب نگاهش میکردم " تشکر؟ "

"بله دیگه به سپاس این زحماتم "

با اینکه متوجه منظورش نشده بودم گفتم " چرا که نه تشکر میکنم " اما با دیدن لبخند
مرموزش فهمیدم گویا تو در دسر افتادم.

نشستم سر میز و شروع کردیم. عدس پلو با سالاد شیرازی.

" مامان لیلا فرستاده؟ "

"آره . مادر زن جانم برا دامادش فرستاده "

"اوه چه خودشم تحویل میگیره."

"داماد به این گلی مگه غیر اینه "

براش زبون در آوردم و افتادم رو بشقابم انقدر گرسنه بودم که فکر کنم دو برابر کارین خوردم. ..

کارین ::::::::::::::::::::

غذام تمام شده بود و داشتم به هانی نگاه میکردم که همچنان داشت نرم نرم شام میخورد. نگاه
کردن تمام حرکاتش برام لذت بخش بود. چقدر شب هایی که تنها شام میخوردم به این فکر
میکردم ممکنه روزی پیداش کنم و لحظه هامو باهاش قسمت کنم. انقدر انتظار این روز ها و
لحظه ها را کشیدم که حالا خوب قدرش را میدونم.

وقتی برا رسیدن به کسی تلاش میکنی بیشتر قدر میدونی. اما از طرفی کم طاقت میشی. صبرت
ته میکشه. دیگه نمیتونی به دور شدن ازش فکر کنی. فقط میخوای پیشت باشه. حالا که بهش
رسیدی دیگه از دستش ندی.

هانی برا من مثل رویا بود. رویایی که باهام میجنگید. تسلیم نمیشد. فقط تو خواب و ناخداگاه

باهام نمی جنگید. این جنگیدن و خواستن احساسمو به هانی چند برابر کرده بود. عشق چیزیه که بعد از تجربه کردنش دیگه هرگز آدم قبل نمیشیم. هرچند هانی تا حالا بهم نگفته عاشقمه اما میدونم باید بهش فرصت بدم. از احساس و رفتارش میفهمم دوستم داره اما برای عاشقی باید بهش زمان بدم.

هانی بلاخره قاشق چنگالش را گذاشت پائین و گفت: "آه ه ه ه ه انقدر خوشمزه است که دلم نمیخواد سیر شم"

منم برا اینکه اذیتش کنم گفتم "آره واقعا عالییه فقط کاش دستپخت دخترشم اینجوری بود" برام یه شکلک با مزه در آورد و گفت "حالا ببین یه غذا هایی برات درست کنم که نگو" "ببینیم و تعریف کنیم خانم"

زبون در آورد برام. اون زبون کوچولوش که دلم میخواست الان تو دهن من بود. شروع کرد به جمع کردن میز. منم کمکش کردم. ظرفارو گذاشت تو ماشین طرف شویی و دیدم ظرف های قبلی هم اونجاست. گفتم: "منو بگو فکر کردم ظرف ها را شستی" هانی خندید و گفت "بلاخره این بنده خدام باید یه کاری کنه دیگه" ظرف شویی روشن کرد و چشمک زد و رفت نشست باز سر میز. با تعجب نگاهش کردم. "خب آقای مانا. بیا بگو عمو چی میگفت"

خندیدم و اومدم سر میز "چشم خانم مانا"

براش تعریف کردم بابا چی گفت و نامه از کی بود اما نگفتم پیش بابا راجب اون شب اعتراف کردم. دیگه ۱۰ شده بود ساعت.

"خب با یه شنای شبونه چطوری؟"

"راستش روز را ترجیح میدم"

"ای ترسو" بغلش کردم و تله پرت کردم تو اتاق خواب. "پس همینجا ازم تشکر میکنی" خندید و از بغلم رفت بیرون و گفت

"باشه. خیلی متشکرم بخاطر اینکه کد بانو هستی"

نگاش کردم و گفتم " همینجوری؟ خالی خالی؟ "

اومد جلو لپمو بوسید و گفت " نه با بوس "

" همین فقط با یه بوس؟ " داشتم فکر میکردم چطور بهش بگم ازش چی میخوام. نمیدونستم وقتش بود یا نه اما هر بار که به لبای داغش نگاه میکردم و میبوسیدمش دوست داشتم اونارو رو خودم حس کنم. میدونستم شاید هیچوقت حاضر نشه برام این کارو بکنه. اما خواستنش انقدر شدید بود که دل و به دریا زدم.

نگام کردو با یه نگاه مرموز گفت " اوه.... اگه انقدر دلت میخواد بهتره امتحان کنیم " از اینکه ذهنمو خوند و کارمو راحت کرد لبخند زدم و از استقبالش حسابی داغ شدم. رفتم سمتش و گفتم " اما نه این مدلی که تو فکرته " خندید . یه لبخند سک...سی. لبشو گاز گرفت و رو نوک پا اومد سمت لبم...

هانی :::::::::::::::

بازم با تشنگی بیدار شدم. دست و پای کارین که پشتم خوابیده بود دورم قفل بود . خواستم بدون بیدار کردنش بلند شم اما موفق نشدم .

" کجا؟ "

" تشنمه "

موهامو بوسید و منو آزاد کرد. نشستم و از یخچال کوچیک اتاق آب در آوردم. چشمم به سبد میوه افتاد و هوس کردم. شک کردم به خودم. نکنه باردار باشم. " بهش فکر نکن هانی " " رین ما یه هفته است همش بدون جلوگیری رابطه داریم . مگه اینکه من نازا باشم کارین وگرنه حتما "

صدا تو گلوم خشک شد. آوردن یه نفر دیگه به این دنیا به این دنیا که با خود من خیلی

مهربون نبود. مسئولیت یه بچه بی دفاع وقتی خودم از پس خودم بر نیام

" هانی نگران نباش ... "

"من نمیخوام کارین. حداقل تو این شرایط نمیخوام..."

"بیا بغلم."

آروم برگشتم تو بغلش پیشونیمو بوسیدو باز منو تو بغلش قفل کرد. "شاید حمله نباشی. خیلیا یه سال تلاش میکنن تا بشن. الان خودتو نگران این قضیه نکن. اگه باردار بودی بعد یه فکری میکنیم"

خسته بودم. قدرت مخالفت نداشتم. سینه لختش را بوسیدمو دیگه چیزی نگفتم.

کارین :::::::::::::::

فکرم با حرف هانی مشغول شده بود. خودخواهی بود کارم. هانی را از تو دنیا و زندگیش کشیدم تو دنیای خودم. تو جنگ خودمون. حالا هم بچه. تازه خوابم برد که با صدای موبایلم بیدار شدیم. ساعت ۶ صبح بود.

"جانم بابا"

"میتونین بیان جلسه گروه"

"همین الان؟ ۶ صبح؟ هانی خوابه آخه"

"اینجا ساعت دهه. بزار بخوابه. خودت بیا"

دو دل بودم. هانی را بوسیدمو تو گوشش گفتم "هانی باید برم جلسه. نمیترسی تنهایی"

"نرو رین...."

"باید برم. میخوای بیای؟ اونجا بخوابی؟"

"باشه. بریم"

"خب پاشو لباس بپوش اینجوری که لختی"

"ای بابا"

با تنبلی بلند شد و منم بلند شدم لباس پوشیدم. هانی تقریبا آماده بود. ملحفه و بالشت را برداشتم و هانی را بغل کردم و تله پرت کردم نشیمن خونه توچال. هنوز کسی نیومده بود. رو کاناپه کنار شومینه هانی خوابید و من رفتم سمت سالن.

"کارین"

"سلام بابا. متوجه نشدم اومدی"

سر تکون داد و گفت "هانی را هم آوردی؟"

"آره تنهایی اونجا میترسه"

"آره جلو چشمت باشه بهتره"

"جلسه راجب چیه؟"

"با سعید صحبت کردم. یه پیشنهاد داریم. رضا و احمد و بقیه هم باشن اگه همه موافقن بعد به

انجمن بگی"

"برا مذاکره با هاتف؟"

"آره تقریبا"

سر تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه یه چایی ریختم برا خودم. کم کم بقیه اعضا اومدن و تو سالن

دور هم نشستیم. عمو شروع کرد به توضیح نقشه و هرکس نظری که داشت داد. نقشه بدی نبود

اما اجراش سخت بود.

بعد از موافقت نهایی همه ، با مکس هماهنگ کردم. میدونستم هانی شاید موافق نباشه اما این

بهترین کار بود....

هانی ::::::::::::::

با صدایی که از سالن میومد بیدار شدم. خیلی خوابم میومد اما گرسنه هم بودم. نشستم رو کاناپه

و کارین را دیدم به سمتم میاد. صبح تو خواب و بیداری فقط فهمیدم داریم میایم اینجا اما

نفهمیدم برا چی .

"بهبه خانم خوابالو"

"گشمنه ..."

بلند خندید و گفت "سلام. صبح تو هم بخیر. بله جلسه تازه تموم شد"

خندیدم به حرف خودم. مثل بچه های کوچیک شده بودم گفتم "سلام. بلند شدم و کارین را

بغل کردم و تنش که از یقه لباسش معلوم بودو بوسیدمو با هم رفتیم آشپزخونه .

" خب جلسه راجب چی بود ؟"

"برنامه ریزی کردیم برا مذاکره با هاتف "

"خب نتیجه چی شد؟"

"نتیجه این شد که عروسی بگیریم."

با تعجب نگاش کردم. تو این شرایط . تو این آشفتگی . عروسی؟

" چی میگی کارین؟"

"همه موافقت کردن. ما عروسی میگیریم و توش همه را دعوت می کنیم. اینجوری کسی شک

نمیکنه و می تونیم هاتف و گروهش را بکشونیم پیش خودمون. با بودن گروه و خانواده اش می

تونیم خیالمون راحت باشه نمیزن همه را بسوزون."

" اما رین اگه بدون خانواده بیاد چی؟ بهتر نبود باهش یه جا قرار میداشتیم؟"

"هانی اون که نمیدونه ما میدونیم کار اون بوده. بعد بگیریم بیا مذاکره چطوری ذهنش را بخونی .

بگیریم بیا ذهنتو بخونیم؟؟؟"

"نمیدونم. این کار هم خطرناکه . یعنی یه عالمه آدم را جمع کنیم ... اصلا از کجا مطمئنی که

میان؟"

کارین غذایی که معلوم بود کار مامان لیلانست را آورد سر میز و منم ظرف آوردم. نمیدونم چرا

مامان خودش نمیداد پیشمون. دلم تنگش بودم اما دوست نداشتم بروز بدم.

نهار باقالی پلو با ماهیچه بود. یه ذره تست کردم مثل شام دیشب خیلی خوشمزه بود. کارین برا

خودش گشید و گفت " هانی. ما گروه های داخل ایران کلا روی هم ۲۱۴ نفریم. کشور های

اطراف ما که کمترن. یعنی میخوام بگم اگر مجلس جشنی یا عزائی باشه کل گروه های یه کشور

شرکت میکنن گاهی حتی از کشور های همسایه هم میان."

"جدی؟ یعنی همه میان؟"

"آره . چرا نیان. خرجش یه تله پرته . تازه این دوره همی هاست که مارو یکپارچه نگه داشته. کلا

ما تو جامعه غیر خودمون منزوی هستیم پس عجیب نیست با خودمون صمیمی باشیم"

"نمیدونم آخه مگه همه تله پرت میکنن؟"

"خب متاسفانه باید بگم تله پورت نیروی تقریبا پنجاه درصد ماهاست. هر چقدر نیرو تو خاصه نیرو من عادی و عمومیه " چشمکی بهم زد و سر گرم نهارش شد اما من مات و مبهوت مونده بودم. اینهمه اطلاعات جدید . این سوپرایز ها کی تموم میشه پس. اشتهاام کور شده بود اما معده ام داشت از گرسنگی سوراخ میشد ...

بعد از نهار رفتیم تو سالن . بابا و عمو گرم صحبت بودن. اما تا مارو دیدن ساکت شدن و اوندن سمت من. بغلم کردن و احوال پرسى کردیم. بعد دور هم نشستیم. بابا گفت " به هانیه کفتى برنامه چیه؟"

کارین که دستش دور شونه من بود بازومو نوازش کرد و گفت "تقریبا"

با تعجب نگاه کردم "تقریبا؟ چیا رو نگفتی رین؟" همه خندیدن. حتی خودم. کارین گفت "

هیچی بابا تاریخش را فقط نگفتم "

تاریخ.... تاریخ.... انگار یکی قلبنو تو دستش گرفته بود و فشار میداد. چرا همه سکوت کردن. از من چه انتظاری دارن؟ پدر و مادرم بودن. منو به دنیا نیاوردن اما اونا بزرگم کردن پس واقعی تر از هر کس دیگه ای بودن. تمام قدرتمو جمع کردم که صدام نلرزه و گفتم " من پدر مادرم فوت شدن. نمیتونیم الان عروسی بگیریم"

فصل دهم :

کارین

رسیده بودیم به همون مرحله ای که میترسیدم. هانی گفت " اما من پدر مادرم فوت شدن. نمیتونیم الان عروسی بگیریم"

میدونستم اینو میگه و میدونستم حق داره. اما چاره چی بود؟ عمو رو به هانی گفت " هانی . عزیزم. حق با توهه. خودت بگو کی باشه؟"

هانی دستاش را مشت کرده بود و مدام پلک میزد. میدونستم داره خودشو کنترل میکنه . با صدای خیلی آروم گفت " نمیدونم. میخوام برم خونمونو ببینم. الان که همه میدونن من کجام. خطری نداره برم کرج؟"

بابا گفت " خطر مثل قبل نیست اما هست دخترم."

اشکا برنده شده بودن و گونه هانی خیس بود. میدونستم چقدر احتیاج داره برای خانوادش عزاداری کنه و خودش را تخلیه کنه برا همین گفتم " من هانی را میبرم کرج مشکلی پیش بیاد سریع تله پورت میکنیم جزیره "

از چهره بابا معلوم بود راضی نیست اما گفت " باشه . بعدش راجب تاریخ صحبت کنیم . تو دو روز گذشته سه مورد دیگه آتیش طلسم شده گزارش کردن این نشون میده هدفشون هرچی که هست دیگه علنی دارن براش تلاش میکنن "

هانی سر تکون داد و رو به من با چشمای غمگینش گفت " میشه الان بریم؟"

دلم نیومدم مخالفت کنم گفتم " باشه پس برو بالا حاضر شو تا من بیام "

"میشه با هم بریم بالا"

گفتم باشه و بعد از خداحافظی با بابا و عمو رفتیم طبقه بالا. هانی سریع یه شال و یه مانتو پوشید و اوامد سمت من " مرسی که منو میبری " بغلش کردم و بوسیدمش.

"این تنها کاریه که از دستم برمیاد"

هانی ::::::::::::::::::::

تو یه چشم بهم زدن دیدم تو فضای باز هستیم. به دور و بر نگاه کردم. خونه های اطراف را میشناختم اما نمیتونستم بفهمم کجام. خدایا . اینجا کجاست ؟ یعنی قبلا خونه ما بوده. با تمام در و دیوار های مهربون که تابلو های نقاشی مامان و ترمه هایی که بابا طراحی کرده بود همه جا دیده میشد. چند قدم رفتم جلو تر سمت جایی که فکر میکردم آشپزخونه بود. فقط خاکستر مونده بود . جایی که برای آخرین بار پدر و مادرم ایستاده بودن

همینجا ...

نشستم...

دستمو بردم تو خاکستر سردی که باقی مونده بود. خاکستری که شاید ذره ای از زپدر و مادرم هنوز داخل اون بود. دیگه نمیتونم قوی باشم. اینجا دیگه آخر خطه. مگه میشه تو یه لحظه از عزیزت فقط خاکستر بمونه

کارین ::::::::::::::::::::

هانی نشسته بود تو خاکستر ها و گریه می کرد. دوست داشتم بهش فضا بدم خلوت کنه و تنها باشه از طرفی نمیخواستم اتفاق قبل تکرار شه برا همین منم رفتم نزدیک بهش اما پشت سرش نشستم. میدونستم چه حالی داره. از دست دادن دردی که تا تجربه نکنی نمیفهمی چه غم بزرگیه. وقتی دیگه راه برگشتی نیست وقتی برای همیشه میره ...

بازو هانی را گرفتم و نوازش کردم. بیشتر برای خودم این کارو کردم. می خواستم مطمئن بشم هست میخواستم مطمئن بشم خواب نیست. هیچوقت بعد مامان فکر نمیکردم به زنی انقدر وابسته بشم و حالا هانی بهم نشون داده بود در اشتباه بودم. یاد حرف مامان افتادم که همیشه می گفت تو زندگی هر مردی یه زنی میاد که مرحم تمام دردها میشه، درد هایی که از قدیم بودن، درد هایی که الان هستن و درد هایی که به وجود میان. هانی مرحم قلب و احساس خسته من بود و هست.

نمیدونم چقدر نشستیم. هانی غرق در غم و افکار خودش و منم غرق اون. هوا دیگه داشت تاریک میشد. هانی برگشت سمت من و نگام کرد. چشماش حسابی پف داشت و غمگین بود. دستش را گرفتم و ایستادیم. "بریم؟"

فقط سر تکون داد. خواستم برگردیم خونه توچال اما بعد یه فکری به ذهنم رسید...

هانی ::::::::::::::::::::

دیگه اشکام تمون شده بود. احساساتم سر شده بود. دلم سبک بود اما . همه حرفایی که تو دلم مونده بود را به بابا و مامان گفتم. تمام درد و دل ها و حرفایی که پنهون کرده بودمو زدم. حسرت وجودمو میسوزوند. حسرت لحظاتی که داشتم و قدر ندونستم. به کارین که پشتم نسته بود نگاه کردم. دیگه وقت رفتن بود. فکر نمیکردم بهم انقدر فرصت بده خلوت کنم اما مثل همیشه خوبتر از چیزی بو که انتظار داشتم.

بلند شدیم که بریم.

تو یه لحظه دیدم کنار دریا هستیم. هوا هنوز روشن بود و نزدیک غروب بود. با تعجب نگاه کردم که گفت " مامانم همیشه وقتی میرفتم دریا میگفت غم هات را بسپار به آب و سبک شو " هیچوقت راجب مادرش حرف نمیزد. سر تکون دادم و به دریا نگاه کردم. آبی بی انتها . خواستم برم سمت آب که دیدم کارین داره لباسش را در میاره . " داری چکار میکنی؟ " " میخوام برم تو آب " اینو گفت و همه لباس ها جز شورتش را در آورد و اومد سمت من " اینجا کسی نیست هانی . یه جزیره خالیه " اینو گفت و از کنارم رد شد و رفت تو آب . برگشت و نگام کرد . تو نگاهش نه شوخی بود و نه شیطنت همیشگی. فقط غم بود و غم .

تو ساحل ایستاده بودم و کارین را وسط آب که موج میخورد به بدنش نگاه میکردم. به افق نگاه میکرد و خورشیدی که هر لحظه به افق نزدیک تر میشد. حس کردم چقدر دلم میخوام منم تو آب باشم. لباس هامو کنار لباس کارین در آوردم و با لباس زیر زدم به آب نزدیک کارین بودم دیگه که برگشتسم من. آب به گردنم رسیده بود اما برای کارین تا سینه اش بود. اومد کنارمو بلندم کرد تو بغلش. منم همراهیش کردم . موج میخورد به بدنم و داغی بدن کارینو کم میکرد اما حسش میکردم. میدونستم منو میخواد . سرمو بردم سمتش و لبشو بوسیدم لبمو بوسید ولی سرمو بردم عقب و گفتم " این اولین غروبی که می تونیم دوتایی نگاه کنیم " " یا اولین سک...سی که میتونیم موقع غروب تو دریا بکنیم " "آه رین ... " نداشت ادامه بدم و با لباس لبمو قفل کرد. دیگه مقاومتی نداشتم. چطور مقاومت کنم وقتی انقدر میخوامش.

کارین :::::::::::::::

ساعت نزدیک ۹ شب بود. از دریا خودمونو به حمام تله پرت کردم و بعد اینکه یه آبی به خودمون زدم هانی را آوردم رو تخت که استراحت کنه. خواب و بیدار بود وقتی از بغلم خواستم بزارمش رو تخت که بازومو گرفت و گفت بغلش کنم.

چطور میتونم بزارمش برم وقتی انقدر با نیاز ازم میخواه. منم کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم و کم کم خودمم خوابم برد. حالا دیگه تهران ۱ شبه و بابا اینا حتما خوابن. صحبتا موند برا فردا. هانی را باید راضی کنم زودتر تاریخ عروسی را قبول کنه. همه موافقن هفته آینده باشه که هم منطقیه و کسی شک نمی کنه هم خیلی دیر نیست زمانمون بسوزه. بلند شدم برای شام یه غذایی گرم کنم که هانی هم بیدار شد " کجا رین؟"

" شام گرم کنم "

" آخ جون . گشمنه "

خندیدم و گفت " تو کی گشت نیست آخه؟" از حرفم پشیمون شدم باز نگران بارداری میشه . هانی تو ذهنم جواب داد

" یه لحظه از فکرم نمیره رین "

بغلش کردم و بوسیدمش " کی باید پرپود شی؟"

لپاش گل انداخت و گفت " رین"

ابرو بالا انداختمو گفتم " نگو راجبش باهام حرف نمیزنی اونم بعد اینهمه ..."

" باشه باشه . ۲۹ ام باید بشم امروز چندمه؟"

" امروز ۲۵ امه . اگه هفته دیگه پرپود نشدی میریم دکتر. قبوله؟"

" اما دیر میشه رین ... اون موقع اگه بار دار باشم دیگه اجازه ... " نذاشتم ادامه بده و گفتم " هانی حتی همین الان اگه بدونی بارداری میخوای بندازیش؟ واقعا میخوای بچمونو بکشی؟"

" آخه کارین قبل بارداری باید آزمایش بدی . تست بدی . ویتامین بخوری همینجوری الکی که نمیشه. تازه ما الان ... یعنی من... نمیدونم. من اصلا نمیدونم چکار باید بکنیم. .."

حرفاش همه درست بود اما نمیتونستم قبول کنم یعنی نمیخواستم قبول کنم " چرا فکر میکنی اصلا بارداری؟ فقط چون گرسنه ات میشه زود؟ علائمی نداری هانی . حالت تهوع . درد زیر دل . مگه اینا علائم اصلی نیستن؟ ها؟ گشنگی خیلی چیز عادئیه . انرژی میسوزونی زود گرسنه میشی "

یه نفس عمیق کشید و سری تکون داد و گفت " نمیدونم شاید حق با توئه . شاید از بس بهش فکر کردم حس میکنم هستم. خب پس حداقل تا آخر ماه بیا کاندوم استفاده کنیم تا برم دکتر و قرص بگیرم ازش "

دیگه نمیتونستم مخالفت کنم. مجبور بودم با این حرفش مخالفت کنم. نمیشد بگم هانی من دوست دارم حامله ات کنم و از کاندوم هم متنفرم . فقط سر تکون دادو بلند شدم لباس بپوشم که گفت " همین الان بریم از خونه توچال بیاریمش "

"باشه لباس بپوش بریم "

سریع پرید از تخت پایین و رفت سمت کمد اما یهو برگشت سمتم. " کارین لباسمون کنار ساحل موندن "

"آخ آره الان میرم میارم "

" مواظب باش فقط تو جیب مانتوم خاکستر مامان بابامو آوردم "

با تعجب نگاه کردم که گفت " میخوام نگه دارم "

سر تکون دادم و گفتم " به تاریخ عروسی فکر کردی "

" رین نمیتونم "

"هانی این عروسی واقعی نیست که. یعنی عروسیه واقعیه اما هدفش مهمه هدفش فهمیدن هدف

قاتل پدر مادرته. بخاطر اونا و همه آدمای بیگناهی که جونشونو از دست دادن "

"میدونم رین بهم فرصت بده " دیگه چیزی نگفتم، فقط سر تکون دادمو رفتم لباسارو بیارم .

هانی

کارین رفت و من نشستم رو تخت . مرگ پدر مادرم. عقد ما. حامله شدن . عروسی . جنگ . خدایا نمی کشم دیگه واقعا. خسته ام . نجاتم بده. بعد از ظهر از ذهن کارین خونده بودم میخوان هفته دیگه باشه . میدونستم این یه نقشه برا رسیدن به هدفمونه اما نموتونستم باهاش کنار بیام یعنی راه دیگه نیست ؟

کارین با لباسا برگشت و به من که نیمه لخت رو تخت نشسته بودم با تعجب نگاه کرد. " هنوز لباس نپوشیدی؟"

"میپوشم " بلند شدم و ادامه لباس هام را پوشیدم . " خب بریم "

سری تکون داد و از در رفت بیرون که گفتم " پس کاندوم چی ؟"

" رو میزه " به میز نگاه کردم دیدم دو تا جعبه کوچیک کنار یه ظرف شیشه ای در دار که یه گرد توش بود هستن. رفتم جلو دیدم کارین خاکستر هایی که آوردم را برام ریخته تو شیشه .

نمیدونستم چی بگم. به کارتن کاندو نگاه کردم. میدونستم کارین ازشون متنفره . حسش را گرفته بودم وقتی دفعه اول بهش گفتم . اما بخاطر من

کارین بخاطر من

تصمیممو گرفتم و رفتم پایین . کارین داشت یه بشقاب کتلت را میذاشت تو ماکروفر . گفتم " من موافقم "

با تعجب برگشت سمت من " با چی ؟"

"با همون تاریخ که مد نظر شماست "

" پنج شنبه ۳۰ ام؟"

"آره " رفتم سمت سینک و گوجه هایی که گذاشته بود را شستم " ظهر از ذهنت خوندم " چیزی نگفت و فقط سر تکون داد. بقیه کار ها را در سکوت انجام دادیم و نشستیم دور میز .

کارین گفت " پس به بابا اینا بگم تدارکات را ببینن "

سر تکون دادم و گفتم " خب خودمون باید چکار کنیم ؟"

" فردا بریم ببینیم برنامه چطوریه؟ الان که همه خوابن تهران "

"باشه"

"هانی"

"هوم؟"

"باید تمرین کنی"

"چه تمرینی؟"

"تیراندازی"

"چی؟" با تعجب نگاهش کردم

"باید بتونی از اصلحه استفاده کنی از خودت دفاع کنی"

"اما من نمیتونم به کسی شلیک کنم"

"حتی اگه اون بخواد منو یا بقیه را بکشه؟"

سکوت کردم ... واقعا تو چنین شرایطی من میتونم؟ میتونم به کسی که میخواد کارین یا بقیه را

بکشه شلیک کنم؟ میتونم کسی که مامان و بابامو ... آره میتونم. "میتونم"

کارین لبخند غمناکی زد و ادامه شامش را خورد. بعد از غذا گفت "میخوای بریم توچال یکم

تلویزیون ببینی؟"

"فکر بدی نیست" حداقل یکم فکرمو مشغول میکنه .

رفتیم خونه توچال تو نشیمن طبقه خودمون . رو کاناپه نشستیم و کارین با یه پتو مسافرتی و دوتا

بالشت کوچولو از اتاق خوابمون اومد و خودشو کنارم جا کرد و منو بغل کرد. گذاشته بودم رو

شبکه فیلم. داشت فیلم شهر فرشته را میداد . چندبار دیده بودم اما کانال را عوض نکردم. کارین

کنترل را گرفت و رفت رو یه کانالی که نمیدونستم و یه فیلم جدید گذاشت و گفت "یه فیلم

جدید ببینیم؟"

"اوهوم ."

نفهمیدم کی خوابم برد. با فشار مthane ام بیدار شدم دیدم تو ویلا هستی. همیشه پایه بدی برا فیلم

دیدم . بر عکس شبای دیگه تو بغل کارین قفل نبودم . نشستیم دیدم کارین پشت به من خوابیده

. یکم ناراحت شدم . اما خوب اونم احتیاج داره آزاد بخوابه . رفتم سرویس وقتی برگشتم کارین

بیدار نشسته بود

"بیدارت کردم؟"

" نه منم باید برم سرویس "

بلند شد و اومد سمت من . لخت بود. اما من لباسم تنم بود. فهمیدم سعی کرده خودشو کنترل

کنه. تا تو سرویس بود لباسمو کامل در آوردمو گذاشتم دور از دید و سریع رفتم زیر ملحفه و

خودمو به خواب زدم. کارین از سرویس اومد رفت سمت کمد یه چیزی از کمد درآورد و رفت رو

تراس . نقشه ام نگرفته بود. برگشتم سمتش و نگاهش کردم. داشت سیگار میکشید.

ذهنش بسته بود.

نیمرخ غمگین کارین دلمو شکست. چی شده بود که انقدر متفاوت بود امشب . ملحفه را پیچیدم

دورمو رفتم رو تراس .

"چی شده رین؟"

نگام کرد و سر تکون داد "هیچی ..."

رفتم جلو و بازوش رو گرفتم چشممو بستم و سعی کردم ذهنش رو بخونم . از چیزی که فهمیدم

شکه شدم .

"الان حالش چگونه؟"

"خوبه بیمارستانه"

"بخاطر تو خودکشی کرده؟"

"نمیدونم هانی . نمیدونم"

سوال احمقانه ای پرسیده بودم " معلومه بخاطر تو خود کشی نکرده ... بخاطر من خود کشی کرده

"...

از کارین فاصله گرفتم . نشستم رو صندلی رو تراس . ملحفه همچنان دورم بود . سیگار و فندک کارین رو میز بود. نا خداگاه دستم رفت سمت سیگار خیلی وقته دلم یه نخ میخواست اما بعد ترسیدم . اگه باردار باشم ... رو کردم به کارین که داشت نگام میکرد. "بریم بیمارستان؟"
"نه لازم نیست"

میدونستم بخاطر من میگه. بلند شدم و رفتم لباس بپوشم و گفتم "لازمه . آماده میشم بریم."

کارین ::::::::::::::::::::

هانی رفت. رفت آماده شه. میدونستم بخاطر من داره اینکارو میکنه. احساس خودمو نمیدونستم. کتابون ... کتابون.... چرا آخه دست از سرم بر نمیداری... چرا این عذاب وجدان لعنتی را هر لحظه بیشتر میکنی...

از لحظه ای که تماس گرفتن و بهم گفتن کلافه بودم . میخواستم برم بیمارستان هانی خواب بود نمیشد تنها بذارمش. خوابم نمیبرد . تا اینکه بیدار شد . میدونستم برگردم پیشش میفهمه چی شده. خواستم مثلا از خبر بد دور نگهش دارم. فکر کردم دوباره خوابیده اما بیدار بود. لخت شده بود منتظر من. قلبم درد میکرد. سیگارمو خاموش کردم و رفتم آماده شم بریم بیمارستان. هانی آماده رو تخت نشسته بود . منو که دید لبخند بی رمق اما مهربونی زد . لباس پوشیدمو دست هانی را گرفتم. اما اومد بغلم کرد و چونمو بوسید و گفت "رین ... تو مقصر نیستی ... هیچکس مقصر نیست ... حتی کتابون ..."

سرمو بردم پایین و لبای داغشو بوسیدم . محکم بغلش کردم. خیلی محکم . "هانی تو همه زندگی منی . متاسفم که فقط برات خبر بد و ناراحتی بودم"

"هشششش... دیگه هیچوقت این حرفو نزن... اگه دوباره برگردیم به اون شب تو کلینیک من بازم با تو میام و این راهو انتخاب میکنم."

موهانش را نفس کشیدم و بوسیدم " دوستت دارم هانی "

"سینه ام را بوسید و گفت " من بیشتر "

همیشه هانی چیزی برای سوپرایز من داره . برای اولین بار مستقیم به من گفت دوستم داره . اونم دقیقا امشب . امشب که میترسم از من و دنیام نا امید شه . دوباره بوسیدمش و این بار تله پورت کردم به خیابون بیمارستانی که گفتن کتایون اونجاست .
با هم رفتیم داخل .

ساعت ملاقات نبود و اجازه نمیدادن اما همون لحظه بابا اومد و گفت میتونه یه نفر جاش بره بالا .
دو دل بودم. نمیخواستم هانی را تنها بذارم. هرچی اصرار کردیم اجازه ندادن با هم بریم.
"رین ... من پیش عمو هستم. نگران نباش.... برو..."

نمیدونستم چرا دلم اینجور آشوبه. گفتم " نه نمیخواه باشه ساعت ملاقات . "

"کارین ما تا اینجا نیومدیم که صبر کنیم تا ساعت ملاقات برو بالا"

سر تکون دادم. لعنت به اتاقای چند تخته که همیشه تله پورت کرد. " پس ذهنتو باز هزار همش باهم در ارتباط باشیم "

"باشه رین. کسی نمیدونه ما اینجائیم نگران نباش "

موهانش رو بوسیدمو سپردمش به بابا و رفتم سمت طبقه ای که کتایون بستری بود.

هانی :::::::::::::::

احساس میکردم برا چند لحظه هم شده کتایون کارین را ازم گرفت . میدونستم تو این شرایط این فکر خیلی بدجنسیه اما همیشه با احساسات جنگید. با عمو رفتیم سمت صندلی های انتظار.
عموگفت : چیزی میخوری؟"

"نه . خوبم " گشنه ام بود اما نمیخواستم تنها بشمو حال رفتن تا بوفه را هم نداشتم.

ساعت ۴ صبح بود و همه جا سوت و کور بود. از شدت خواب چشمم می سوخت و سرم درد میکرد. یه پیر مرد و پیر زن با عصا وارد شدن و رفتن سمت پذیرش . چقدر بده پدر مادر های تنها

تو این سن کسی را ندارن و باید این وقت صبح تنها بیان بیمارستان. شایدم برا کار دیگه اومدن. با دلسوزی داشتتم نگاهشون میکردم. خانمه تو کیش دنبال یه چیزی میگشت و مرده بی قرار بود. یهو افتاد رو زمین و شروع به لرزیدن کرد. نا خداگاه با عمو بلند شدیم که کمک کنیم . چند نفر دیگه هم اومدن. خانم پذیرش یه بوی عطر خیلی تند میداد احساس کردم دارم بالا میارم چند قدم رفتم عقب نفس بکشم. عمو برگشت سمتم و گفت هانی ... همه جا سیاه شد ...

با حس سرما بیدار شدم. یه چیزی چشمامو بسته بود و جایی نمیدیدم. خواستم بلند شم اما متوجه شدم دست و پامم به تخت بسته. حس ترس و وحشت شدید تمام بدنمو گرفت تو ذهنم "رین..."

سریع جواب داد " هانی... هانی... کجایی . بزار ببینم پیام پیشت "

"نمیتونم رین چشمام بسته "

" نه ... ای خدا ... "

"چی شده رین ؟ من کجام ؟"

"پیش هاتف "

"چی ؟ چطوری؟"

"همش یه دام بود... کتایون خودکشی نکرده... اونا رگشو زدن و خودکشی نشون دادن که مارو بکشن اینجا..."

پس اونا زودتر وارد عمل شدن

"کسی پیشت نیست هانی؟ کسی که لمسش کنی ببینی کجایی؟"

"دست و پاهام به تخت بسته است . فقط اینجا خیلی سرده"

"هانی همش تقصیر من بود"

"رین..." بقیه حرفم با صدای باز شدن یه در نیمه کاره موند

"رین یکی اومده ... ذهنم بازه ..."

صدای قدم هایی که میومد سمتم را شنیدم آماده بودم تا تونستم ذهنش را بخونم اما صدای قدم
ها متوقف شد و صدای یه مرد اومد " بیدار شدی پس "
هیچی نگفتم . شاید فکر کنه من خوابم بیاد نزدیک تر.
"نمیخوای حرف بزنی؟"
دوباره صدای در اومد
صدای یه مرد دیگه "بیداره؟"
"آره "
"بهش دست زنی ها "
"حواسم هست "

لعنتی ها پس میدونن میتونم چی ببینم. دیگه سکوت فایده نداشت گفتم " شما کی هستسن؟
من کجام؟"
یه پوز خندی زد و گفت " چه فرقی داره برات؟ تو یه جای هستی که باقی عمر کوتاهت قراره
باشی " بلند خندید و به اون کسی که بیرون بود گفت " بگو رئیس بیاد "

کارین :::::::::::::::

از صداهایی که میشنیدم تو ذهن هانی نتونستم تشخیص بدم کی هستن. اما یه لهجه خاصی
داشتن. خیلی خفیف اما بود. لایلا داشت ذهن منو میخوند و به بقیه اطلاع میداد نمیخواستم یه
لحظه هم تمرکز رو هانی از بین بره. این دفعه دیگه چشمای هانی را بسته بودن و دستاشم
همین. باید یه جوری یه سر نخ پیدا میکردم کجاست.
از چیزی که میترسیدیم سرمون اومد.
اونا زودتر از ما وارد عمل شدن.
تو دامشون افتادیم.
خیلی ساده.

لعنت به ما.

هانی که بیهوش بود به انجمن خبر داده بودم و مکس و آرتور اومده بود پیش ما

هانی :::::::::::::::

شدیدا گرسنه بودم و از سرما احتیاج شدید به دستشویی داشتم. گفتم " باید برم دستشویی "

مردی که نزدیکم بود گفت " یکم صبر کن زیاد قرار نیست زنده بمونی "

با این حرفش تمام بدنم لرزید . یعنی این آخر کار منه؟ دوباره صدای پا اومد ایندفعه صدای پای چند نفر بود . در با شدت باز شد و وارد شدن. نمیدونستم چند نفرن . حس میکردم خیلی باشن.

صدای یه آدم جدید اومد " خب خب خب ... ایندفعه دیگه راه فراری نداری "

" شما کی هستین؟ منو برا چی گرفتین؟ "

" چه کنجاو... " اینو گفت و بلند خندید. یه خنده حشتناک . داد زد " همه برن بیرون ...همه "

ترس همه وجودمو گرفته بود . سرما بدنمو سر کرده بود . نمیدونستم چی بگم که خودش ادامه داد " ۲۵ سال پیش قرار بود برادر احمقم تو را بکشه اما خیانت کرد و تو رو دزدید و سپرد به یه خانواده دیگه. " سکوت کرد و قدم زد. همه فکر میکردیم تو مردی . تا اینکه سه سال پیش پسرم یه دختر را بهم معرفی کرد و گفت عاشقشه. یه دختر معمولی . یه دختر ۲۲ ساله . میدونی اون کی بود؟ "

آب دهنم و بزور قورت دادم و گفتم " نه "

دوباره خندید یه خنده عصبی و داد زد " اون تو بودی ... تو ... "

زیر لب گفتم " امیر ؟ "

پوزخند زد و گفت " آره "

نمیفهمیدم. چطور ممکن بود امیر پسر یکی از اعضا گروه باشه اونوقت نیرویی نداشته باشه و از

همه مهم تر جفتی نداشته باشه . صدای کارین تو سرم پیچید. " چون پسر هاتف و جفتش

نیست. " خواستم پیرسم چطور که مردی که حالا فهمیدم هاتفه ادامه داد " اول نشناختمت . اما

کم کم از رو شباهت چهره ات و زمان تولدت شک کردم. اما بی خطر بودی . با امیر ازدواج

میکردی هم پسر شاد بود هم تو تهدیدی نبودی.

"تهدید چی؟"

"هیچکس نمیدونه این پیشگویی راجب چیه و چکار قراره بکنی اما عقل حکم می کنه هر چیزی

که ممکنه تهدید باشه را از بین ببری"

از من میترسن در حالی که نمیدونن خطرمن چیه ! واقعا من چکار از دستم بر میاد تو این جنگ . نا

خداگاه گفتم " اصلا این جنگ سر چیه ؟ سر یه دختر و پسر عاشق "

بازم خندید وگفت " احمقا فکر میکنن کسی اهمیت میده یه دختره احمق با دوست پسرش اونم

پنجاه سال پیش فرار کرده و سرش جنگه؟ واقعا انقدر احمقانه؟"

"پس سر چیه " اومد نزدیک و کنار گوشم گفت " قدرت.... جنگ قدرت خانم کوچولو " تنم

لرزید. فکرم همه جا میرفت تو سرم پر سوال بی جواب بود . صدای هاتف منو به خودم آورد. "

اون شبی که با امیر بهم زدی . اون شب قبل تولد ۲۵ سالگی بود و فهمیدم خبریه. اگه دیگه مال

امیر نبودی پس بهتر بود بمیری."

"آتیش سوزی "

"آره فکر کردم مردین. هر دو تا تون. تو و اون جفتت. خودم دیدم شعله ها گرفتتون. اما در

رفتین. فکر نمی کردم زنده باشی تا خودتون خبر دادین و جلسه گذاشتین"

نامه تهدید احمقانه کتایون

" پس چرا الان منو نمیکشی؟"

"چون از روزی که امیر فکر میکنه مردی دو بار خودکشی کرده و فقط وقتی گفتم تو زنده ای

آروم شده"

یکم سکوت کرد . منم چیزی نداشتم بگم . نمیتونستم اینهمه حقیقت را هضم کنم. هاتف گفت "

من میخوام بکشمتم و پسر منم میخواد خوشو بخاطر تو بکشه. میدونیمیتونم کورت کنم تا خیالم

راحت باشه جفتت نمیتونه با تله پرت بیاد پیشت یا زبونتم ببرم مطمئن باشم چیزی به امیر نمیگی ... " خشک شده بودم با این حرفاش. میدونستم ازش بر میاد .

"اما اونجوری پسر خودمو عذاب میدم. تو لعنتی گند زدی به نقشه های ما اونم درست الان "

میدونستم تو این شرایط مردن برام بهترین گزینه است. گفتم " امیر بلاخره با مرگ من کنار میاد ... همچنین براش مهم نیستم که فکر میک... " یه چیز محکم خورد تو صورتم.

"خفه شو دختره احمق " احساس میکردم هر لحظه بیشتر عصبی میشه. از صداش و قدم هایی که میگرفت حس میکردم. از درد صورتم ساکت شدم که گفت " حالا خوب گوش کن. اون جفت احمقتو فراموش میکنی . ذهنتو براش میبندی و مثل بچه آدم میری پیش امیر جایی که من میگم و کسی نمیدونه تا پیداتون کنن وگرنه هم خودت هم کل خاندانت هم اون دختر خاله نکبتت را خاکستر میکنم . "

" دختر خاله؟ " من که خاله ندارم؟

" سمانه "

"نه " سمانه نه . خواهر زاده مامان سیمین. این چه اتفاقاتی بود پشت سر هم برام می افتاد تو ذهنم گفتم "من باید چکار کنم رین " صدای کارینو شنیدم. " بگو قبوله اما ذهنتو نبند . من تله پورت نمیکنم پیشت که نفهمن، باشه "

" چیه ؟ داری مشورت میکنی؟ " باز بلند خندید. میدونستم باید یه جوری لمسش کنم تا بفهمم قضیه همه چی از چه قراره اما برا الان کاری از دستم بر نمیومد. گفتم " باشه "

" آفرین دختر عاقل. مطمئن باش فقط کافیه بفهمم برا یک ثانیه جفتت اومه پیشت یا چیزی به امیر گفتی . کله این دختره را میفرستم برات تنشم خاکستر میکنم. "

"از کجا بدونم راست میگی؟ از کجا بدونم الان سمانه جاش امنه؟ "

"من احتیاج ندارم چیزی را ثابت کنم. اگه باور نداری سرشو برات میارم. ماشالله انقدر فامیل داری که برم سراغ نفر بعد . پسر دائیت اسمش چی بود؟ آرش؟ نه ؟ یا خواهرش آرام یا شاید دختر عموت بهاره یا دخترش نیکی؟ کدومو می پسندی؟ "

بی صدا اشک میریختم. همه عزیزام بودن. پدر مادرمو ازم گرفتی دیگه بس نیست. ای خدا. گفتم "قبوله. فقط بگو چکار کنم"

"هیچی. فقط رام باش و پسرم هرچی خواست بهش بده. راستی این مدت کما بودی و چیزی یادت نمیاد. هیچی." بعد یه پارچه گرفت جلو صورتم و دوباره خوابم برد.
کارین :::::::::::

هانی را دوباره بیهوش کرده بودن. رو کردم به بقیه و گفتم: "باید چکار کنیم؟"
احمد گفت "اطلاعات این امیر را داری؟ باید پیداش کنیم"
"آره تا حدودی. اما شاید تغییر هویت بدن"
بابا گفت "آره احتمالا"

رضا گفت "چهره. باید چهره هانی و این امیر را به همه بسپاریم. ت هم موقعیت پیش اومد سعی کن تله پورت کنی ببینی کجان. اما کار مهم ما اینه کل خانواده سابق هانی را پیدا کنیمو و تحت نظر بگیریم. مثلا همین سمانه. الان کجاست و اینجور آمارها"
عمو گفت "رضا درست میگه. و نکته مهم بعدی این جنگ قدرت را باید بفهمیم سر چیه"
رو کردم به مکث و براش ترجمه کردم. اونم گفت "طبق اطلاعات انجمن قراره یه سری انفجار های پیوسته انجام بشه و میخوان چند جای مهم را با هم خاکستر کنن اما نه میدونیم کی نه میدونیم کجا. باید یه جوری هانی، هاتف یا فردی که خبر داره را لمس کنه و این آمارو برامون در بیاره. با این انفجارها میخوان ما رو به افراد عادی معرفی کنن و رسماً یه جنگ بین همه درست کنن. وقتی اونا از در دشمنی وارد بشن همه دنیا با ما دشمن میشه دیگه کاری ندارن ما مخالفیم یا موافق هر کس نیرو ویژه داره دشمن میشه و این جنگ بزرگه."
حرفای مکس را برای بقیه تعریف کردم. تو در دسر بدی افتاده بودیم. از طرفی دوری هانی. خطری که توش بود و اون عوضی که قرار بود کنارش باشه داشت از درون منو میخورد از طرفی این معذل جنگ و خطری که نه تنها ما بلکه کل دنیارو تهدید می کرد، بود....

فصل یازدهم:

هانی :::::

با نور شدیدی که چشمم را اذیت میکرد بیدار شدم . سوزش تو دستم و زیر دلم داشتم . صدای بیب بیب منظم میومد. بوی بیمارستان....

چندبار پلک زدم تا بالاخره تونستم ببینم . خیلی تشنه بودم فقط گفت " آب "

یهو تخت تکون خورد " هانی...هانی ... دکتر بهوش اومده..." صدای امیر بود .

"امیر... آب..."

تر شدن لب هامو حس کردم. ذهن کارین را چک کردم ببینم هست . نمیدونستم باید چکار کنم و چی بگم. " رین"

صدای غمگینش تو ذهنم اومد " نگران نباش . من اینجا عزیزم " با این حرفش ناخداگاه لبخند زدم. امیر داشت نگام میکرد فکر کرد به اون لبخند زدم و دستمو گرفت و گفت " باورم نیمشه بالاخره بهوش اومدی "

فقط نگاهش کردم چون واقعا نمیدونستم چی باید بگم. تو ذهنم به رین گفتم " باید چکار کنم رین ؟ " اونم جواب داد " نگران نباش اینجا داریم یه کارایی میکنیم. فقط ذهنتو باز بزار " نشد جوابشو بدم چون دکتر وارد اتاق شد با دوتا پرستار . با توجه به بی حجاب بودن پرستادا فهمیدم ایران نیستیم اما چون فارسی حرف میزدن نفهمیدم کجائیم.

دکتر اومد دستگاه ها را چک کرد و چشمم را معاینه کرد و رو به پرستارا گفت " اسکن از سر و اعضای داخلیش بگیرین "

نا خداگاه گفتم " من چرا اینجا؟" من که خوب بودم آخه . دکتر گفت " شما را شیش روز پیش آقای پارسا آورد بیمارستان . تصادف کردین و از اون موقع تا الان تو کما بودین "

چند بار پلک زدم تا مطمئن شوم بیدارم و خواب نیست. من؟ ششش روز پیش؟ چیزی نگفتم
 نمیدونستم چقدرش فیلم و نقشه بود. به امیر نگاه نگردم میترسیدم از عکس العمل هاش. هنوز
 دستم تو دستش بود. آروم دستمو در آوردم. دکتر از اتاق رفت بیرون و پرستارا منو با تختم بردن
 به سمت سیتی اسکن. ازشون پرسیدم "اینجا کجاست؟"
 "بیمارستان"

از جوابشون بدم اومد. اما اطلاعات میخواستم. "میدونم. کجای دنیاست؟"
 "آلمان"

آلمان؟ بعد شما فارسی حرف میزنین!!! دیگه چیزی نپرسیدم از جوابشون معلوم بود نمیخوان
 حرف بزنی. تو ذهنم به رین گفتم "رین...هاتف میخواد تو را بکشه..."
 "از کجا فهمیدی هانی؟"

"نمیدونم. وقتی بهم سیلی زد حس کردم...خیلی کوتاه بود اما رین ... واقعا حس کردم..." نا
 خداگاه اشک ریختم. دلم میخواست کارین بیاد و نجاتم بده. بی نهایت احساس نا امنی و تنهایی
 میکردم اما میترسیدم از به کشتن دادن یه نفر دیگه. صدای رین را تو ذهنم شنیدم "هانی ما
 سعی میکنیم سمانه را پیدا کنیم نگران نباش. من همش تو ذهنتم. مهم نیست هاتف چی گفت
 کسی بخواد بهت آسیب بزنه میام پیشتو میبرمت."
 "نه رین خواهش میکنم تا سمانه و همه اعضای خانوادمو پیدا نکردین... تا مطمئن نشدین همه
 جاشون امنه...خواهش میکنم این کارو نکن. من از پس همه چی بر میام... بهم قول بده ... وگرنه
 مجبورم ذهنمو ببندم." میدونستم برا کارین سخته. میدونستم باید ذهنمو ببندم. حداقل در
 حدی که نتونه با تله پورت بیاد.... کارین گفت "قول میدم هانی. ذهنتو نبند. قول میدم"
 "مرسی"

دیگه رسیدیم اتاق اسکن و پرستارا کارشون رو شروع کردن. نمیتونستم تمرکز کنم. اما یاد
 حرف دکتر افتادم "رین...من واقعا شیش روزه اینجام؟"

"نه هانی ۲ ساعته . منم نفهمیدم دکتر چی گفت. اما شاید یکی را شکل تو کردن و جات گذاشتن"

"شکل من؟"

"آره . یکی مثل کتایون با نیرو تغییر شکل"

"اوه ...خب دیگه چه نیازی به من داشتن پس؟"

"هانی ... صدا ... رنگ چشم و اخلاق کسی با تغییر شکل عوض نمیشه. لابد برا همین گفتن تو کماست . احتمالاً پرستارا و دکترام با هاتفن. حواست باشه. وقتی بهت دست میزنن ذهنتو ببند که اگه مایند ریدرن چیزی نتونن بخونن"

اصلا به این چیزا فکر نکرده بودم. یهو ترسیدم. نکنه لو رفته باشم. مرور کردم ببینم وقتی دکتر معاینه ام میکرد یا پرستارا اسکن می کردن ذهنم کجا بود. اینهمه ارتباط ذهنی خسته ام کرده بود. خیلی وقت بود چیزی نخورده بودم. احساس کردم دیگه نمیتونم فکر کنم. چشمام سیاه شد.
امیر ::::::::::::::

از اون شب که هانی از پیشم رفت دنیام سیاه شده بود اما امشب با بهوش اومدن هانی دوباره جون گرفتم. وقتی خونشون منفجر شد و گفتن چیزی باقی نمونده. گفتن خبری از هانی نیست و اونم حتما خونه بوده و سوته فقط میخواستم بمیرم. اینکه هانی را از دست داده بودم از یه طرف. اینکه اونجوری از خونه ام رفته بود و فرصت عذرخواهی نداشتم از طرف دیگه منو آتیش میزد. نتونستم تحمل کنم همون شب خود کشی کردم. اما نمیدونم بابا از کجا فهمید که منو رسوند بیمارستانو نجات داد. اما تو بیمارستان دوباره سعی کردم خودمو بکشم که بازم بابا جلومو گرفت.
بابا همیشه درگیر زندگی خودش بود . از وقتی یادمه منو مامان بودیم . اما همیشه تو موثعیت های حساس نمیدونم از کجا خبردار میشد و میومد به دادم میرسید. اون شب تو بیمارستان بهش گفتم هانی مرده و من دیگه نمیخوام زندگی کنم. هیچی نگفت و رفت. فرداش اومد و گفت هانی زنده است. تصادف کرده . تو کماست و بهتره برا مراقبت بهتر بیایم آلمان.

باورم نمیشد اما مهم این بود که هانی زنده است. هرچی اصرار کردم بابا نگفت چطوری. فقط گفت پیداش کرده. میدونم خیلی نفوذ داشت میدونم کارش خیلی سریه بود. خیلی محرمانه که هیچوقت به من که پسرشم نگفته و نمیگه. اما اینبارم مثل همیشه به دام رسید. مهم هانی بود که الان بهوش اومده.

گفتن تو راه خونه پدر مادرش تصادف کرده. خبر انفجار را شنیده و با عجله خواسته خودشو برسونه که تصادف کرده. میدونستم با اون رفتار اون شبم و حقایقی که ازم میدونه با آغوش باز ازم استقبال نمیکنه اما باید تمام سعیمو میکردم. شاید منو بخشید... شاید برگشت پیشم....

هانی را با تخت آوردن. هوشیار نبود و بهش سرم وصل بود. پرسیدم "چی شده؟"
"احتمالا ضعف کرده و فشارش افتاده. سرم قندی زدیم خوب میشه"

دوباره کنار تختش نشستم. همه شرکت را به شریکم سپرده بودم و کارم شده بود نشستن پیش هانی. نگاه کردنش و بوسیدنش. دوباره بلند شدم و آروم لبای نرمش را بوسیدم. دوباره نفساش همون عطر قدیمی را داشت.

خدایا شکرت که بهم برش گردوندی. ایندفعه دیگه اشتباه نمیکنم.

کارین :::::::::::::::

هانی دوباره بیهوش شده بود... این بار نه با داروی بیهوشی. اینبار از ضعف بود.... بابا کنارم قدم میزد و هر چند لحظه میگفت آروم باشم. میدونستم باید آروم باشم. سیگارمو در آوردم و یه نخ کشیدم. آروم بودن سخته. اونجا با اون پسره عوضی تنهاست و من اینجا باید آروم باشم. یاد حرف هانی افتادم که گفت هاتف میخواد منو بکشه. معلومه که میخواد منو بکشه. هاتف جفت خودشو گشته چون ذهنش را خونده و خواسته جلو نقشه اش را بگیره. به همین سادگی. کشتن براش کاری نداره. این که حالا برا پسرش. پسری که از زن دومش که جفتشم نیست اینجور مهربون شده خیلی عجیبه. یهو یه فکری به سرم زد.

امیر ...

پسر هاتف...

خیلی براش عزیزه

چرا زودتر این فکر به ذهنم نرسید

" فهمیدم باید چکار کنیم..."

همه برگشتن سمت من. ادامه دادم " هانی که بهوش اومد میرم پیشش اونو امیرو میارم اینجا.

امیر برا پدرش خیلی عزیزه. انقدر عزیز که از کشتن هانی گذشته. میتونیم اونو گروگان بگیریم. " هیچ کس حرفی نزد.

رضا گفت "هاتف اهل معامله نیست. هاتف میکشه. امیر را بگیریم بد پا رو دمش گذاشتیم. سمانه و تمام خاندان هانی را خاکستر میکنه. "

" ما هم امیر تنها پسرش را خاکستر میکنیم"

بابا گفت " این روال ما نیست. ما خشونت طلب نیستیم. اونا میدونن ما نمیکشیم"

عمو گفت " اما من برا نجات جون دخترم میکشم. من با کارین موافقم. باید تو این جنگ مثل هاتف باشیم وگرنه ما فقط قربانی هستیم "

احمد حرفامونو برا مکس ترجمه می کرد. مکس گفت " فکر کارین خیلی خوبه اما نباید بی گذار به آب بزنییم. اول اقوام هانی را پیدا کنید و از امنیتشون مطمئن شیم. تیم های پشتیبانی را تو حالت آماده باش بزاریم و بعد وارد عمل میشیم."

میخواستیم بگم نه. نه. هانی کمه بهوش بیاد میرم و میارمش پیش خودم. اما میدونستم بی گذار به آب نباید بزنییم. اگه بلایی سر سمانه و بقیه بیاد هانی هیچوقت منو نمیبخشه. تو سه ساعت گذشته از تیمی که دنبال اطلاعات سمانه و بقیه اقوام هانی بود خبری نشده بود. واقعا پیدا کردن این اطلاعات انقدر سخته

هانی

با صدای بوق های منظم دستگاه کنارم بیدار شدم . امیر دستمو تو دستش گرفته بود و سرش رو دستم بود. خیلی خسته بودم اما سعی کردم از این فرصت استفاده کنم و تا میتونم راجب هاتف اطلاعات بدست بیارم. بدون اینکه تکون بخورم تمرکز کردم و رفتم تو ذهنش. دنبال تمام خاطراتی بودم که امیر از هاتف داشت....
خاطراتش را دیدم...

پدري که لحظات عاطفی نبود اما تو همه در دسر های پسرش بود.
با اونا زندگی نمیکرد اما همیشه سر میزد.
حضور پر رنگی تو زندگی امیر از نظر حمایت مادی و نفوذی داشت اما عاطفی نه.
امیر یه هفته است اینجا بالای سر منه . البته اون کسی که جای من بوده.
هاتف هر صبح میاد به امیر سر میزنه.

اگه فردا صبحم بیاد و بتونم لمسش کنم. بتونم بفهمم چه خبره...
تا تونستم ذهن امیر را گشتم ... تا تونستم تا وقتی دوباره از حال رفتم...
.....

این بار با نوازش گونه ام بیدار شدم . صدای امیر بود " هانی پاشو... پاشو یکم سوپ بخور
پرستار گفت برات خوبه "
گشتم بود اما سوپ نمیخواستم. با زحمت چشامو باز کردم. امیر میز تخت رو آورد کنارمو خواست
بهم سوپ بده . دستمو بردم بالا و گفت " خودم میتونم "
با تعجب نگام کرد. یادم افتاد مثلا شیش روزه تو کما هستم. بیخیال شدم و گذاشتم بهم کمک
کنه. زیر نگاهش خیلی معذب بودم. ذهنم برا کارین باز بودو این که اون میدید این لحظات را برام
سخت تر بود. سوپ که تمام شد امیر میزو برد عقب و رو تخت نشست و بهم نگاه کرد.
"هانی وقتی گفتن مردی بزرگترین حسرت زندگیمو حس کردم...."
نگاش کردم. نگاهش غمگین بود. سرمو انداختم پایین طاقتم نگاهش را نداشتم. دوباره گفت "
هانی خدا تورو دوباره به من داده. "

دستم گرفت تو دستش. دیگه میتونستم احساساتمو کنترل کنم و حس بدی که قبلا با لمس شدن داشتمو نداشته باشم. اما بازم تحمل دستای امیر رو نداشتم. خواستم دستامو بیرون بیارم که مقاومت کرد و محکم تر نگه داشت.

یاد اون شب افتادم. اون شب که امیر به زور میخواست بهم دست بزنه . ترسیدم. نمیخواستم اون تجربه تکرار بشه. میدونستم عصبی بشه کنترلشو از دست میده. دستامو نکشیدم تا ریلکس شه. تا حدودی آروم شد و دستامو یکم شل کرد و گفت " دکترت گفته تا یک ماه باید تحت نظر باشی. فردا که مرخص شدی میریم خونه ای که بابام اینجا داره که بتونی برا چکاپ بیای. بعد این دوره چکاپت برمیگردیم ایران."

"الان کجاییم؟"

"کلن، آلمان"

"من میخوام برگردم ایران"

"برمیگردیم. یه ماه دیگه"

"امیر ما تموم شدیم... ما از اول ما نبودیم..."

"هانی تو ازم خواستی بهت دست نزنم منم بهت احترام گذاشتم اما باید نیازهامو جای دیگه تامین میکردم تا بتونم به تو دست نزنم. میدونی برا یه مرد چقدر سخته دور و بر زنی که دوست داره و بهش شدیداً حس داره باشه اما اجازه نداشته باشه ببوسدش. اجازه بغل کردن و لمس کردن و هزار کار دیگه را نداشته باشه؟"

"امیر اینجوری نگو . من خیلی شبا پیشت موندم. تو بغلت بودم. ... پرید وسط حرفمو گفت "

هانی من بهت یه شکلات میدم. بهت میگم نخور . تو خیلی گشنته و میخوای بخوریش . بهت میگم باشه میتونی از جلدش بازش کنی اما نمیتونی بخوریش. چه حسی بهت دست میده؟ سیر میشی؟ نه! تازه بیشتر گشنه میشی ! بیشتر میخوایش! بیشتر تحریک میشی!!! میفهمی چی میگم؟"

هنوز دستام تو دستاش بود و با فشار دستاش فهمیده بودم عصبی شده . برا همین سر تکون دادم که آروم شه ادامه داد " تو حال منو نمیفهمی . میومدی پیشم . تو بغلم . رو تختم . همونجا که هزار بار خواب لخت کردن و کردنت را دیده بودم . هزارتا فانتزی سک...سی ازت داشتم . اما تو میومدی و اگه من یکم از حدی که اجازه میدادی بیشتر میرفتم وسط شب قهر میکردی و میرفتی . نمیرفتی ؟ هان؟ "

بازم فقط سر تکون دادم . میدونستم امیر باز داره به شیوه خودش منو محکوم میکنه و همه گناه ها را میریزه سر من . اما سعی کردم خودمو کنترل کنم . بخاطر سمانه . بخاط کارین بخاطر همه عزیزانم . بخاطر همه آدمای بیگناه .

امیر دوباره گفت " هانی من بهت گفتم میخوامت . تو نگفتی برو نمیخوامت . تو گفتی برو من نمیدونم چی میخوام گفتم میمونم تا بفهمی تا بخوای منو . تو قبول کردی . اما تلاش نکردی . همه تلاش از طرف من بود "

"امیر منم تلاش کردم . من بخاطرت از خیلی چیزا گذشتم . از خیلی خط قرمزهام گذشتم . من نمیداشتم تو دستمو بگیری بعد شبا میومدم خونت . لخت نمیشدم اما تو بغلت تا صبح میخوابیدم . کم بود از نظر تو اما برا من خیلی بود ."

"خیلی بود هانی اما برا سال اول... برا سال دوم... برا سال سوم... اما برا پنج سال خیلی نبود . برا پنج سال شاید اصلا به حساب نمیومد . تو نمیتونی منو فقط مقصر ببینی بخاطر اون رابطه ها . اونا کسی نبودن جز چندتا دختر برا تخلیه جنسیم . من نمیتونستم بیست و چهار ساعته با یه شورت در حال انفجار اینور اونور برم و بهتم دست نزنم . باید یکی سبکم میکرد وقتی تو اینجور تحریکم می گردی و بی توجه بهم می رفتی . تو مقصری هانی . قبول کن . من برای ناراحت نکردنت . برای رعایت قوانینت مجبور به اینکار شدم . منم این وسط اذیت شدم . هر بار تو هر رابطه تو رو تصور میکردم که رو تختی . تو رو میخواستم اما خواستمو بهم نمیدادی . من کم عذاب نکشیدم "

کم کم داشت حرفاش روم اثر میداشتم و بهم عذاب وجدان میداد . کاش از اول هیچوقت وترد این رابطه نمیشدم . صدای کارین اومد تو سرم " هانی بهش توجه نکن . قبل اینکه بفهمه تو را از اونجا

نجات میدیم" کارین همه این حرفامونو شنید. بیشتر اعصابم خورد شد. حرفایی که خودم دوست نداشتم بشنوم حالا کارینم شنیده. گفتم "کارین من میخوام با امیر خصوصی حرف بزنم چند لحظه ذهنمومیبندم نگران نشو"

"نه هانی این کارو نک...." نداشتم کارین ادامه بده. فقط چند لحظه لازم داشتم. هرچند این خواستن امیر بود که منو تا الان زنده نگه داشته بود اما تحملش برای غیر ممکن بود. تو چشمای امیر نگاه کردم و گفتم "امیر تو میگی من مقصرم چون تحریک کردم اما باهات سک...س نداشتم. اما اگه بگم علتش این بود که تو تحریکم نمیکردی چی؟"

با تعجب نگام کرد. میدونستم انتظار نداشتم اینو ازم بشنوه. ادامه دادم "وقتی شب تا صبح تو بغلت هیچ حسی نداشتم ازم انتظار داشتی تظاهر کنم میخوات؟ تظاهر کنم بوسه ات منو تحریک کرده؟ منم منتظر بودم. منتظر روزی که بلاخره منو تحریک کنی و این رابطه داغ شه اما نشد. گنه من چیه؟ شاید ما برا هم ساخته نشدیم" سکوت کردم و سعی کردم ذهن امیر را بخونم اما دستامو ول کرد و بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت برون.

گیج شده بودم. ازش انتظار یه حرکتی داشتم. شاید رفت با این حقیقت کنار بیاد. تکیه دادم به تختم و به در نگاه میکردم. یه خدمه اومد داخل ظرف سوپ رو ببره. بهش گفتم گرسنمه اما آلمانی حرف میزد و چیزی نفهمیدم. از اتاق رفت بیرون و برق را خاموش کرد و در و بست. یعنی امیر کجا رفته بود.

یهو یاد کارین افتادمو ذهنمو باز کردم. "رین...."

"چرا اینکارو کردی هانی؟"

"لازم داشتم"

"دیگه نباید این کارو بکنی خیلی خطرناکه"

چیزی نگفتم. دوباره کارین گفت "چی شد؟"

"هیچی بهش گفتم بهت حسی نداشتم اونم پاشد رفت بیرون." بلند شدم برم سمت سرویس تو اتاق. حس کردم یکی پشتمه . برگشتم کارین بود . "رین" محکم بغلم کرد و موهامو بوسید .
هانی

با حس کردن یه نفر سوم سمت چپم برگشتم . هاتف بود . با یه اصلحه به سمت ما بدون هیچ حرفی به سمت رین شلیک کرد . تو یه لحظه رین ناپدید شد اما لباس من خونی بود... خون رین ...

با وحشت به هاتف نگاه کردم . یه لبخند شیطانی زد و گفت " فکر کردی من احمقم ؟ " به بالای سرش اشاره کرد. دوربین بود " همه جا حواسم بهت هست. دیدی من راحت آدم میکشم. بعدی سمانه است." اومد جلو اصلحه را گذاشت رو شقیقه ام . "درست زدم اینجاش. دیگه جفت نیست. هر کسی جلو راهم بیاد همینجوری نابود میشه. اینو بفهم..." کارین... ذهنشو چک کردم...هیچی ...هیچی نبود... دیگه چیزی نفهمیدم....

امیر :::::::::::::::

بی هدف فقط راه میرفتم . حرف هانی تو سرم می پیچید . من تحریکش نمیکردم. من براش خواستنی نبودم . چطور ممکنه. یعنی هیچ حسی به من نداشت؟ هیچ حسی را توش تحریک نمیکردم؟! من کارمو خوب بلد بودم. چطوری طرف مقابلمو انقدر تحریک کنم تا التماس کنه بکنمش. اما هانی یعنی چی تحریکش نمیکردم. همیشه یه ترسی پس ذهنم بود انقدر که باهانی کنار میام آخر منو نخواه. هیچ زنی مردی که نجنغه را دوست نداره. شاید من اینهمه مدت بجای اینکه با حساسم بجنگم که به قوانین هانی احترام بزارم باید با هانی میجنگیدم که اون قانون های مسخره اش را کنار بزاره.

آره...

تو وجود هر زنی ، هر چقدرم مغرور و مستقل ، یه دخترمنتظر رام شدن نشسته فقط باید بخوای تا رامت بشه. من رامت می کنم هانی. یه کاری میکنم که بهم التماس کنی بهت دست بزنم.

چطور خودم حدس نزدم. اینهمه مدارا اونو ازم زده کرده. هانی از اون تیپ آدماست که همیشه مخالفت میکنه حتی دلش چیزیه بخواد پیش قدم نمیشه. من اینهمه سال باید خودم مجبورش میکردم. مجبورش میکردم طعم رابطه با منو بچشه تا معتادم بشه و هر شب رو تختم بهم التماس کنه تا بکنمش.

با این فکر خنده ام گرفت. اینهمه دختر همیشه منو خواستن. هانی فقط منو نخواست. چون پیشش اون آدمی نبودم که با بقیه بودم. اون آدم خودخواه که به حرف کسی توجه نمیکنه و کار خودشو انجام میده. آره. دخترا اینجوری عاشقم میشدن و به اوج لذت میرسیدن. با هانی هم باید این کارو میکردم. اونم مثل بقیه است فقط فرقی اینه برا منم از اونا خواستنی تره. با این فکراییه که تو سرم بود برگشتم بیمارستان. ساعت شیش صبح بود. هانی رو تخت بی رنگ افتاده بود. نمیدونستم خوابه یا باز فشارش افتاده. لباس مثل قبل سرخ نبود هرچند همچنان خواستنی بود. پرستار را صدا کردم که حالش را چک کنه. گفت مشکلی نداره و میتونم یه ساعت دیگه کارای ترخیص را انجام بدم. برام مهم نبود فشارش افتاده یا خوابه. فقط کافیه مرخص بشه، تا برسیم خونه برایش برنامه دارم. هانی مال منه و امروز به خودشم ثابت میکنم.

هانی :::::::::::

حس کردم یه نفر بغلم کرد. چشمام باز نمیشد گلوم خشک شده بود. زیر لب گفتم "رین...."

"آروم عزیزم داریم میریم خونه"

صدای کارین نبود حتی بوی کارین هم نبود. چشمامو به زور باز کردم و صورت امیر را دیدم. منو گذاشت رو ویلچر و به سمت در اتاق برد. یهو صحنه دیشب جلو چشمم اومد. کارین.... هاتف.... ذهن کارینو چک کردم. هیچ خبری نبود. حس کردم یه چیزی جلو نفسمو گرفته. یعنی... کارین را از دست دادم؟! نه... نه... نه... تلاش کردم دوباره. سکوت مطلق. صدایش کردم "رین.... رین

...ترو خدا بگو هستیخواهش میکنم زنده باش " به لباسم نگاه کردم. خونی نبود . شاید خواب دیده بودم. شاید فکر کردم خونه. اما هاتف گلوله را گذاشت رو شقیقه ام و گفت زده خدایا یعنی کارین ...نه ...نه ... تمام صورتم از اشک خیس بود. رسیدیم به بیرون بیمارستان. باد سرد صبح میخورد به صورتم . امیر اومد کنارم .

"چرا گریه میکنی؟"

سر تکون دادم و چیزی نگفتم .

اونم چیزی نگفت. یا ماشین مشکی جلومون نگه داشت و رین منو برد سمت ماشین. راننده پیاده شد و خواست منو بلند کنه که کارین نداشت . اصلا نای حرف زدن. مقاومت کردن یا حتی راه رفتن نداشتیم. من امیدمو باخته بودم. پدر مادرم . حالا هم کارین. خب منم بمیرم بهتره. اگه اون روز تو آتیش سوزی مرده بودم یاد حرف کارین افتادم اما حالا که اون نیست من چطوری انتقام پدر مادرمو از مردی بگیرم که به تعداد موهای سرم آدم کشته. هاتف.....

بدنم لرزید. امیر اومد کنارم نشست و راننده حرکت کرد. منو تو بغل خودش گرفته بود. ازش متنفر بودم. اونو پدرش زندگیمو نابود کرده بودن. باید یه راهی پیدا کنم تا انتقام بگیرم. من میتونم. من نباید کم بیارم. باز سعی کردم ذهن کارین را چک کنم. باور نمیکردم. نمیشد. باید یه معجزه بشه. باید کارین زنده باشه. شاید تله پرت کرده و گلوله نرفته داخل بدنش. خدایا خواهش میکنم نمرده باشه.

تمام مسیر تو سکوت گذشت. امیر مدام دستمو نوازش میکرد و اینکارش رو اعصابم بود. دلم میخواست ازش فاصله بگیرم. رسیدیم و پیاده شد. نذاشتم بغلم کنه و خودم پیاده شدم. هرچی کمتر لمس کنه راحت ترم. یه خونه ویلایی خارج از شهر بود. هوا سرد شده بود. از تو حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم. ایمر گفت " اول بیا یه چیزی بخوریم بعد برو بالا و دوش بگیر."

پیشنهادش خیلی خوب بود هم خیلی گرسنه بودم هم احتیاج داشتم تنها باشم تا فکر کنم. سر تکون دادم و همراه امیر رفتم تو آشپزخانه. یه خانم میانسال سر گاز بود. مارو دید لبخند مودبی زد و شروع کرد به چیدن میز .

بدون هیچ حرفی منم نشستیم . نیمرو، بیکن ، لوبیا ، پنیر ، سیب زمینی آب پز و چیزای دیگه که نمیدونستم چیه سر میز بود. دهنم هیچ طعمی حس نمیکرد اما معده ام به شدت درخواست خوردن داشت تا تونستم و معده ام جا داشت خوردم سرمو که بلند کردم دیدم امیر داره با تعجب نگام میکنه. " جای همه این چند وقت خوردی ها !!! " شرمنده شدم و سرمو انداختم پایین. نمیدونستم چرا اینجوری شدم. شک کرده بودم به خودم. نکنه باردارم . به انگشتر مانا تو دستم نگاه کردم. رین حتما زنده است وگرنه این انگشتر نمیومند. یا شاید میموند. نمیدونستم این فکرم درسته یا نه اما رین گفته بود با مردن انگشتر ناپدید میشه. شاید منظورش مال کسی که میمرد بود. سعی کردم دست عمو یادم بیاد . انگشتر داشت یا نداشت. یادم نمیومد. اما رین حتما زنده است. اون باید زنده باشه. بازم ذهنشو چک کردم. سکوت مطلق. اصلا نمیدونستم ذهنشه یا توهمه ذهنش را دارم. امیر گفت " انگشتر قشنگیه. ندیده بودمش "

بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم " مال مامانم بود " رفتم سمت پله ها که بحث را ادامه نده. نمیدونستم کدوم اتاق باید برم اما چیزی نپرسیدم. تقریبا رسیده بودم طبقه بالا که حس کردم پشت سرمه. اومد کنارمو و دستش را گذاشت پشتم و گفت " این اتاق . حموم اونجاست. وسایلم آوردم تو کمده "

برای اینکه ازش دور شم سریع گفتم مرسی و رفتم سمت در حمام. صدای در اتاق اومد فهمیدم رفته. در حمام را باز کردم . یه وان شبیه خونه خودمون داشت. نا خداگاه اشکام شروع شد . رومو از وان برداشتم و رفتم سمت دوش. سریع لباسایی که تنم بود را در آوردم. حتما وقتی بیهوش بودم تنم کرده بودن. یه شلوار راحتی مشکی با یه پیراهن سبز روشن که مال خودم بودن. خداروشکر لباس زیرم همونا بود که قبلا تنم بود. لباس زیرم را هم در آوردم و رفتم زیر دوش.

قطرات آب که رو تنم میریخت بهم آرامش میداد . پیشونیموبه میله دوش تکیه دادم و سعی کردم خودمو آروم کنم. دوباره ذهن کارین را چک کردم زیر لب گفت " تورو خدا تو دیگه تنهام نذار " " نگران نباش همیشه پشت میمونم " جمله ای که منتظر شنیدنش بودم اما نه از امیر خواستم برگردم که از پشت به بدنم چسبید با دوتا دستش منو تو بغل خودش قفل کرد.

امیر:.....

هانی را از رو تخت بیمارستان که بغل کردم گفت سیمین... حتما خواب مامانش را دیده بود. از بیمارستان که اومدیم بیرون دیدم گریه میکنه حالش گرفته شد. خواستم بهش فرصت بیشتر بدم اما سر میز صبحانه از اشتهاش فهمیدم زیادم حالش بد نیست. برا رفتن به اتاقم خیلی اشتیاق داشت و جلو تر از من می رفت. بردمش سمت اتاق و وارد که شدیم سریع رفت سمت حمام. منم در اتاق را بستم و قفل کردم. دوست نداشتم اگه هانی سر و صدایی کرد کسی مزاحم شه. سک...س من هیچوقت بی صدا نبود.

زیر لب لبخند زدم و لباسامو تو اتاق در آوردم و رفتم سمت در حمام. در قفل نبود. امروز هانی پر از چراغ های سبزه. آروم رفتم تو حمام. زیر دوش بود. بدن سفیدش زیر قطره های آب مثل یه مروارید برق میزد. رفتم سمتش . پشتش به من بود. موهایش زیر دوش تا زیر گودی کمرش رسیده بود. نزدیکش شدم. گفت " تروخدا تو دیگه تنهام نذار "

منم بهش چسبیدم و گفتم " نگران نباش همیشه پشت میمونم " میدونستم غافل گیرش کردم . خواست برگرده که تو بغلم قفلش کردم و زیر گوشش گفتم " بزار امروز به قانونای من باشیم تا ببینی چقدر تحریکت میکنم "

میدونستم سفتی منو داره حس میکنه و میدونه چقدر آماده ام. تو بغلم تقلا میکرد و گفت " امیر خواهش میکنم. بهم فرصت بده . آماده نیستم "

"آماده ات میکنم. نگران نباش "

"امیر نمیخوام الان . تروخدا ولم کن."

تو بغلم چرخوندمش سمت خودم و بین خودمو دیوار قفلش کردم. دستاشو بردم بالاو بالای سرش نگه داشتم . با زور بدنم نمیتونست تکون بخوره . تنش زیر تنم نرم بود. خیلی نرم. انقدر که دلم میخواست بیشتر بهش فشار بدم. رفتم سمت لبش. سرشو برگردوند و عوضش گوشش را بوسیدم و گاز گرفتم. آروم نمیشد و همش تلاش میکرد. نمیخواستم دفعه اول خیلی خشن باشم. اما با پاش سعی کرد بزنه وسط پام اما نتونست . قدرت بدنیش در برابر من به حساب نمیومد. این کارش عصبانیم کرد. گفتم " من هی میخوام خشن نباشم تو اما گویا خشن دوست داری هانیه "

"امیر... ترو خدا ... من یکی دیگه را دوست دارم"

بلند خندیدمو گفتم " کی؟ لابد اون پسر عمو خیالیت که این مدت سراغتم نگرفت!"

لبشو گاز گرفت و سرمو بردم سمت لبش باز صورتشو ازم دور کرد این بار کنار گوشش گفتم "هانی هیچ کس جز من عاشقت نیست" گوشش را گاز گرفتم از درد سرشو بر گردوند گوشش را آزاد کنه سریع به لباش حمله درم. همش تقلا میکرد از دستم در بره اما این داغ ترم می کرد . دو تا دستشو تو یه دستم گرفتم و با دست آزادم رفتم سراغ سینه هاش با خشونت و فشار ...

صدای فریادشو با لبم خفه می کردم و وسط بوسه هام لبشو گاز میگرفتم. طعم خون به دهنم نشسته بود. چقدر هانی را خواستم . چقدر صبر کردم. اما می ارزید حتی اینجور تلاش کردنش برام لذت بخش بود. میدونستم کم کم بی حال میشه و آروم میشه زیر دستم . سینه اش را محکم گرفتم دشتمو سرمو بردم سمتشو یه گاز واقعی گرفتم . جیغ بلندی کشید و منم رفتم سراغ اون یکی سینه اش. " چه خبرته جیغ بکشی بدتر گاز میگیرما "

به حرفم توجه نکرد و دوباره جیغ کشید منم اینبار نامردی نکردم زیر سینه اش را محکم تر گاز گرفتم. دوباره جیغ کشید " هانیه... نفهمیدی هنوز شوخی ندارم. پس خفه شو . البته جیغ کشیدنتم دوست دارم. داغ ترم میکنه اما نمیخوام الان بیادم. میخوام توی تو پیام " چشماش گرد شده بود. لبش و دور لبش از فشار خوردن من سرخ شده بود و لب پایینش جای دندونم خونی بود

دیدنش تو این حال خیلی داغترم کرده بود دیگه تحمل نداشتم. دست آزادمو بوردم سمت لای پاش. پاهاشو جفت کرده بود و مقاومت میکرد. ایستاده دیگه نمیتونستم بیشتر از این پیش برم. دستاشو آوردم پائین و دورش قفل کردم و هلش دادم سمت اتاق خواب مقاومت کرد که رو شونه اش کنار گردنش را گاز محکمی گرفتم که دادش رفت هوا و هلش دادم از حمام بیرون، پرتش کردم رو تخت. خواست فرار کنه که رفتم روش، دمر رو تخت بود. نشستم رو کمرش. با کرواتم که رو تخت بود دستاشو بستم به چوب بالای تخت اما پاهاشم باید میبستم. ازش هر کاری بر میومد. بلند شدم برم از تو کمدم یه چی گیر بیارم پاش را ببندم که دیدم داره سعی میکنه با دندون گره کروات را باز کنه. سریع رفتم سمتش و پاهاش را کشیدم سمت خود. نشستم رو کمرش و خوابوندم در گوشش و گفتم " آروم بگیر تا بلایی سرت نیاوردم. امروز چیزی که مال منه را بهم میدی. به اندازه کافی صبر کردم "

زیر لب با ترس گفت " امیر تو قبلا گرفتیش " می دونستم منظورش اون شبهه اما من اصلا چیزی یادم نمیومد. یعنی اون شب تا این حد پیش رفته بودم. دیگه وقتش بود بفهمم. روش خوابیدم و دست بردم سمت پاهاش. دادش رفت هوا. لبشو گرفتم به دهنمو محکم مکیدم. با دستام پاهاشو از هم باز کردمو بهش اجازه جنگیدن ندادم میدونستم اذیت میشه اینجوری. مخصوصا که اولین بار یا شاید دومین بار بود. خیلی تنگ بود. خیلی. چشماش را بسته بود و اشک از لای چشمای بسته اش میریخت. دیگه جیغ نمیکشید. فهمیدم خیلی اذیت شده. اما مقصر خودش بود. اگه زودتر آروم میشد به اینجا نمیکشید کار. یکم بهش زمان دادم بدنش با سائز من هماهنگ بشه و بعد ادامه دادم. نرمی تنش و بوی بدنش از خود بیخودم کرده بود...

هانی ::::::::::::::

باورم نمیشد... وضعیتی که توش بودم باورم نمیشد... دستامو از بس کشیده بودم سر شده بود و کمرم از بس تقلا کرده بودم درد گرفته بود. امیر پاهامو با دستاش تو دلم محکم فشار میداد. انگشتاش انگار داشت مرفت تو گوشتم اما این دردا همه با درد زیر دلم قابل مقایسه نبود. از تند

کردن حرکاتش فهمیدم آخر کارشه. "رین... کجایی نجاتم بدی... رین... " تمام مدت که تلاش می کردم کارین را تو ذهنم صدا میکردم. هیچ جوابی نبود. "خواهش میکنم رین ... نزار بریزه تو" به سقف نگاه میکردم پشت سر هم فقط همینو تو ذهنم فریاد میزدم....

یهو فشار دست امیر از رو پام قطع شد. کشید بیرون و ریخت رو پاها و شکمم. صدای برخورد یه چیزی به شیشه اومد. جرئت نگاه کردن نداشتم. همچنان به سقف نگاه میکردم. نمیخواستم بدنمو تو این وضعیت ببینم. نه این بدن من نبود که امیر استفاده کرده. این بدن من نیست که رد امیر روشه. آروم به سمت جایی که صدا اومد نگاه کردم. امیر خونی افتاده بود پایین آینه و داشت سعی میکرد بلند شه برگشتم سمت رو به روم.....

کارین وایساده بود. زنده بود. خدایا زنده است. با سر باند پیچی و به من نگاه می کرد. تو نگاهش خشم بود. صورتمو نگاه نمی کرد. به بدنم نگاه می کرد. بدنی که رد امیر روش بود. از زنده بودنش خوشحال بودم اما از اینکه تو این وضعیت منو می دید دلم میخواست بمیرم. اومد سمتم. خواست دستمو باز کنه اما نتونست. با مشت کوبید به میله چوبی بالای تخت و شکستش بعد کروات را ازش در آورد. ملحفه را پیچید دورمو بغلم کرد. به چشمام نگاه نکرد تمام مدت. هرچند منم رو نداشتم نگاهش کنم. چشمامو بستم وبی صدا گریه کردم. میدونستم دیگه براش مثل قبل نمیشم. رفتیم سمت امیر. موهاشو گرفت تو دستشو تو یه لحظه تله پورت کرد.

کارین :::::::::::

نفهمیدم کجام. صدای هانی را شنیدم که با لتماس تو سرم فریاد میزد " خواهش میکنم رین نزار آبشو بریزه تو" چشمامو باز کزدم. تو اتاق ریکآوری خونه توچال بودم. صدای فریاد هانی دوباره تو سرم اومد. درد بدی تو سرم داشتم تمرکز کردم ببینم کجاست.

خدایا

صحنه ای که میدیدم باورم نمیشد. اون اشغال رو هانی بود دستشو بسته بود به تخت و پاهاشو تو دلش جمع کرده بود و افتاده بود روش. عوضی داشت زن منو میکرد. از موهاش کشیدمش پرتش

کردم . همون لحظه ریخت رو تن هانی. نمیتونستم از تن هانی چشم بردارم. جای دستاش رو پای هانی مونده بود. ردش رو تن هانی... جای دندوناش رو سینه ها و گردن هانی... حتی لب های هانی خونی و سرخ بود... رو نداشتم تو چشماش نگاه کنم... چطور میتونم تو چشماش نگاه کنم... چقدر صدام زده ...چقدر ازم کمک خواسته ...من لعنتی ...

رفتم سمتش دستاشو باز کنم... باز نمیشد. همه خشممو سر میله چوبی تخت خالی کردم و بند کرواتو در آوردم. همونجور با دستای بسته تو ملحفه تخت پیچیدمشو رفتم سمت اون عوضی. خورده بود به آینه و خونی افتاده بود رو زمین. باز از موهاش گرفتمشو تله پورت کردم تو سالن . همه جمع بودن و با تعجب برگشتن سمت من " این عوضی امیره. نذارین در ره تا بیام "

تله پورت کردم تو اتاق خودمون. هانی را گذاشتم رو تخت و رفتم از تو آشپزخونه قیچی بیارم دستشو باز کنم. باید تنشو میشستم. تنشو از کثافت اون عوضی پاک میکردم. بر گشتم اتاق دیدم هانی حالت جنینی جمع شده رو تخت. پایین تخت نشستم

"هانی...."

داشت گریه میکرد و گفت " معذرت میخوام "

" من معذرت میخوام ...تنهات گذاشتم...."

"خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم اما خیلی قوی بود ..."

دستاشو باز کردم و بلند شدم.

"بهش فکر نکن هانی. با دستای خودم میکشمش... بیا ببرمت حمام..."

"سرت؟"

"نمیدونم چی شده با صدای تو توی ذهنم بهوش اومدم اصلا نمیدونم چی شده"

بغش کردم و بردمش تو حمام. گذاشتمش تو وان و آب گرمو باز کردم. تا وان پر شه خودمم

لباسامو در آوردم. نمیدونستم باید چکار کنم حال هانی بهتر شه. اثر امیر همه جای تنش بودو

داشت دیوونم میکرد. هانی ذهنشو بسته بود. خودمم بسته بودم. از فکرای هم میترسیدیم.

"خودم میشورم رین.... تو هم باید استراحت کنی "

سرم درد میکرد اما فقط کانر هانی بودن و تمیز کردن بدنش آروم میکرد. مثل دفعه قبل پشتش نشستمو نرم نرم شروع کردم به لیف زدن بدنش. سرشو گذاشته بود رو سینه ام و چشماشو بسته بود و گریه میکرد. تحملم تموم شده بود.

"هانی ... ذهنتو باز کن ..."

"نمیتونم..."

"چرا؟"

"شرمند ام ... میدونم دیگه..."

"هیشششش ... بیا با هم ذهنمونو باز کنیم . باشه؟"

فقط سر تکون داد.

ذهنمو باز کردم و بهش اجازه دادم افکارمو بخونه . میخوواستم بدونه چقدر متاسفم. بدونه میخوام همه اون خاطراتو از ذهنش پاک کنم. بدونه میخوام تمام تنشو بشورم اثر اون عوضی نباشه بعد هم انقدر بکنمش که هیچ حسی از اون آشغال براش نمونه...

ذهنشو خوندم. انگار یه نفر قلبمو توسینه چنگ زد. " نه هانی هیچوقت ...هیچوقت ... مقصر منم.

من که بی احتیاطی کردم. اومدم بیمارستان. تو را با اون عوضی تنها گذاشتم... مقصر همش منم.

بگو الان چیکار کنم بهتر شی "

فقط گریه میکرد و حرفی نمیزد. آروم کنار گوشش را بوسیدمو چسبوندمش به خودمو گفتم

"حس میکنی همین الانم چقدر میخوامت؟"

"رین ..."

"جانم"

"منم میخوامت"

چرخوندمش سمت خودمو کمکش کردم بشینه روش . میدونستم چی میخواد . میخواد ذهنش پاک کنه و میدونستم باید انقدر طولانی بشه تا ذهنش از تموم اون صحنه ها و خاطرات خالی شه تا فقط لذتی که از من حس میکنه توش بمونه. بهش اجازه دادم ریتم را خودش بگیره. با همون

سرعتی که میخواد . گوشش را میبوسیدم. لبشو میبوسیدم. با دستم بدنشو نوازش میکردم. تا خسته شد و گفت " رین دیگه نمیتونم...." از روم بلند شد. منم بلند شدم و از وان اومدم بیرون. طبق عادت همیشه بلندش کردم و اونم پاهاشو دورم حلقه کرد . تو همین حالت چسبوندمش به دیوار و ادامه دادم. یکم که گذشت از ناخوناش که رفت تو گوشتمو از حالتش فهمیدم تمام شده اما باز ادامه دادم. دیگه پاهای هانی دورم شل شده بود. میدونستم دیگه میتونم خودمم تمام کنم.....



هانی :::::::::::

گرمای کارین را زیر دلم حس کردم. خیالم راحت شد. حالا دوباره انگار مال کارین شدم. دیگه فکرم کار نمیکرد ... آب دوش را رو بدنم حس کردم و به خودم اومدم. کارین بدنمو زیر دوش دست کشید و حوله را پیچید دورم. باز بغلم کرد و برد تو اتاق خواب . میدونستم اوضاع سرش خوب نیست و بانداژ خونی بود.

"رین ... سرت ..."

"خوبه عزیزم. نگران نباش. بیا لباس بیوشیم بریم پایین. نمیتونم بزارم ازم دور بشی دوباره." با اینکه خیلی خسته بودم اما مخالفت نکردم. دیگه هرگز از کارین جدا نمیشم. لباسایی که رین بهم داد را یواش پوشیدمو رفتم سمت کارین. بغلم کرد و تله پورت کرد تو سالن. کارین

با هانی رفتیم تو سالن. همه با تعجب برگشتن سمت ما. گفتم "چی شده؟"

بابا گفت "سوال مام همینه"

"من چقدر بیهوش بودم؟"

احمد گفت "حدودا هشت ساعت"

"اوه، دیشب تو بیمارستان هانی تنها شده بود. رفتم پیشش. نفهمیدم کی هاتف اومد، کی شلیک کرد. فقط تونستم تله پرت کنم. فکر نمیکردم زنده بمونم چون درد گلوله رو حس کردم." احمد گفت "شانس آوردی کارین گلوله مماس با پیشونیت از بالا ابروت رد شده"

"یعنی نرفت تو سرم؟"

"رفته بود الان زنده بودی؟"

پوزخندی زد. یاد اون لحظه افتادم تازه سرمو خم کرده بودم و سر هانی را بوسیده بودم. داشتم سرمو میبردم عقب که شلیک کرد. چه شانسی آوردم میتونستم مرده باشم " دست کم گرفتمش. دوربین داشت. تا رفتم پیش هانی با اسلحه ظاهر شد"

عمو گفت "هاتف؟"

"آره"

رضا گفت "خب الان چی شده؟ این پسره را از کجا آوردی؟"

نمیخواستم جلو هانی این بحث را باز کنم. با سر به هانی که کنارم ایستاده بود اشاره کردم که یعنی جلو هانی نه و بعدا میگم. کسی چیزی نگفت. امیر لخت هانی لخت تو ملحفه و الانم صورت و لب های قرمز و خون مرده هانی فکر نکنم شکی برا کسی باقی میذاشت که چی شده... لیلا که گویا تازه رسیده بود اومد سمتمون و هانی را بغل کرد.

با هم رفتن سمت آشپزخونه . به تورج گفتم " میشه بری پیششون اگه چیزی شد تله پورت کنی ؟ "

سر تکون داد و گفت " حتما "
حالا یکم خیالم راحت تر بود....

هانی.....:

خیلی خسته بودم. چشمام به سختی باز بود. کارین کاری کرده بود که فقط بتونم به خواب فکر کنم. قدرت فکر به هیچی را نداشتم. با مامان اومدیم تو آشپزخونه و برام غذا گرم کرد. تورج هم اومد کنارمون نشست. حس عجیبی بود . مادر و برادری که تازه پیدا کردی را به چشم خانواده ببینی.

از حس آرامشی که بهم میدادن تعجب کرده بودم. احساس میکردم واقعا دوستشون دارم. تو این افکار بودم که مامان یه پماد به من داد و گفت " بزن رو جاهای خون مرده زودتر خوب میشه "
اول متوجه نشدم بعد یاد صورتم و لبام و

شرمنده شدم. سرمو انداختم پائین و چیزی نگفتم. اونام چیزی نگفتن. حتما همه حدس زدن چی شده. خیلی حس بدی بود. فقط خوشحال بودم از جزئیات خبر ندارن. مامان غذای گرم شده را برام آورد و خودش و تورج هم کنارم خوردن. یکم حرفای عادی زدیم. از دکور آشپزخونه. هوای امروز و

مامان مشغول آشپزی شد و من با تورج رفتیم رو کاناپه جلو تلویزیون نشستیم و تورج زد شبکه فیلم.

"دراز بکش سرتو بزار رو پام " اینو گفتو پتو مسافرتی را هم از رو دسته کاناپه برداشت. میدونستم رین بهش گفته پیشم بمونه. مخالفت نکردم. با خودم گفتم بزار داشتن برادر را تجربه کنیم هانی . سرمو گذاشتم رو پاش اونم پتو مسافرتی را انداخت رومو پاشو گذاشت رو میز جلو کاناپه و لم داد. نفهمیدم کی خوابم برد.

کارین :::::::::::::::

از چهره عمو معلوم بود چه آشوبی تو دلشه. کنارش نشستم و گفتم: " نفهمیدم چطوری اتفاق افتاد. صدای هانی تو سرم پیچید که کمک میخواست فقط تونستم خودمو برسونم و تو وضعیت بدی بودن..... خیلی بد..... "

بیشتر از این نمیخواستم ماجرا را باز کنم. مهم دیگه الان بود که چطوری تلافی کنیم.

عمو گفت " عضو گروهمونو چند بار دزدیدن. سعی کردن اعضامونو بکشن. به کارین به قصد کشت شلیک کردن و دیگه منتظر چی هستیم؟ بهروز من از تو میپرسم. تیم دفاعی تو توان حفاظت از مارو نداره که انقدر ما عقب کشیدیم؟"

منم گفتم " حرف منم همینه. ما صلح طلبیم اما با دشمنی که مستقیم ضربه میزنه همیشه سازش کرد"

بهروز بلند شد گفت " تیم ما خیلی قویه. از تمام گروه های دیگه سر تره. ما تقریبا از تمام نیروهای خاص تو تیم داریم و جای نگرانی نیست. فقط روال کار ما حمله نبوده تا الان. اگه نیاز به حمله باشه ما چیزی کم نداریم. همین الان امیر توی بعد چهارم سینا قرار داره. نه خوش میفهمه کجاست. نه کسی جز سینا میدونه کجاست و میتونه برش گردونه. سینا این کارو با یه لشگر هم میتونه انجام بده. میدونین یعنی چی؟ "

بابا گفت " به توانایی تو و تیمت شکی نیست بهروز جان. حالا همه موافق حمله هستن؟ ما الان پسر هاتف را داریم. تیم قوی داریم. وارد جنگ بشیم؟ این تهدید را برا همیشه تموم کنیم؟" احمد گفت " من مخالف شما نیستم اما سوالم اینه حمله کنیم تا چیه بدست بیاریم؟ تا هاتف و متحد هاش را بکشیم؟ به نظرتون این تموم میکنه جنگ رو؟"

جواب دادم: " همونطور که هاتف به هانی گفته این جنگ، جنگ قدرته. تمومی نداره اما وقتی تو قوی باشی کسی جرئت نمیکنه بیاد سمت. ما نمیتونیم جلو این جنگ را بگیریم اما میتونیم خودمونو جوری ثابت کنیم تا کسی با ما در نیافته."

رضا گفت " هاتف دیگه تا الان فهمیده امیر نیست و الانه که وارد عمل بشه. بهتره زودتر تصمیم بگیریم و اقدام کنیم." احمد " با رضا موافقم. هر تصمیمی هست سریع تر باید عملی بشه.

امیر :::::::::::::::

با یه نور سفید بیدار شدم. رو یه تخت بودم و دور و برم هیچی نبود جز فضای سفید بی انتها. بدنم باند پیچی بود. اتفاقاتی که افتاد مثل فیلم از جلو چشمم گذشت. اون پسره چطور یهو ظاهر شد. چطور منو هانی را برد تو اون اتاق. اینجا کجاست؟ دیوونه شدم؟ داد زدم " آهای... کسی نیست؟ ..."

یعنی من مردم و اینجا برزخه؟ نه اگه مرده بودم باند پیچی نبودم که... کجام؟ دوباره فریاد زدم ...

کارین :::::::::::::::

بعد از چند ساعت بحث و هم فکری بلاخره تصمیم نهایی گرفته شد. با هاتف تماس بگیریم. مبادله امیر با افکار هاتف. یعنی اگه پسرش را میخواد باید اجازه بده هانی ذهنشو بخونه. این بهترین کار بود. یه بار برای همیشه سوال های بی جواب مشخص میشد. قرار بود خودم با گروه هاتف تماس بگیرم و بهش بگم . اما قبلش باید به هانی میگفتم. شاید اون مخالفت کرد. شاید در توانش نبود. هانی رو پای تورج خوابیده بود و تورج داشت موهاشو نوازش میکرد. با دیدن من لبخند زدن و گفت " اومدی خانمتو پس بگیری؟" از این حرفش ناخداگاه لبخند رو لب منم نشست " اگه اجازه بدی " صورت هانی را نوازش کرد و گفت " هانی... پاشو کم کم " هانی بیدار شد و آرام نشست " چی شده؟" تورج بلند شد و مارو تنها گذاشت.

کنارش رو کاناپه نشستم و گفتم " با گروه یه تصمیمی گرفتیم. خواستم بهت بگم اگه موافقی
اجراش کنیم "

چشماش را مالوند و گفت "چی هست؟"

"امیر را در ازای خوندن ذهن هاتف معامله کنیم "

"چشمایی که تا چند لحظه پیش باز نمیشد حالا گرد و. متعجب به من زل زده بود " چی؟ "

"هرچند من ترجیح میدم با دستای خودم امیر را بکشم اما تصمیم گروه این بود. هاتف فرصت بده

تو ذهنش را بخونی و ما پسرش را پس میدیم "

"این باعث نمیشه جنگ شدید تر بشه بینتون؟ "

" مهم نیست اگه اون بخواد بجنگه ما هم کم نمیاریم."

" اگه نذاره ذهنش را بخونم چی؟ اصلا چی باید بینم تو سرش؟"

" تو میتونی بخونی نگران نباش. باید ببینی نقشه اش چیه و سرش این روزا به چی گرمه! الان

میدونیم هاتف و چندتا از گروه های دیگه هدفشون سلطه روی بقیه استو بقیه منظورم فقط نوع

خودمون نیست. هدفشون سلطه روی کل کره زمینه یه جوری یه جنگ جهانی میخوان راه

بندازن بین ماها و آدم های عادی "

"رین مطمئنین؟ یعنی انقدر پیشرفت کردن؟"

"متاسفانه "

" باشه موافقم فقط قبلش یه چیزی میخوام "

"چی؟"

"با امیر صحبت کنم "

"چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟"

" میخوام با امیر صحبت کنم. تو هم میتونی باشی اما باید حتما صحبت کنم "

" نمیفهمم هانی "

" تو هم میتونی بیای اونوقت خودت متوجه میشی "

"باشه بزار به گروه بگم"

.....

وقتی کارین به بقیه گفت میخوام با امیر حرف بزنم همه با تعجب برگشتن سمت من. اما من از هدفم مطمئن بودم. کاری بود که باید انجام میشد.

گفتن امیر تو بعد چهارم سینا یکی از اعضای تیم دفاعی گروهمونه. سینا به راحتی هر کسی یا جسمی را میتونه نا پدید کنه. در واقع میتونه ببره تو بعد چهارمی که مال خودش و هیچکس جز خودش بهش دسترسی نداره. خیلی توانایی جالبی بود. منو کارین را هم فرستاد تو بعد چهارم ... امیر اونجا بود. با بدن باند پیچی و یه شلوارک داشت راه میرفت و فریاد میزد. با ظاهر شدن منو کارین خشک شد سر جاش.

امیر :.....

حتما دیوونه شدم. هیچ کس. هیچ چیزی. هیچ جایی اینجا نیست. "من کجام لامصبا"

یهو جلوی چشمم هانیه با اون پسر ظاهر شدن.... " من حتما دیوونه شدم"

اومدن سمتم اما من رفتم عقب. " دارم خواب میبینم؟"

هانی گفت "نه ، بیداری."

"با من چکار کردین؟"

پسر کنار هانی پوزخند زد " اگه قرار بود کاری کنیم الان زنده نبودى "

هانی گفت " امیر باید باهم صحبت کنیم. اول من میگم تو فقط گوش کن "

سر تکون دادم.

" منم مثل تو راجب این چیزا نمیدونستم تا اون شب تو رستوران " بعد نشست رو زمین و ما هم

همین کارو کردیم.

" اون شب من فهمیدم تمام این سردرگمی هام بخاطر این بود که من با بقیه متفاوتم. من نیرویی

دارم که دیگران ندارن و آدمایی تو این دنیا هستن مثل من متفاوت و نیروهای متفاوتی دارن "

نفس عمیق کشید و بدون نگاه کردن به من ادامه داد. " خلاصه بگم برات فهمیدم چون تو یه پیشگوی گفتمه بودن من به یه جنگ خاتمه میدم وقتی به دنیا اومدن دزدیده شدم. البته قرار بود بکشن منو اما شانس آوردم و دزدیده شدم. کسی که پشت دزدیده شدن من بود پدر تو بود. پدرت سه سال پیش وقتی منو بهش معرفی کردی فهمید من زنده ام و طبق دستورش کشته نشدم. " تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد " پدرت منو نکشت چون دید تو منو دوست داری و از طرفی اگه ما تا ۲۵ سالگی با جفتمون که بصورت ذهنی به هم مرتبت میشیم ازدواج نکنیم نیرومونو از دست میدیم. پس من خطری نبودم اون موقع. اما بعد که بهم زدیم.... اومد خونه ما و خونمون را خاکستر کرد تا منو کارینم بکشه اما ما نجات پیدا کردیم و پدر و مادرم خاکستر شدن " اشک مثل رود از چشمش روون بود . باورم نمیشد. پدر من.... پدر من که هی میگفت شغلش سریه ...امکان نداره ... " امکان نداره پدر من...پدر من مثل شماست؟!!! " حتما همه اینا خوابه کارین گفت " پدر تو رئیس یه گروه بزرگه. اون جفت خودشو کشت چون ذهنش را خونده بود و باهاش مخالفت کرده بود. بعد با مادر تو ازدواج کرد و زندگی جدا ازتون داشت که کسی نفهمه بین شما ارتباط هست. اونا هدفشون سلطه روی همه است. مثل یه جنگ جهانی فقط اینبار بین آدم های عادی و ما.... هانی سد راه بود ... هر کسی سد راه باشه هرچند احتمالی کشته میشه ... " "من نمیفهمم شما چی میگین.... اینا چه ربطی به من و الان داره ؟ " هانی ادامه داد " خب بابات دیده تو بخاطرم خودکشی کردی.... منو دوباره که دزدیده بخاطر تو نکشته... اینبار خانوادمو گروگان گرفت که ... " "یعنی تصادف ... " "ساختگی بود. حتی کسی که بالای سرش بودی اون هفته من نبودم. یه نفر دیگه با نیرو تغییر شکل بود خودشو شبیه من کرده بود " "شب آخر من بودم که بهوش اومدم " "آره شب آخر تو شدی... " منم حس کرده بودم... اما بابام چکار کرده بود. منو مثل یه پسر بچه به بازی گرفته بود... اصلا کی بود اینا واقعا راست میگن.... آتیش سوزی کار اون بود ؟

هانی گفت " اون شب تو بیمارستان تو که رفتی کارین اومد پیشم اما همون لحظه بابات اومد و به سر کارین شلیک کرد. ... کارین تله پورت کرد بابات مطمئن بود اونو کشته دختر خاله ام را گروگان گرفته تا من پیش تو بمونم.... "

"من باورم نمیشه ... تو یعنی ... با این ... "

"هانی زن منه ... "

داشتم بالا میاوردم. هانی هانی زن یکی دیگه من چند ساعت پیش ...خدایا بازیچه شدم.... سرم نبض میزد از درد شقیقه هام رو فشار میدادم اما هرچقدر فشار میدادم بازم دردش شدید تر بود و آرام نمیشد. هانی گفت " الان گروه ما تو را گروگان گرفته تا با بابات معامله کنه. تو را بدیم در عوض اون اجازه بده من ذهنش را بخونم... "

"تو ذهن میخونی؟"

با تکون سرش بهم گفت آره... پس اون قضایای رابطه ام را اینجوری فهمیده بود... "

"هانی چرا دیشب بهم نگفتی؟"

" تو بیمارستان دوربین بود بابات میفهمید. تو خونه هم که "

باورم نمیشد.... "هانی ... من فکر کردم تو من فکر کردم تو از اونایی که رابطه با اجبار و ... وای هانیه.... تو الان زن یکی دیگه ای!!!!!!"

من چیکار کرده بودم. من ... همش بخاطر ...

هانی گفت " امیر ...فقط خواستم حقیقتو بدونی.... "

بدون هیچ حرفی دوباره هر دوغیب شدن و من موندم اینهمه حقیقت باور نکردنی....

کارین :::::::::::::::

حیف که باهش کار داشتیم . حیف که قرار بود برگ برنده ما باشه. حیف که به هانی قول دادم آرام باشم وگرنه....

صدای هانی تو ذهنم پیچید " رین آروم باش... " تو ذهنش جواب دادم " پس تو هم تمومش کن زودتر " سر تکون دادو بدون حرف دیگه ای سینا مارو برگردوند. همه منتظر ما بودن. بابا گفت " خب تموم شد؟ خبر میدی به هاتف؟"

به هانی نگاه کردم ببینم اجازه میده یا نه . سری تکون داد و منم گفتم : " زنگ بزنم یا پیام بدم؟" احمد گفت " بهترین کار پیامه " بهروز ادامه داد " درسته . پیام بده مکان و ساعت را بگو. تاکید کن بدون صلاح بیان "

عمو گفت " اونا که صد در صد با صلاح میان باید ما هم آماده باشیم. " گفتم " خب پس بهتره متن نامه را نهایی کنیم. " همه موافق بودن .

احمد گفت " به نظر من اینجوری بگیم . پست امیر پیش ماست. برای مذاکره ساعت ۱۲ ظهر بالای آبشار اول حصارک. تنها و بدون صلاح "

بابا گفت " ۱۲ ظهر زوده . ۱۲ شب فردا باید آماده شیم. "

عمو گفت " نه اتفاقا ۱۲ شب اشب. عامل غافلگیری را نباید از دست بدیم. الان ۴ عصره تا ۱۲ شب همه آماده میشم. وقت بیشتر به اونا فرصت نقشه کشیدن میده ما نقشه هامونو کشیدیم. " گفتم " منم موافقم. پس متن پیام همین شد؟ پسترت امیر پیش ماست. برای مذاکره ۱۲ شب بالای آبشار اول حصارک؟"

بهروز گفت " آره همین خوبه. تنها و بدون صلاح و گرنه جنازه اشم نمیبینی " همه موافقت کردن و منم سری تکون دادم و با هانی به سمت اتاق کارم رفتیم. ازم پرسید " تو باید پیام بدی؟" "آره دیگه سخنگو گروه منم و الانم این یک مسئله بین دوتا گروهه پس وظیفه منه " " از کجا مطمئنی پیام به دستشون میرسه؟" "خودت میبینی "

قفل در اتاقمو با اثر انگشت باز کردم و پشت سرمون دوباره در قفل شد. هانی با تعجب نگام کرد . گفتم " اینجا تجهیزات و وسایلی هست که مسئولیتش فقط با منه. پیامی که از این اتاق به بقیه

خندیدو از بغلم رفت بیرون و گفت " خب اونو نمیدونم الان . میخواستم یه چیز دیگه بگم . اما دیگه مهم نیست "

"نه نه هانی باید بگی وگرنه مجبورت میکنم بگی "

"برام زبون در آورد و رفت رو میز کارم نشست و دستاشو زد به سینه اش و گفت " نمیتونی مجبورم کنی . نمیتونی."

تیشرتمو در آوردمو انداختم رو مبل . همینطور که به سمتش میرفتم کمر شلوارمو هم باز کردم. رسیدم بهش و بین دوتا پاش وایسادم.

میتونستم از چشماش حس کنم اونم منو میخواد.

رفتم سمت لبش . اما گوشه لبشو بوسیدم . آهی گفتو فهمیدم منتظره لب گرفته اما رفتم سمت گوشش و آروم گفتم " میتونم " آروم کنار گوشش را بوسیدم. نه در حدی که راضیش کنه . اما در حدی که میلش به منو تشدید کنه. لبمو روی گردنش حرکت دادم به سمت بازی یقه اش. باز نه بوسیدمش و نه خوردمش . فقط تماس خیلی ملایم لبم با بدنش بود. میدونستم اینجوری داغ تر میشه . نفس نفس افتاده بود اما سعی میکرد خودشو کنترل کنه. آروم دکمه هاش پیراهنش را باز کردم . خیلی آروم آروم باز میکردم. هانی دست برد سریع تر بقیه دکمه ها رو باز کنه اما دستش را زدم کنار. هر دکمه را که باز میکردم خیلی نرم اون ناحیه را با لبم لمس میکردم. اما نه لمسی که هانی را راضی کنه. بلاخره جلو پیراهنش کاملا باز شد. آروم از تنش در آوردم و شونه اش را بوسیدم. بازم خیلی نرم که گفت " رین داری دیووونم میکنی " دستمو بردم سمت بند سوتینش و کنار گوشش گفتم میگی چی میخواستی بگی یا ادامه بدم " از سکوتش معلوم بود هنوز تسلیم نشده. هر چند تحمل خودمم داشت تموم میشد اما براش نقشه ها داشتم. سوتینش را باز کردم و با انگشت اشاره دور نوک سینه هاش دست میکشیدم اما نه کل سینه اش را تو دستم گرفتم نه نک سینه اش را با انگشتم گرفتم. خیلی دیگه داغ شده بود . نفس نفس میزد . با انگشتم بقیه بدنش لمس کردم. لبمو بردم سمت نوک سینه اش اما کنارشو خیلی نرم بوسیدم . با دستش خواست سرمو به بدنش بچسبونه اما نداشتم و عقب کشیدم. رقتم سراغ شلوارش بازم با آرامش

دکمه شلوار و زیپشو باز کردم. خواست بیاد پایین از رو میز تا در باره که با بدنم جلو شو گرفتم و همینطور که تو گوشش نفس میکشیدم و نرم گردنش را میبوسیدم آرام دستمو بردم داخل شورتش. نفسش قطع شد میدونستم دیگه داره کم میاره. انگشتمو بردم لای پاشو فرو کردم داخل با فشار هوا را داد بیرون و لبشو گاز گرفت. انگشتمو در آوردم و بیشتر تحریکش کردم. سرشو برده بود عقب و به دستاش تکیه داده بود و نفس نفس میزد. میدونستم حسابی آماده است. تمام دستم خیس شده بود... دوباره انگشتمو فرو کردم که هانی گفت "دوقلوئه"

چشماشو باز کردو تو چشمام نگاه کرد "داری بابا میشی ... رین... اما من همین الان میخوامت..."

لبخند زدمو گفت "بلاخره غافل گیرم کردی ... اما چطوری؟..."

چشماشو بست و اومد سمت لبمو گفت "مامان حسشون کرده"

زن عمو... آره ... همه مایند ریدر ها میتونن اینو تو بقیه تشخیص بدن. خوشحال بودم. خوشحالی واقعی. هم هانی را مجبور کردم خودش بگه هم خبر به این خوبی بهم داده بود. دو قلو. خدایا.... معطل نکردم و باقی لباس ها را از تنمون در آوردم و رفتم بین پاش.

آهی گفت و دستشو دور گردنم حلقه کرد "رین ... با خوردن لبش نداشتم ادامه حرفشو بگه. یکم تو این حال کردمش اما بیشتر میخواستم. خودمم از تحریک کردن هانی خیلی تحریک شده بودم. به سمت عقب هلش دادمو دستامو دو طرفش رو میز تکیه دادم. پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و با تمام قدرتی که داشتم کردمش. همیشه دوست داشتم رو میز کارم با هانی سک... داشته باشم گویا امشب آرزو های زیادی قراره بر آورده بشه....

هانی :::::::::::::::

میخواستم به کارین بگم حامله ام. اما اینکه حدس زده بود پشیمونم کرد میخواستم غافلگیر بشه اما گویا انقدر منتظر همچین لحظه ای بوده که دیگه سوپرایز نشده. مامان از همون روز نهار خونشون متوجه شده بود. نیروی جالبیه بتونی با لمس یه نفر بفهمی الان یه نفره یا دو نفر یا مثل من سه نفر اما بهم چیزی نگفت. نگفت که استرس نگیرم. امروز که بغلش کردم انقدر

این فکر تو سرش پر رنگ بود که خودم فهمیدم. بعد که فهمید ذهنشو خوندم بوسیدمو گفت بهتره به رین بگم. خب نشد سوپرایز بشه از حامله بودنم اما سوپرایز شد از دوقلو بودن. دوست داشتم. این حالشو دوست داشتم. اینکه بخاتطر من از خود بیخود میشد. اینکه با این حسو و حال با هم سک...س داشتیم. دوباره اگر میشو حس میکردم اما از روم بلند نمیشد. منم نمیخواستم بلند شه. یهو صدای پیچیدن یه کاغذ اومد هر دوبه سمت صدا برگشتیم. یه نامه مثل همون که کارین فرستاده بود کنار دستگاه تایپ یا همون پیام رسون عجیب غریبشون بود. کارین آروم آروم از روم بلند شد و گفت " خب فعلا تنفس اعلام میکنم "

چشمام متعجب منو که دید در حالی که داشت لباس میپوشید گفت " چیه؟ فکر کردی کارم باهات تموم شده؟ نهههههه تازه شروع شده "

خندیدمو براش زبون در آوردم " انقدر این کارو نکن آخر اون زبونتو میخورما " بعد اینهمه سک...س هنوز با این حرف ساده اش تو دلم قند آب میشد. برام چندتا دستمال کاغذی آورد و خودش آروم تمیزم کردو لباسامو داد بهم و رفت سراغ نامه .

"چی گفتن؟"

"گفتن باشه "

"اون همه متن فقط باشه است؟"

"بدجور حالش گرفته شده یکم فحش هم داده "

نامرو گذاشت تو جیب شلوارشو اومد بند سوتینمو ببندد



فصل دوازدهم

کارین :::::::::::::::

ساعت نزدیک شیش بود . جواب نامه را برای همه خوندم. گفت میاد اما با کلی تهدید ...برنامه ما مشخص بود . من ، هانی، سینا با نفس که نقش حباب دفاعی گروه را داشت. همراه سیاوش که اونم آتیش طلسم شده داشت و بهروز بریم سر قرار. بقیه تیم پشتیبانی از اعضای گروه حفاظت کنن چون هاتف میتونست تو همین مدت که ما سرگرم اینور هستیم بره سراغ اعضای خانوادمون. قرار شد عمو و رادین و سیامک با اصلحه پشتیبانیمون کنن . تقریبا هر کسی رفت دنبال یه کاری و قرار شد ساعت ده شب دوباره اینجا جمع شیم برای هماهنگی آخر. منم باید تو اتاق کار میموندم اگه نامه ای اومد ...

هانی کنارم نشسته بود و داشت آبمیوه ای که سینا برا همه ریخته بود را میخورد. سینا و بابا داشتن با هم صحبت میکردن.احمد هم داشت برا من مثل همیشه از ریسک های کار می گفت که با صدای افتادن لیوان هانی همه برگشتیم سمتش.

هاتف بود...

اصلحه را گذاشته بود رو شقیقه هانی و رو به من گفت

"این دفعه دیگه تیرم خطا نمیره "

سرمای اصلحه را رو گردن خودمم حس کردم . از گوشه چشم به بقیه نگاه کردم. اینهمه آدم با اصلحه چطور تونستن اینجا تله پورت کنن . اونم الان. باز غافل گیر شده بودیم. جدا از افرادی که اصلحه هاشون را به سرمون چسبونده بودن چند نفر دیگه هم با مسلسل وایساده بودن.

هاتف دوباره گفت " آخه فکر کردین در حد منین که با من در میافتین؟"

موهای هانی را کشیدو بلندش کرد و با خودش برد وسط سالن . خواستم بلند شم برم سمتش که هاتف به پام شلیک کرد.

هانی جیغ کشید .

هاتف موهاشو کشید و گفت " خفه نکشتمش هنوز " دیدن هانی تو اون حال و با اشک چشماش داشت نابودم میکرد.

بابا گفت " هاتف این کارت تجاوز به حریم خصوصی . با اینکارت قانون انجمن اس اس را نقض میکنی . بهتره همین الان خونه مارو ترک کنین "

هاتف خندید و گفت " مثل اینکه هنوز نفهمیدین من هر کاری بخوام میکنم؟ "

اصلحه را از رو سر هانی برداشت و به سمت سینا گرفت و گفت " امیر و بیار " سینا گفت " منو بکشی اونم میمیره "

هاتف خندید " میل خودته بدون درد بیارش یا انقدر درد میکشی تا بیاری . بابا رو به سینا گفت " بیار پسرشو "

هاتف لبخند پیروزمندانه ای زد و تو یه لحظه امیر وسط سالن ظاهر شد. با تعجب به صحنه دور و برش نگاه میکرد .

" چی شده؟ "

" به مهمونی خوش اومدی پسر . البته نمیخواستم اینجوری هیچوقت درگیر شی . میخواستم وقتی کارم تموم شد بهت بگم پسر فاتح کل دنیایی اما خوب مجبور شدی تو این راه به پدرت کمک کنی " دوباره بلند خندید و به امیر اشاره کرد .
امیر با تعجب به پدرش نگاه کرد و نزدیک شد.

هاتف دوباره گفت " به نظرم همه را بکشیم . خیل دردرس ساز شدن . اما باز میل خودته میخوای دختره را نگه دار "

اینبار امیر بدون تعجب و خیلی آرام به باباش نگاه میکرد .

هاتف دوباره گفت " کل روزو وقت نداریم امیر. دختره را میخوای یا نه؟ "
امیر گفت "میخوام "

هاتف اصلحه را داد به امیر و گفت " پس اول جفتشو بکش که تا باشه دردرس دنبالت میکنه " میدونستم اصلحه ای که رو مخچمه اگه تله پرت کنم کارمو میسازه . تله پورت نکنم امیر کارمو می سازه. باید اون موقع که میتونستمش میکشتمش.....میدونستم آخر کارمونه . به هانی نگاه

میکردم. اونم داشت به من نگاه میکرد . لباس تکون خورد. تو ذهنش صداشو شنیدم " دوستت دارم "

بهش جواب دادم " من بیشترهانی... من بیشتر..."

هانی ::::::::::::::::::::

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. داشتم آبمیوه میخوردم و به این فکر میکردم قبل رفتن سر قرار میتونم چند بار با کارین سکس داشته باشم....

چه فکر احمقانه ای... چه دنیای احمقانه ای. حالا رو به روی امیر وایساده بودم. کارین تیر خورده بود . هاتف گفت " کل روزو وقت نداریم امیر. دختره را میخوای یا نه؟ "

خدایا بگه نه. بگه نه. امیر بگو نه. اینهمه حقیقتو بهش گفتم . من میخوام بمیرم اگه قراره بدون کارین باشم. با چشمام به امیر التماس کردم . امیر گفت " میخوام " با این حرفش اشکام دوباره راه افتاد. من نمیخواستمش. من نمیخوام دوباره لمسم کنه. وقتی براش تعریف کردم حس کردم درک کرده. حس کردم پشیمونه. حتی حس کردم طرف ماست اما اشتباه میکردم.

هاتف اصلحه اش را به سمت امیر گرفت و گفت " پس اول جفتشو بکش که تا باشه دردسر دنبالت میکنه "

با چشمای گریون به امیر نگاه کردم سر تکون دادم . زیر لب گفتم توروخدا اما امیر اصلحه را گرفت . برگشتم سمت کارین . نگاهمون به هم گره خورد . نه خدایا این آخر کار نباشه ... زیر لب تو ذهن کارین گفتم " دوستت دارم ... " اونم گفت " من بیشترهانی... من بیشتر..."

امیر ::::::::::::::::::::

بلاخره از اون فضای کوفتی راحت شدم اما انگار همونجا بهتر بود. دور تا دورم آدمای مصلح بودن و بابا رو به روم گردن هانی را گرفته بودو موهاشو دور دستش پیچونده بود. شوهر هانی هم سمت چپم رو کاناپه تیر خورده افتاده بود و یه اصلحه رو مخچه و یه اصلحه رو پیشونیش بود.

معلوم بود نقششون نگرفته بود و بابا غافل گیرشون کرده بود. از کسی مثل پدر من بعید هم نبود. همیشه هزارتا نقشه و برنامه داشت. با همین برنامه ریزی هاش تونست اینهمه سال هویتشو ازم مخفی کنه. رو به بابا نا خداگاه گفتم "چی شده؟"

اونم با پوزخند گفت "به مهمونی خوش اومدی پسر م. البته نمیخواستم اینجوری هیچوقت درگیر شی. میخواستم وقتی کارم تموم شد بهت بگم پسر فاتح کل دنیایی اما خوب مجبور شدی تو این راه به پدرت کمک کنی" بابا بلند خندید و اما من باورم نمیشد مردی که رو به رومه پدر منه. هیچوقت اینجوری ندیده بودمش. هرچند من فقط یه مدل دیده بودمش. مرد مصمم با چهره خنثی. به هرچی میخواستم میرسید بدون اینکه تو بفهمی ناراحته یا خوشحال....

رفتم سمت بابا که گفت "به نظرم همه را بکشیم. خیل دردسر ساز شدن. اما باز میل خودته میخوای دختره را نگه دار" با این حرفش متوجه شدم واقعا همون پدر خودمه. در هر شرایطی دنبال نقشه خودش. هیچ چیزی باعث نمیشه از منطقی که داره فاصله بگیره. فقط نگاه کردم که گفت "کل روزو وقت نداریم امیر. دختره را میخوای یا نه؟" به هانی نگاه کردم چشمای سرخش دلمو به درد میاورد. معلومه میخوامش. عاشقشم. گفتم "میخوام"

بابا اصلحه را سمتم گرفت و گفت "پس اول جفتشو بکش که تا باشه دردسر دنبالت میکنه" هانی با التماس نگام کرد و سر تکون داد. میدونستم چی میخواد. میدونستم چی میخوام. پس اصلحه را گرفتم.

هانی ::::::::::::::

چشم از رین بر نداشتم. کاش بیشتر فرصت داشتیم. کاش میشد بیشتر با هم باشیم. کاش زودتر میشناختمت رین. تو ذهنم گفتم "عاشقتم رین...عاشق همه کارات و حرفات و..." صدای گلوله

...

پلک زدم...

رین...

رو به رو من بود...

زنده ...

دست دور موها و گردنم شل شد و افتاد . هاتف پشت سرم افتاد رو زمین. نگاهش کردم . یه سوراخ سرخ وسط پیشونیش بود ...

به امیر نگاه کردم ... بهم لبخند زد و گفت " عوضی بودنم به بابام رفته اما مادرم زن خوبی بود " با اشک فقط گفتم "مرسی..." لبخند زدو رو کرد به بقیه " چیه؟ اصلحه هاتونو بیارین پایین. همه چی تموم شد "

همه با تعجب به هم نگاه میکردن که امیر دوباره گفت " بیاین این جنازه رو هم ببرین همون جا که زندگی میکردم منم برسونین با همون روش عجیب غریبتون خونم. " بازم کسی تکون نخور که اینبار امیر داد زد " یالا. مگه رئیستون نبود؟ منم پسرشم. تکون بخورین "

با این حرفش همه غیب شدن و جنازه را هم بردن اما امیر همچنان بود . رو به عمو گفت " افرادشم مثل خودش زبون نفهمن لاشی ها "

عمو ابرو انداخت بالا و اومد سمت امیر " بیا ببرمت "

امیر برگشت سمت من .هیچی نگفت فقط نگام کرد. منم چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم. توی من پر از احساسات متضاد بود. پسری که ۵ سال دوست داشتیم. پسری که بهم تجاوز کرد . پسری که جون کارینمو نجات داد.

جون کرینمو نجات داد.

زندگیمو بهم برگردوند.

رفتم جلو گونه اش را بوسیدم.

امیر لبخند زد و غیب شدن.

برگشتم سمت زندگیم . میدونستم از این بوسه ناراحت شده . صداش تو سرم پیچید " ناراحت

نیستم . اما منم میخوام " لبخند زدمو رفتم بغلش کردم و لبشو بوسیدم. احمد و سینا تا الان تو شک بودن و ساکت.

سینا اول از شک در اوامد موبایلشو در آورد و زنگ زد به بقیه. بعد احمد به خودش اوامد و رفت سراغ وسایل پزشکیش وهانی هم تله پورت کرد اتاق ریکاوری. با اینکه از خون و پانسماں بدم میومد اما نمیخواستم یه لحظه ام از کارین دور باشم. کارین

زنده موندم مثل یه معجزه. یه معجزه واقعی ... همه اتفاقات انقدر سریع افتاد که هنوز باورم نمیشه. با سوزش پام به خودم اوامدم. احمد کارش تموم شده بود و داشت شستشو میداد. هانی کنار تخت بغلم ایستاده بودو موهامو نوازش میکرد. تو ذهنش گفتم " خدا بازم بهمون فرصت داد هانی ... " سر تکون داد و گفت " عاشقتم رین " گفتم " منم عاشقتم پری کوچولوی من " و صورتش را نوازش کردم. تله پورت کردم خودمو هانی را به کاناپه نشیمن. همه تو سالن جمع بودن . مارو که دیدن اوامدن سمت ماو اول لایلا هر دوتامونو بغل کرد و با صورت گریون به هر دوتامون گفت دوستتون دارم . بابا ، عمو ، تورج ، رادین و اعضای انجمن اسا همه اوامده بودن و مثل جشن بود دور و برمون. عمو گفت هرچند به هدف اصلیمون که خوندن ذهن هاتف بود نرسیدیم اما مردنشم مثل موفقیتته "

یهو هانی دستمو ول کرد و گفت " ذهنشو خوندم... " همه ساکت شدن .

هانی ادامه داد " وقتی منو گرفت مچ دستشو گرفته بودم. نمیتونم بگم کامل اما سعی کردم تا جایی که میتونم بخونم. " گفتم " خب هانی ... "

ادامه داد " خب کلا چهار تا گروه بودن زیر نظر هاتف . قراره هر کدوم با هم تو یه روز و یه ساعت یه جای حساس را با آتیش تلسم شده خاکستر کنن. تو هر گروه قرهره ۵ نفر این آتیش سوزی را بر پا کنن. این قرار بود شروع جنگ اصلی باشه و بعد از اون هم مخالف ها را خاکستر کنن. " احمد برا انجمن ترجمه میکرد مکس پرسید " اسم افراد گروه ها و جاهایی که میخوان بسوزوننو می دونی؟ "

هانی گفت "یه چیزایی در آوردم."

هانی.....

ساعت ۳ شب بود و با کارین برگشتیم اتاق خوابمون تو ویلای جزیره. کارین میگفت چون همه تله پرت کردن سالن توچال یعنی اونجا لو رفته و باید محل مکان گروه عوض شه تا کسی غیر از اعضا نتونن بیان. برا همین فعلا اینجا بودن امن تره بخصوص برا خواب. تمام اسم ها و مکان هایی که تو ذهن هاتف دیده بودم گفتم و قرار شد وارد عمل بشن. امیدوارم این کارم تونسته باشه کمکی به جامعه خودمون و بقیه کرده باشه. رین رو تخت دراز کشیده بود و پیراهنش را در آورد. رفتم سمتش.

به من نگاه کرد و تکیه داد و گفت "خب برای شوهر مصدومت چه برنامه ای داری؟"

ابرو انداختم بالا و گفتم "برنامه خواب و استراحت"

"همین؟؟؟؟ یه استریپ دنسی چیزی حداقل. اینهمه درد کشیدما"

خندیدم و گفتم "استریپ دنس میخوای پس؟"

لبخند شیطونی زد و گفت "و البته خدمات بعدش رو"

با لبخند نیم خیز شدم روش و کنار گوشش گفتم "پس خودتو آماده کن آقای کارین مانا..."

"پایان"

یک سال بعد

کارین:.....

هانی داشت به نیما شیر میداد... مانی اما تو بغلم خوابش برده بود...

یکسال گذشته خیلی سخت گذشت....

انجمن با اسم و مشخصاتی که هانی داده بود تا الان سه گروه را پیدا کردن و جلو عملیات انفجار رو گرفتن. اما هنوز گروه چهارم شناسایی نشده. گروه هاتف هم بعد اون اتفاق منزوی شده و هنوز نتونستیم بفهمیم چه نقشه ای دارن....

امیر هم خبری ازش نیست... مثل کتابیون....

کسی کتی را از بعد بیمارستان ندید. عمه میگه هر از گاهی زنگ میزنه. میگه میخواد دنیا رو بگرده . من اما هیچوقت بهش زنگ نزدم. همین که دوره و سالمه برام کافیه....

هانی خیلی سختی کشید... اون همه ماجرا و بعد هم بارداری دو قلوها و زایمان سخت ...

مانی را گذاشتم رو تختش و نیما را هم که خوابیده بود از هانی گرفتم و گذاشتم رو تخت خودش . رفتم کنار هانی رو کاناپه لم دادم و هانی را هم کشیدم بغل خودم " دیگه نوبت منه "

خندید و گفت " مگه تو هم نوبت میگیری "

یه گاز کوچولو از گوشش گرفتم و گفتم " مگه باید نوبت بگیرم ؟ "

بغلم جا به جا شد و روشو کرد طرفم و گفت " کارین امروز بچه ها را بزاریم پیش مامان لیلیا و بریم دو تایی بیرون ؟ "

حدس میزدم تو فکرش چی میگذره. فردا روزی بود که برا اولین بار همدیگرو از نزدیک دیدیم.

گفتم " به چه مناسبت اونوقت "

خندید و گفت " آقای مانا گویا یادت رفته خانمت مایند ریدره " با تعجب نگاهش کردم که چشمک

زد و گفت " ذهنتو خوندم میدونم به چی فکر میکنی "

خیلی سخت بود واقعا هانی انقدر پیشرفت کرده بود که دیگه نمیتونستم هیچ رقمه چیزی را ازش مخفی کنم . خندیدم و گفتم " مگه میذاری یادم بره آخه. یکم بزار منم یواشکی داشته باشم جوجه " با این حرفم بلندش کردم و بردم سمت تخت خودمون . گذاشتمش رو تخت اما سریع غلت زد و فرار کرد و گفت " الان نه اول بریم بیروووووون " دیگه واقعا نمیدونستم چه خبره . هیچوقت هانی بهم نه نگفته بود... هر چند تو ذوقم خورده بود اما سعی کردم نشون ندم و گفتم " باشه زنگ بزن مامانت ببین وقت داره ؟" با لبخند سر تکون داد و سریع رفت. نشستم رو تخت و سعی کردم بفهمم نقشه اش چیه.

هانی

وقتی به کارین گفتم الان نه انقدر متعجب و ناراحت شد که خواستم از حرفم برگردم.... امشب میخوام سوپرایزش کنم ... تو یه سال گذشته همش کارین بود که هوامو داشت. بهم میرسید و سوپرایزم میکرد. حالا نوبت من بود. با مامان تماس گرفتم و گفتم میتونه مواظب پسرا باشه. سه ماهه گذشته که پسرا اومده بودن خیلی بیشتر از قبل درگیر شده بودیم. فکر میکردم واقعا به امشب احتیاج داریم. شبا که بیدار میشدم به بچه ها شیر بدم اکثرا کارین هم بیدار میشد اما چند شب که خواب بود سعی کردم ذهنش را بخونم و برم تو خاطراتش. تو روز که بهم این اجازه را نمیده . تا وقتمون خالی میشه که با وجود پسرا کم پیش میاد؛ کارین فرصتو از دست نمیده ... همیشه نگران بودم بعد بارداری کمتر منو بخواد اما الان میبینم باید نگران می بودم که چطور از پس اینهمه خواستنش بر بیام. تو خاطراتش از اون هفت سال که دنبالم بود دیده بودم یه شب با تورج و رادین رفتن آبشار اول حصارک.... آبشار اول حصارک تو منطقه امنیتی و هیچ کس نمیتونه بره اونجا برا همین گروه ها همیشه قرار های خاصی که نمیخوان لو بره را اونجا میزارن. پسرا تو تاریکی محض رفتن تو آب و بعد تورج لو داد که رادین و جفتش قبل ازدواج اینجا پاتوق داشتن و هر شب تو آب برنامه داشتن.

هر چند اون موقع شوخی و خنده بود اما کارین از اون شب همش تو ذهنش فکرش بود و می خواست منو پیدا کرد این کارو بکنه.

اما پیدا کردن من با کلی اتفاق تلخ و شیرین همراه شد که کارین نتونست این پیشنهاد را بده چندبار حتی خوندم میخواد بگه اما بخاطر شرایط بیخیال شد.

حالا نوبت من بود سوپرایزش کنم.

رفتم تو اتاق . کارین رو تخت نشسته بود. آروم گفتم " میری مامان لیلا رو بیاری؟ منم آماده شم " تو فکر بود . با صدام برگشت سمتو سر تکون داد. همش ذهنش را میبست و فقط وقتی لمسش میکردم لو میرفت . از این تلاشش خوشم میومد.

تو یه لحظه ناپدید شد.

سریع لباس پوشیدمو و رفتم یکم آرایش کنم که کارین و مامان ظاهر شدن.

کارین :::::::::::::::

نمیدونستم برنامه هانی چیه . اما چشماش برق شیطنت و عشق داشت.

وقتی با مامانش برگشتم حاضر شده بود و مامان را بغل کرد و بوسید. گفت بچه ها یه ربع همیشه شیر خوردن و خوابیدن. شیر خشک و آمار وسایلم با اینکه مامان داشت دوباره داد.

مامان به من یه لبخند مرموز زد . میدونستم اونم خبر داره. حالا یا هانی بهش گفته یا خودش ذهن هانی را خونده. این مادر و دختر مایند ریدر آخر منو از فضولی میکشن. با این فکرم خودم خنده ام گرفت .

مامان خداحافظی کرد و رفت اتاق بچه ها. هانی دستمو گرفت و گفت " بریم؟ "

" بریم . فقط کجا؟ "

" اگه گفت... "

با صدای وحشت زده مامان که صدامون کرد حرف هانی قطع شد ...

رفتیم اتاق بچه ها

تخت ها خالی بود

بیبی مانیتور بچه ها خاکستر شده بود....

ادامه دارد

۲۴ تیر ۱۳۹۵

پرستوس